

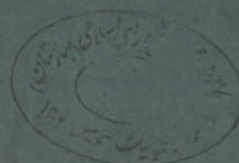


شرح مشهور تلخیص الفاضل
جناب میرزا محمد
نیربازار

شرح مشهور نیربازار

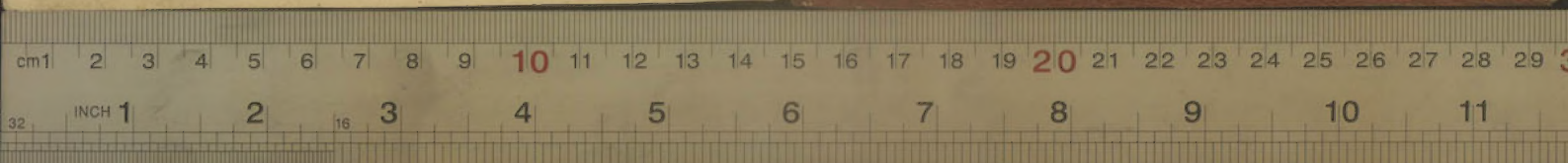
بازرسی شد
۲۷ - ۲۶

بازدید شد
۱۳۸۲



کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب شرح مشهور موضوع: عواید بنوذرری (هادی بن احمدی)		
شماره ثبت کتاب	۷۱۳۷۴	۸۱۷۱
موضوع	شماره قفسه: ۸۰۵۶ ۵۳۲۴	

کتابخانه مجلس شورای ملی
۲۲۲۴



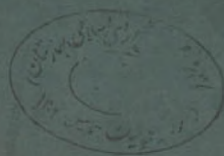
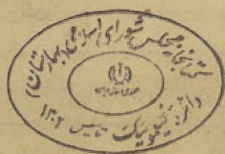


شرح مشهور علیک المفسر
فاجیه طاهر
بازدار

شرح مشهور طاهر

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

بازدید شد
۱۳۸۲



کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب شرح مشهور		
موضوع: ملاحه های جزیری (ه دیان لندی)		شماره ثبت کتاب
شماره قفسه: ۸۰۵۶		۷۱۳۷۴
۷۳۲۴		۸۱۷۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
۲۲۲۴

بسم الله الرحمن الرحيم

تخلد يا من تجلي ذاته بذاته على ذاته المبرأة عن السمات وبصفاته
واسماؤه في صور الاسماء والصفات من الصور العليات والامكان الثابتة
الكامنة في الاسماء والصفات كمن الشجرة في النواة: وتجلي بفعله على
الجواهر المفارقة من العقول القادسات والنقوس الزاكيات وعلى الجواهر
البرذخيات من المثل للملقات وعلى الجواهر المفارقات من القوس والصباح
والاجسام المتجددات المتصدرات والسبالات الدائرات وتفكر لربها
من اشرق بعظم القوس النزول على القوس الصاعدات من الجواهر والنبات
والحيوانات فعلى ما سلف انعطف وعلى ما يتبع ارتفع وعلى ما انتج
اختتم سيماء القوس لاجل الامم والامراط الاوسع لا تضرط الجاهل من
يخادم وهو اسلك الاعظم سيماء المجلى المكرم المقدس المقدم محمد سيد
العرب والعجم صلى الله عليه واله واصحابه المتأدبين بادابه وسلم
وبارك وتحنن وترحمنا هذا القرآن بهمة للتي هرا قومه فيقول
الفقيه الى الله البتة القادر بالحقبة الخراساني السرمهاري تعده الله
بجلا بيب رحمة ولا حظها بعين هدايته: هذا شرح كالمترع المحمدي
والشرع المرتوي للكتاب العظيم والاسلوب الحكيم المثنى المعنى لابل
للفي المظنوم والسر المكتوم اذ ظهر كاتري بيان الايات البينات

وبعد

بشاه

وشبان للسفن النبويات في خفيات من نور القرآن اللامع وجدوات من شعاع
مصباحه الساطع وهو بحسب التناسل من خزان القرآن في كل الحكمة العتيقة
وكله الحكمة الانيقة ولله درناظه حيث جمع بين الشريعة والطريق والحققة
الحقيقة كاحاذ العقل التقاد والفكر العبقه والطبع الوقاد واستقامة
السليقة ذي الايد والابصار والالهام والانوار ان ذكر الفضل والكمال
فموسد رافاض وان جئ بقامات حمل العرفان والحال فهي شج الامال
واق دعيت الى شرح الدنتر الرابع قبل هذا بعشرين سنة تقريبا للبع
سبح فاجبت ما انتزع فشرحت الرابع ولم اكن اطالع هذا الكتاب المستطاب
قبل بالتحصيل وامر على شرح لردى بيان وتكامل فصادفته حريا
بالبيانات ككونه مشغوا بالمعضلات من حيث اشتغال على الحكم الالهية
الشاحنة المبني والاسرار النافعية الاربع الاسنى والاعلاف من جهة
اللفظ والمضمع بحيث اظن ان اكثر ناظر من بدى انه تاليه لم يفرس
على وجهه ولم يطلع على ما فيه وما يوهله انه يقرئه ويدريه ان
النظم لكل ذي ذوق خفيه وان لم يفهم مباين وان لبعضهم
وحصة ما فيه من الحكاية والقصة وان لوان فهم ما في الورد
عسير فتقليد الجدة سهل يسير وكان ابنا الحقيقة يستدعون
مضى ذلك الزمان الطويل التتم لمحررت والتكامل فتصدت جفا
للشرح والايضاح ليراجع المراجعون حق الارتياح ويرتج المستامون اغبط
الارتياح فاشريت الى حكمة واسراره بقدر بالمقام يليق
لما لاسماع تطيق واوخت لغاته العتيقة والفارسية

بعض محسناته البدیعیة کل ذلك بتوفیق الله تعالی و
تاییده و تعلیه و تسدیده الله خیر موفیق
و معین

بسم الله الرحمن الرحیم

قال المولوی قدس الله نفسه و روحه و هو فقه الاکبر فقه در
فهم است و در صدر اسلام تکلم در اصول عقاید و تعمق در معارف
مبله و معاد را فقه میگفتند تا آنکه نزد متأخرین ارفقش عین
حقیقت شد در علم با حکام شرعی که مستنبط شود از ادله تفصیلیه
و متکلیفین علم کلام و علم اصول دین را فقه اکبر گویند و تعمق
کنند و را بعلم بعقاید دینی که مکتب شود از ادله یقینیة
معلوم است که هر گاه علم اصول دین فقه اکبر باشد این مقالات
مولوی پس که اصول اصول دین و علم تاویل است و جود روح آنها
و اگر خلاصه بلحاظ اکرام اعباء خود جناب امیر المؤمنین علیه السلام
خواست که الله فقهه فی الدین و علمه التاویل چگونه فقه اکبر
نباشد و شرح الله الانوار چهر شریعت عین علم طریقت و علم
حقیقت است و این مقالات در علم طریقت و حقیقت است
پس عین شریعت و ازهر زهر زهود است ای تالیا و از اینجا

صریح

حدیث اکثر الصلوة علی فی القیلة الغراء و الیوم لا زهر ای لیلته
و یومها و در اظهر و ازهر جناس مضارع است و هم و لفظ صفت
مضاف بجلا الله الله مثل نوره آه اقتباس از ایة نور است و مشکوة
ایضا طریقت و مصباح حقیقت است یا لفظ و معنی الاصبح
الصبح و مناه فالو الاصبح و قول امرؤ القیس الا ایها اللیل الخویل
الا انجلی بصبح و ما الاصبح منک بامثل و هو جنان الجنان
مفتوح الجیم القلب و الروح و مکسور هاء جمع الجنه و مریدان
در هایت جابر است یعنی جنات روح یا روح جنات از باب
محمّل الوجیهین که در بدیع توجیه گویند بود ذر الفنون جمع
فن ای ذر نعمه و متفنه و فی بعض النسخ العیون و الاغصان
جمع معرف باللام مقید العموم و مراد کثرت اشجار و ثمار است
زیرا که چنانکه کمال بستان بکثرت اشجار است کمال اشجار بکثرت
اغصان است پس دلالت بر کثرت ثمار و اشجار دارد سبیل
شراب کورا و لذیذ و چشمه است در بهشت و با سبیل جناس
غیر تام دارد مقیل منام الا بر راه درین فقره ترصیع
است و هو کنیل مصرعین این دفاتر در صفای نکی بالذات
و برکت قابل بودن بالشیع کنیل آه علی ایها حکام وجود نند
الوجود فی کل بحسبه و سالت اودیة بقدرها و کشف القرآن
چنانکه شخص مشد بر دین دفاتر ببیند که همه مضامین کتاب
دست است و سعة الارزاق حمل از باب زیاده است یا

مصدق

۴۵
بمعنی اسم فاعل است و هم چنین تطبیق سفره جمع سافر یعنی کاهن
اسفار حکمت دینیه و اصلش کشف است من قولهم سرفست المرد
اذا کشف عن وجهها و مراد نویسنده کان این حکم متعالیه است
برحیاف قلوب منشورده بوده جمع بار فاعل البر بمعنی فعل
متعالیه است نازل منزله لازم مفعول محذوف است یعنی ما نغند
من اینک شایطین انشی و چون دایمی آنکه لا یسه مفعول نیست بلکه
حذف جزایان بفتح هزه مطرو است ای لان یعنی ما نغند فعلت
اینکه نرسند او را نیکو پاکان و مجردان از اخلاق رفیله و اعمال
تغزیل من اه قال نعم انقلی الله یعلکم الله و قال ابو یزید اخذتم
علکم مبتاعن میت و اخذنا علمنا من الحی الذی لا یوت یرصده
و یرقبه معنی این دو لفظ متقاربست الغدیه القطع من الماء
یعاد دها السیل فقره از باب تمثیل است چراغی که مذکور
نشده اعظم از بحر خفیم است چنانکه جمعی از مفسرین قول حق تعالی
الرحمن علی العرش استوی را تمثیل تصور بر عظمت و سلطنت
باری تعالی گرفته اند بی آنکه تخن و جلی می بود و الحیرتند الی
البیدر بفتح باء موحده و سکون مثناة تختانیر و فتح دال مهمله
و بر او مهمله اخر الکبیر یعنی دانند کلمات میکند بر خرمین بزد
از جودت و در اوست چه انور نجی است از ان و غور المعال
اضافه صفت بموصوفت و غور جمع اغر است بمعنی ابیض از
غره بمعنی بیاض و چرا سبستعار شده است برای نوریت

و وضع کلمات و ازین قبیل است حدیث امی القری مجلول
چه استعاره شده است بیاض برای صفای کمال و وضو باشد در
رو و دست و پاها و در ردالات اضافرا زاب اضافه
لجین الماء است و پوشیده نیست توصیف در اینجا و در ما بعد
رواها بضم المهمله و المد المنظر الحسن و الفتح و المد الماد الکثیر
یروی و بالکسر و المد الحبل الذی یشد به المتعطل البعیر المقود
من القانها الرواء اشتها و نسبت ذلت المدح العظیم و علوه
الحسب ما بعده الانسان من مفاخر ایا و هو ما خوذ من الحسب
و کثرة مفاخر ذلت العظیم کان لفظ الخیو شدیدا المناسب القفا
بکسر الفاء المتسع امام الدار القود جمع الوافدای القادم و الوارد
العفاة جمع العاف ای الضیف و کل طالب رزق و فضل و هائا
الفقران من قبیل ذی القافیه یوم فی الشعر ذر بذال مجید و
مهمله طلع السکت النظار الغیب الحصار این چهار بصیغه جمع
بوزن کرم جمع دال و تاج جمع تاجر یعنی ساکنند بر بان و متصرفند
بنظر چه مظهر علم و قدرت هر دو اند و فایبند بمعنی حاضر
بصورت یا با حقند بیاطن و با خلقند بظاهر چه جامعند بیان
و حدت و کثرت و خلوت و انجمن و نیستند و هستند الملوك
تحت الاطوار جمع طر یا کسر جامه کهند پادشاهانند ذر کهند ذلق
کر چه ما خاک نشینان مرفیع پر شیم صد جو چه غفتر بدر بوزنه
کوی بردر ما قال الملوی بن بشنوار فی اه غارک تحقیق بحسب

۵ است و مرتب بر این پیش از نفوس است بوجهی آن کینونت نفوس
 است که احکام ذاتیه اصل و حقیقت فرع و ریقت را
 میگیرد و اگر بپنونت باشد وصول بقایات تحقق نیابد
 و احکام مشائون نیز مضایقه را بر ندارند که اگر بنیان
 قائل باشند میان نفوس و ناطقه و عقل فعال بحسب مهیت
 نه بحسب وجودشان چنانکه در موضعی تحقق است پس نگار
 که از ایشان معرفت در سبق نفوس ناطقه از حیثیت
 نفسانیت است که گفتارند که اگر سبق داشته باشند یا واحد
 بودند یا کثیر اگر واحد بودند بعد از تعلق یا واحدند پس یا غیری
 و غیره تا و باید من بدانم آنچه غیر من میدانند از جزئیات و بالعکس
 و اگر بعد کثیرند تجزیه مجرد لازم آید و اگر پیش از تعلق کثیر بودند
 کثرت افرادی بود و اغراض مفارقت است و ماده نفس ناطقه
 بد است که ماده او معنی تعلق است و قبل از عالم اجسام
 مواد و عناصر مادیه نبودند این کلام ایشان است و این بر
 میدانند بودند نفوس را بطور کثرت جزئیات و بخی نفسانیت که
 نفس اسم رجعت از جهت تعلق و اضافه به عالم صورت
 و بر عینا رد بودند در علم عنانی را بطور در قلم و لوح
 بخی جمع با بودن تفاوت در برزات بخی حقیقت و وقت
 و بزبان میزانی بخی حقیقت مشککه باشد و انضعفت
 و لهذا شیخ رئیس ابوعلی محیی طریقی مشائون در تصدیق عینیه

۶ فرموده ضبطت الیك من المحل الا رفع او رقاء ذات تعزرو
 تمنع المحیی بدین کل مقلة عارف و هو الخسوف و لم تنبش قع
 و اطلاق فی بروح آدمی بر سبیل تشبیه تشبیح است حسن چرخ
 نایه باشد که اظهار است و چه فایده که عارف جای س احتمال
 داده چه هر بوع ناطقه چه بدانند یا ندانند چه حکما بتهادار در صفات
 حق چه لطیفه و چه خفیه و چه شکائتها دارد از جای عالم قدس
 و لغفله و جهله کوشش نشود اندازد کلام خود را چه جای کلام
 دیگری را همانا فوض ترزین کار دارند صریح بر صریح
 مثلا بعلم یا اگر شود نداری و آیات انفس را ملاحظه
 که و فی انفسکم افلا تبصرون و روح آدمی را نسبت بنفوس
 بده که هر زده هزار نوعند و هر زده هزار عالمند و ملاحظه
 که که کو با رب الجنس است در سخی آنها و فکرت و سیاست
 اگر چه از غفله باشد چنانکه انسان کامل کو با رب النوع است
 مری عقل نظریه و عقل عملی ناقص است و اگر چه فکر تملیه
 باشد در ذات و در حیالت یا هر فتهای که کرد و نند
 بقطع نظر از اوضاع و اعتبارات سیمای هرگاه بر کردانی
 این انسان را ماده قریبه و اخلاط قدیره و ماده بعیده
 و عناصر حسیه که بینش و دانش و کنش و دوشها نغمها
 و نواها یند که حکایت کنند از علم حق و حکمت او و قدرت
 و عشیت او تعالی و لا یحیطون بشی من علمه الا بما شاء و

یعلیه کتاب والحکمة وهو علی کثرت قدیر وما نشأ ثوب لا
 انشاء الله ما شاء الله کان وما لم یشاء لم یکن ولا حول ولا
 قوة الا بالله العلی العظیم هذا سما مظاهرنا تده هذه اشیا
 مظاهر اسما این مجلی از حکایت تکلیف و تکوینی و اما مجلی از
 شکایت چنانچه پس ملا حظ کن کل نفس در حرکت است کماله
 طولاً و در نفی و شکایت فعل و فرارند حسب فطرت
 آخر از نقص بکمال و از قوه بفعلیت و از فقر و حاجت
 و در نور و زوال و غیر اینها از صفات خلق بمقابلات
 اینها از غنا و بقا و فردانیت و غیر اینها از صفات
 حق با اینها الانسان انک کا دح الی ربک کدحاً
 فلما قیده سیمالاً نور علی نور شود و حکایت تکلیف و شکایت
 تکلیف بتکوینی مشفوع گردد و مثلاً این است حسن تشبیه
 بنی قلم و در کتابش هر دو معنی ادیبی در روع فریبی ظاهر
 قوا و علامه در قلوب متعلیه که قلمیت و فعالیت دارند
 چنانکه بعضی حکما گفتند النفس الناطقة جوهراً شیب النار
 و در مقهوریت در دست کاتب چنانکه عارف جامی
 قدس سره راست که از زبان قلم گوید: در کف کاتب
 وطن دارم مدام آلوده بین الاصبغین و مقام نیست
 در من جنبش از ذات من، اوست در من در بدر
 جنبش فکر پس نه که مطلق روع آدمی باشد بهر جمیع

اسبابی تکویناً و بهر جمیع خاطر تکلیفاً و بهر وسیله
 مقاصد جمیع الاضداد و در تبشیر را جوید بهر جمیع وصل تو
 جوید لعل الله یجمعنی و ایاک و جفت بدعا لان و خوشا
 لان شدن توین بودن بانفس اماره و لوازمه و مسو له
 و قوی و طبایع سیاله در تحت جهل است یا با نفس
 مطمئنه و ملهمه و عقل بال فعل نظری و عملی و قوی
 و طبایع مستخره و مقهوره در تحت عقل و نجاست
 انرا را بجهت صعوبت خود شناسی است چون
 خدا شناسی و عارف محقق و بصیر محقق عبد الله
 الجمالی قدس سره التامی را بر دو بیت اول مشرق
 شرحیست مختصر و مشهور منظوم و منشور و بزرگ
 برخی از ان اقتصار میشود و هو هذا فی را با
 واصلان کامل و کاملان مکمل که از خود و خلق
 فانی شده اند و بحق باقی گشته مناسبت تمام است
 اما از روی اسم زیرا که این کلام در بعضی مواضع بمعنی
 نفی استعمال میشود و ایشان نفی وجود عارض خود
 کرده اند و بعد میست اصل خود باز گشته اند و اما
 از روی ذات زیرا که همچنانکه فی از خود تمی گشته
 و هر چه از روی صورت بوی مضاف است از
 نفیات و الحان فی الحقیقه از صاحب و نیست نزار

وی همچنین این طایفه علیها با کلیه از وجود خود
طالی شده اند و هر چه بد ایشان منسوب است
افعال و اخلاق و اوصاف حق است بجان و تنها
کردن ایشان ظاهر شده است و ایشان را مقدریت
بیش نیست آن طایفه نیستی آنکس که گوید و میدم
من نیم جز موج در بای قدم از وجود خود جوی
کشم نهی نیست از غیر خدایم آگهی غاف از خویشم
من و باقی حق باشد لباس حسیم یکبارہ شوق
ار میدم با حق و از خود میدم آن هم پیرو
که حق در من میدم باللب و مساز خویشم کشند
جفت می نیاید بر لب الا آنچه گفت باید
از با کلام حق ظهور را خواه فرقا از خواه انجیل
و زبور را در حق جوی و انجیل از ساد من است
قدسیان را سجده اواز من است که هر که وود
افشا در زنجست نژند میگویم که حق از بابت بلند
و انکما اندر صفت نزه بکان
نشست

را از بیکم

را از وجود و گوید که تخصیص کامل راه ندارد مطلق روح ادنی
چرا ملک و چه غیر ملک و چه منتهی و چه مبتدئ بلکه شکایت
از جدایی بغیر منتهی البقی است چنانکه خود متعرض است و همه
ارواح در عالم نفس بودند و اما در بای قدمند و آیات بعد از
اکثر آنها اطلاق را می پروراند و همه در بای قدمند و آیات بعد از
تحت اسماء حسنا و ایند چه لطیفه و چه قهریه و صلا زده
میشوند برون کار و وصل با صل و فویش که کلمه فی معنی نفی استعمال
میشود شاید بگویند آن یکسر نون است و این فی بفتح گویم بل
بجفت قوس قدیم حیدر است ولی در قوس جدید معنی نفی
هم مفتوح استعمال میشود از دو وجه یکی آنکه فی اصلش نه
است و آن مفتوح النون است پس با صل جمع شده و دوم
آنکه این کلمه کثیر الاستعمال است و کثرت استعمال مقتضی تحفیظ
و فتح الحذف حرکات است و هم جناب اختصاص نژاد مرد و زن
با اسماء و اعیان تا یکدیگر در زمره و در عقل و نفس است که با
هم را عقل پدر و نفس مادر و قلب فرزندان است چنانکه مولوی در اول
و قتر ششم فرموده هست حاد و نفس با با عقل براد و نفس روح و
طبع کرد را با فرموده فقر المحمود تست ای نیم دل که شش و نیم مادر
طبع مثل و نفس قوی علیه چون طایع و صور تنعید و قوی الیغای
چون ذوات قابلیت و استعداد است و نفس صور مواد و قیام
بمعروضات است از هر وجه در ضمن انسان کامل میباشند

فالبی بگوید در راه بدوئی و مجوزی که در امثال این موضع واقع
غلبه حکام و پادشاهان است بر ما بکار افتاد نظم و عدل و
که پیش از روز و شب فارغ از اندوه و از آزار و غم باشد بودیم
پادشاه وجود حکم بریت بکلی می بود بود اعیان جهان چونند
چون نامی از علی و عینی مصون فی اوج غلطان نقش شویست
فی فیض خوان هست خورده نیت فی ریح متاز و زانیکه کس
غور و دیای وحدت سر بر ناکهان در جنبش آمد و چون
چهره را در خود ز خود چون نمود امتیاز علی آمد در میان
نشانی نشانها شده بیان واجب و بکن زهم متاز شد رسم این
دوی افاز شد بعد از آن کجور و کجور محیط سوی ساحل آمد
ارواح بسط موج دیگر زد پدید آمد از آن بر رخ جامع میان
جان پیش از کوزمه اهل عقلت نام آن بر رخ مثال مطلق است
موج دیگر نیزه کار آمد جسم جسم پدیدار آمد جسم هم گردید
طورا بعد طور تا به آخرش افتاده دور نوع اخلاص است و امی
گشت محروم از مقام محرمی بر مرآت بگویند کوره عبور پایه پای
زاد خوش افتاده دور کرنگرد باز سکون زین سفر نیست از
دی چرخس مجبور و فی کرا غار حکایت میکند زین جلایها است
میکند کز نیستانی کرد و در هر دم دولت و عدت داشت با خود
قدم تا بتبع فرقت بریده اند از نفیج مردم و زانیکه و اند
کیدت مراد سما خلافت و در کلامه فاعله را طوار وجود

چیت زان اعیان جمله کمالات منفعل کننده را سماء و صفات
چون همه افعال و اعیان و قصود داده اند در رتبه انسان ظهور
حمله را در ضمن انسان ناله ها که چهره ریت و اصل خود جداست
شد که بیان کبر شان حلیه طین این بود سرفه مردم و زانیکه
سوال کند که چون انسان مذکور بمقام وصول رسیده حکایت
دوری و شکایت مجبوری برای چیست جواب است که چون
تا آدم و نژاد دنیوی است حقیقت فنا از وی معذرت است
و بقیه از بقایای وجود او و هر با کونیم اینها نظر باحوال ماضیه
که پیش از وصول بر او گذشت با کونیم برای تنبیه اهل غفلت است
حجاب است هذا ما اردنا من کلامه شعر در و در جبهه نسخ
و در دست و اولی است چرخ و در جبهه جناح مطرف و اند
و مقصود از این بیت تحریص بر عشق و در دست که کافرا
و دین دین دارا زره در دست دل عطارد را هر کس بگذرد
چیزی را جمع است باصل خویش را زجست اشارت باینکه هر
موجودی صاحب شعور است کمال نعم و ان من شی الا بسجده
بکس تعبیر فرموده و از محققان است که از برای هر وجود چه
عقول و چه نفوس و چه طبایع غایب است کالیه است و عقول چون
سابق بر عالم حرکت متصلند بکمال خود و باقی حرکتند بجا
غایب است ولیکن واقف میشوند در انبیا بل الا الله المنتهی فی الیه
چنانکه مشاهده است در هر کات معادن و نباتات و حیوانات

بجانب کالات بلکه بجانب باب الایوب که حضرت ادریس است باشد خدا که
مشاهد است در جهاد و نبات و حیوان که واقعند در هر طایفه
که متبدل میشود ماده جنین از جهاد نباتات و از نبات حیوان
و حیوان انسان بالقوه میشود و انسان بالقوه انسان بالفعل
روح القدس بلکه برتر از ان کافیه الخفة الغنیم پس خداوند حکیم
و شوق بکالات و توجیه بقایات را مثل ملک ماکل در موجودات
موجود ساخته نه با و عیناً انفسهم انما خلقناکم عبثاً و انکم الینا
لا ترجعون بلکه بجهت ایصال بقایات ناهنیه شوند بقایات لقایات
و چون قسودانی بلکه اکثر نیست و از ظهور است پس اگر قسری
در و افسوس واقع شود لا محاله نایل شود و مخرج اول ازین بهشت
است با کوان سابقه اشیاء و عوامل و زرات و برزات مهیبت
و عبود و مرور با اسفل سافلین عالم دنیا بختی است اعیان
و مخرج ناهیه نباتات و رجوع بقایات و وصول به غنای
ارجمتی بر جمیع الکل الا الله تعالی لا مود من بهر جمعیت چه هر جمعیت
آتی و کثافتی است از جمعیت اصلیه از لیه و مقام جمیع مع لیا احر
الحقیقه از خود نیز پس چون هر جمعیت یاد از جمعیت اصلیه و حدیث
و بنا به عاشقان از حقیقت خویشی الان چه در جمیع رحمت
نظاره بوم با کافیه صالح با طالع حال نعم رحمتی و معیت کاشی هر کس از
ظن خود چنانکه حق فرموده است انما ننظر فی عبیدی بی یسیر
میکند قلب هر کس از شوق او بقد و ظرف و جود خود و منکر میشود

بجانب کالات بلکه بجانب باب الایوب که حضرت ادریس است باشد خدا که
مشاهد است در جهاد و نبات و حیوان که واقعند در هر طایفه
که متبدل میشود ماده جنین از جهاد نباتات و از نبات حیوان
و حیوان انسان بالقوه میشود و انسان بالقوه انسان بالفعل
روح القدس بلکه برتر از ان کافیه الخفة الغنیم پس خداوند حکیم
و شوق بکالات و توجیه بقایات را مثل ملک ماکل در موجودات
موجود ساخته نه با و عیناً انفسهم انما خلقناکم عبثاً و انکم الینا
لا ترجعون بلکه بجهت ایصال بقایات ناهنیه شوند بقایات لقایات
و چون قسودانی بلکه اکثر نیست و از ظهور است پس اگر قسری
در و افسوس واقع شود لا محاله نایل شود و مخرج اول ازین بهشت
است با کوان سابقه اشیاء و عوامل و زرات و برزات مهیبت
و عبود و مرور با اسفل سافلین عالم دنیا بختی است اعیان
و مخرج ناهیه نباتات و رجوع بقایات و وصول به غنای
ارجمتی بر جمیع الکل الا الله تعالی لا مود من بهر جمعیت چه هر جمعیت
آتی و کثافتی است از جمعیت اصلیه از لیه و مقام جمیع مع لیا احر
الحقیقه از خود نیز پس چون هر جمعیت یاد از جمعیت اصلیه و حدیث
و بنا به عاشقان از حقیقت خویشی الان چه در جمیع رحمت
نظاره بوم با کافیه صالح با طالع حال نعم رحمتی و معیت کاشی هر کس از
ظن خود چنانکه حق فرموده است انما ننظر فی عبیدی بی یسیر
میکند قلب هر کس از شوق او بقد و ظرف و جود خود و منکر میشود

زیاد از وسع خود را و من الناس من بعد الله علی حرف فاما انسان
کامل قبول میکند حق با جمیع تجلیات و شوق نهو بعد الله
و هو لا هم الا عظمه و از بختی است که شیخ محمد الیاس میفرماید که در
محشر که حق علیه مایل بر خلی کند بر ناصح محجب خواهد مقید بتوبه
و خواه مقید بتنبیه منکر شود او را مکر و صورتی که معتقد
در باره حضرت یحیی کامل علیه الاملاق و صاحب سلسله کذا
هم فرموده و در محشر که بر عموم بشر حق بخلی کند بجهل خود ان غیله
از حضرت احدش شود جز بوقی معتقدش پس هم چنین است
که برای حق و انسان کامل را هر کس بطور خود حصر و تقبیل کند
و ان را وحدت عهده خلیه است ظل و حد است حقیقه حق
یعنی سر من چنانکه در حدیث است که التوحید ظاهره فی باطنه
و باطنه فی ظاهره ظاهر موجود لا بری و باطنه معقود لا یخفی
نیز زجان تنظیر است برای طلب بیت قبل که درین هیکل
توحید انسانی تن و قوای من اگر در درم تیر جان نیستند لیکن
جدا از جان نیستند بلکه شوق و اشتیاقات او بند شیخ عطاء
فرماید تن زجان نبود جدا عضو از دست و بعضی از متاخره
حکام فرموده اند انفس جسمانیة الی روت و حیاتیة البقاء
و مستور ف رخصت خود ستودنای فانی و معنی کلام
و میشود مراد باشد از باب استعاره برای بی جوشن اشارت
است بر پای عشق در کل موجودات حریف همکار و کسب

و بطوریکه کثرت
مانند خود بدین

هنو با کس برده هایش آنها بشو مثل یک پوده بشو نیست ^{نصیر}
 عشق بندار کو شفاست که کزین و کزین است و پوده در بدن
 کنایت ازین نام و ناموس شدن و اینجا مراد رستن از قیود است
 همچون ذره ای یعنی مظهر صفات لطیفه و غیره است دمدم
 در نفس کتب بر اشارت است بتعاقب نفسهای که مراد و معنی نیست
 است که کفری که هر چه در نه ارای کند در حقیقت از دم نای کند
 بیکاه فبوزن برآه وقت شام و روزها کورفت من از آن
 روزها انوار جزو شمس است که فایند در سطوح نور کل نور و
 عنقه الوجهه الحی القیوم محرم این هوش یعنی باید بخود بود
 و کوشش چنانکه حقیقتا نموده من لقلب او القی السع
 هوشمید هر که جزو مایه یعنی مایه حقیقت همل میزد میگوید
 هر که کام اندرین نبردند کاف همل من مزید در دزدی و بجز مایه
 کزین سید و دان و خامان اند شیرین و از آن بهر طریقی که میاید
 هر که پرواست یعنی مجرد از زحمان و مکان و غیره و میشود پیا
 فک فیروز باشد یعنی مبارک و مظهر و ورزش و برشد یعنی دراز
 شد که ورزش و دزدی شد آن یوما عند ریل کاف منتهر مایه
 تعدد و یار و زوای شد یوم مکان مقدار خصیصه الف سحر و
 نسخ تغییر بسیار دارد در بسیار مواضع و اینجا پیروزی هم نوشته
 و خوانده اند و از هم از زمانی میشود و بعضی معنی بی رونق گرفته اند
 و مانند مایه عارف کامل است و غیر مایه تغییر است از آنان که

و در کلام عارف
 از حرم الهی قدس
 سره السای که گشت
 کاشیج هست چنان هم
 و کاه از مژه و چشمال
 ع

بخوان

چندان ظریفی ندارند و با بذلت افاضه قانع میشوند و بیرون
 کبریه است و ورزش و برشد یعنی عیش شایع شد فنیه ظالمه
 انفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالجبر است بند بکسل یعنی
 رقیبت کونین بمقام حدیث و طرح کونین و خلق تعلین کام برادر
 که ظرفیت تو وسیع شود و الا کبر بوی مجراده هر که را جامه شریع
 است در تجوید عشق شاد باش یعنی از مقالات موفات
 که از آثار عشق نهاده و این نوع سمع کس نکند چیزی مثل مقاله
 است که کما فرموده اند موافق آنچه در شرایع الهیه است که صفا
 حق تعالی ذات اوست و از این نظر است اراده و حکیم فارابی میگوید
 چنانکه بگویند فی الوجود وجود بالذات و فی العلم علم بالذات و فی
 العلم علم بالذات و فی القدرة قدرة بالذات و فی الإرادة ارادة بالذات
 حتی تكون هذه الامور فی غیره لا بالذات حتی اراده هار عشق
 است و هم چنین مشیت و رضا و ابتهاج و میل و نحو اینها عشق
 است عباداتنا شتی و حسنات واحد ناموس ف و از نه و خانه
 و عقل و هفت فی الخوا و دوق و نوا ی مله نغمه و فکس هم چایز
 است ف معانه بسیار دارد که در حای خود مذکور است مثل مایه
 و نوا نوری و ساختن کار و دزدی و نوشه و سپاه و غیر اینها
 و بعضی مناسبت مقام است و جناس نام و کلام است در کلام
 فشنوی ذات پس از بلبل برگزیده است این است است از نسخه
 شد خراب بوی کل را از که جویم از طایب کالایخی و این در جا
 است و در این بیات ساری از قهر و زاری
 و در این بیات ساری از قهر و زاری
 و در این بیات ساری از قهر و زاری
 و در این بیات ساری از قهر و زاری

و در کلام عارف
 از حرم الهی قدس
 سره السای که گشت
 کاشیج هست چنان هم
 و کاه از مژه و چشمال
 ع

و اگر است جهان برهم زخم خواهد حافظ من راست گفت ان یار کرد
 سر در بلند جوش این بود که از راه و یا میکرد و بر عین من است
 چون گفتند که گفت با فرغ بود سرش سیاست شیخ و نور و نال
 که گوید چه در دیده و نور و جلد عشق است که پروای بی قیامت
 و بال و دانی و توجیه و التفات و اخیر مراد است و پروای بیانی
 جناس مرغود دارد یا اول بین بر سر بفتح اول فی القاموس اخذ یعنی
 و بسا بحر که ای ناچیز برین و الیسوی و الیسوی و الیسوی و الیسوی
 الیسوی و الیسوی و الیسوی و الیسوی و الیسوی و الیسوی و الیسوی
 غمره یا بعین و الیسوی و الیسوی و الیسوی و الیسوی و الیسوی و الیسوی
 ماست ان یعنی این راست ان تمیز حال ماست که در عالم غایت
 و نشاء طبیعت و انعم که عقل شاعست و نفس که نیرات عشق و
 ان و باذن عشق و نفس است و معلوم است که نفس در عالم
 طبیعت بهلته معلوم است و صحت او جاری میشود بر
 طبیعت حقیقه نفس که حضرت مرشد کامل مکل است و بر پا
 داد به من را که مشوق نفس است تزار میکند و قوی شود و
 میسازد و برین خیال کن تطبیق باقی تمیز را بر حقیقت انبیا
 فب شرکت و انبیا شرکت بطور بیام و عطاء و عطاء و عطاء
 در نزد نعمت و بطور و نزد حق کبر در نزد او و باطل و استن آنچه
 حقیقت از توحید و عبادت مرادم قوت نیست قوت هیچ است
 نفس است که در بعض نسخ است یعنی مرادم از ترس است نشان ترس

و مگر اعتقاد و نشان و مقام شریف است یعنی است نه همان ترس
 عارضی نیست بود چرا خود نانی بود و هست بود چرا بیانی بود
 بر شکل خیال بدانکه گاه خیال گویند و نوری از قوی نفس طلقه را بخشد
 که حافظت و سوری و کس و شریف و در است انیا کرده و ان قوت
 خزان شریف است و گاه هر یک از صور و نور و خیال گویند و اینجا
 ثانی مراد است و کیفیت تمیز چنان است که حس و شریف مانند
 اینست و در وی است گاه صور از عالم شهادت در ان روی که
 بنظر است می افتد و ان احساس است و گاه صور از نوع خیال و ان
 روی ان که باطن است می آید و ان خیال است و استیلاست
 حفظ اینها هم بخود خیال است و بهاید دانست که خیال و مگر
 او و بخود بوزخی حاصل است و او را نشان با انفعال و قیام حلقه
 صورت نیست بلکه بفعل و قیام و روی انهاست بنظر طلقه
 یعنی نفس و در مقام خیال انشا میکند صور را در عالم خود
 انصور و مجولات نفس اند و چون اشیا با نفسها در ذهن هستند
 و ذاتیات انها محض است ماء مثلاً در خیال حقیقت ماء است
 و نظر عاقلان است که ان ماء نیست چه در خارج و چه در داخل
 و ان نیست و این معیار صحیح نیست چه مطلق ماء لم یکن
 و ماء حقیقی اگر چه رفع عطش نمکند لیکن او دلیل است بر ماء جار
 و تا او باشد طلب ماء خارجی خواهد کرد که المجرول المطلق لا
 یطلب و لا یخیر و لا یشار الیه و لا یشاره عقلاً و خیالاً

در این باب
در بیان
در بیان
در بیان
در بیان

هر دو بحری باب و نسبت اشتناک شناوری و موثر است
در این مورد و در شناوری در دریای حقیقت او خست است
و اسباب است سبحا ایت کار را که و خیزد ملاجی قدس سره
سفرها بد شنیدم شنیدم بدی پیش پری که کرد و در سکو کش
آری گفت را باشد در غشت از جای بود عاشق شود که
پیش مالتی بکتب الف با تا فوای زخا و رس خندان
که توانی و بیان کرد و خامست یعنی سوء عاقبت یق طعام
و نیم ای غیل روی لا یستمر و در معال هم استعمال شود یقال
الامر و خیم العاقبت و کلام مولوی س ازین قبیل است عاید
از آسمان در میوه اشارت با شریعت و ظلمت ملکیم
و انزلنا علیکم المن والسلوی کلام من طیبات ما رقتنا که
و عاقل و نا و لکن کانا انفسهم یظنون ان فی بعض الاخبار لما عینهم
موسی الخیر و لوفی فحاده فقالوا یا موسی اهل کتنا و اخر جتنا
من العرب انی عفاة لا نخل فیها ولا شجر و لا ماء و کنا نت جری بالنها
غما تر نطلعه من الشمس و یقول علیهم السلام لیل المن فی الطور و
بالعشر یجی طاش مشوی فیقع علی سواد کما اذا اکلوا و شیعو طار
منه و کان مع موسی هم حجر یضرب فی وسط العسکر ثم یخرب
بعدها فیضی من ثلث عشرة عینا فیذهب الماء الکل سبط
و کانا اثنی عشر سبطا فلما طال علیهم ملوا و قالوا یا موسی ان نصبر
علی ضعاف واحد فیا دیکفنه کویسیر عدس اشارة است بکرم

و انهم

در این باب
در بیان
در بیان
در بیان
در بیان

و ان قدام یا موسی ان نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربنا یتخرج لنا ما
تنبت الارض من بقلها و قناها و فو ما و مد سها و یصلها قال
الاستبداد ان الذی هو ادنی بالذی هو خیرا لا یدر یسار یعنی
نسخ چنین است و در بعضی است و آسمان و اس است انوار
در روی معروف با آسمان جناح لایحی دارد چنانکه اگر نیم
آسمان باشد بار جناح هر دو خواهد داشت و اس یک سنت
آسیب و انچه را بکار و غیره که باشد خراس کویت و انچه را بدست
دست آس و انچه را بدست که و اداس و انچه را آسبایست
آسبایست آسمان هم از امر است یعنی اس مانند مایه از آسمان
ماید را با عاید جناح لایحی است و چون در وسط صبح
واقع شده اند جناح هم می باشد و در انچه علی الصدر هم در
یست و انچه است و آسبایست هم در از به شریفه که کجاست
از عیسای بن مریم فرموده که ربنا انزل علینا مائدة من السماء
نکون لنها و الا لولا ان خیرا و ایزد و کنا لانت خیرا
لا یرف بجز الحاح اذا فخرص ان در رحمت پریشان شد
خوار کجاست از خدا و است و در بعضی نسخ از در رحمت پریشان
و نواز یعنی عقب چرمانی بسیار دارد و اینم یکی از معانی است
من تر خیر و سلوی طیار بر ناید این مضامین در اخبار
و اد است هر چه بر ناید اشارة است بکرم عا اصابکم من
مصیبت فجا کسبت اید بکرم و یعنی من کثیر بد ذکست ای
یا خیر است از مایه و طافت بوداری

در این باب
در بیان
در بیان
در بیان
در بیان

نورالحق

[illegible]

بهای موعده فت رخصت نیست که بر قولی اندک و من غیظانی و جوی
 است چگونگی چنین نباشد و حال آنکه حق تعالی فرموده من کلام بر جو
 لقاه الله فان اجل الله لا یأتی و لا یتاخر و من روج الله انزل لا یتاخر
 روح الله الا الفوری لکن فرموده و فرموده تو همان اویت چو آدم را
 فرستادیم چو آدم حال خویش بر حال خودیم یا آنکه نصبی اعلام و حجج
 برای مردم فرموده که ما مانع مکن از او و اگر آدم ضایع الله قدره را
 با و بار نباشد و حال آنکه در طاعت ذات مسلم و نفعات را حال
 آنچه در سر و پیدی بی او مرز و نیست پس هیچ موجود را با و بار
 نخواهد بود و فطرت سلیمه جا است با آنکه کسی که در غایت حال
 و نهایت حال و نباشد مطلق است نباید مستور از رحمت و مروت
 باشد و ستر از خود دست خیزد و هویتش محیط و فرموده خلقت
 الخلق کلهم رب پس خدای او شدت ظهور او و پندار و نهایت
 قرب او است امیر صیغه هر کسی فرموده او گشاده و رخا
 جود یافته که با یست از تو وجود سالها با تو بودم آسوده فارغ
 از غمهای بود و نبود خواستی او می بیند از علم تا هویدا
 شود بغیب و شهود ما شدیم آینه حال ترا هر که در ما حال و دید
 آسودا اشارت بکرمه ما مطلقا حتی اذ الیها فلما فقتله
 الا بدست او دست خدایت کافی بود نعم فاراد و بدست او
 یلغا شده پس در وجه دیگر خضر هم اراده کرده بخدا نسبت داده
 چه اراده او مستعمل است در اراده خدا و فی القدری و ما یتقرب

ان سیر را

الیه بکاشی است ما افروخت علیه و ما یتقرب الی یا تو افلا حتی
 فاما احببت که است سمعه الذی یسمع به و یسمع الذی یسمع به
 الذی یطوق به و یده الذی یطوق به ان دعا فی اجبت به و ان
 اعطیت به و ان نشان کشند فی القدری من مشقته و مشقته
 قتلته و من قتلته نعل و دینه و من یلزمه فانه یلزمه و یلزمه
 جنت و جلال هده فت گذارد بالوکی بیای فت صاف کرد
 و مقصود آنست که در صفای او شایسته زینت است که حاجت
 ببالودن باشد تا برادر کوره از قره چنان مقدم کوره بر قره نسجه
 اجمع است و جفا و السیل الزید و الوسخ و جفا یعنی غلظت هم آمده
 چنانکه حدیث است من بداجع یعنی کسی که دبا دبه میکنی کبر
 غلیظ الطبع گردد بر سر آرد زردی یعنی کف و این موافقت
 با کرمه و جای قد و علیه فی النار و بقا و علینا و متاع زید
 مثلر فاما الزید فینذهب جفا و بحسب تاویل ماده سیال در وایها
 وجود است و زید مهبیات امکا تیر و تعین است که با اعتبار است
 اند و فی انفسها هالک و باطلند و بین در غلاب در بون است
 وجود است و زیدان ما متد تعین کر خضر و بجایه اشارت است
 بکرمه فاما مطلقا حتی اذ الیها فی السیف و خرمها الیه از سوی خانه
 بیا مد خواجلش و خواجل اول یعنی صاحب دانه یعنی خاک و کله
 و ش و رکت یعنی مانند بون ماهوش یعنی فت که میزن کوبند
 بخارات بسیار که مطلقا حق زید باشد و بر مهربان تر صد است

عالم ثابت است و وجودی مهتاب است و وجودی چون نور سراج است
وجودی چون غل است و تفاوت هر یک و بعضی از کلمات است معیت
اشیا و اشکال دانند و حق اول است این خوردن یعنی آب و غذا
یک است و یکی تفاوت از قابل است این وجود که در هر مهیت
با اندازه و ظهور دارد و تفاوت نیست مگر در ظهور است و اما
قال تعالی انزل من السماء ماء فسالوا و درید و قدرها و قابلیات
تفاوت است اما ذاتی قابل است و الفاظ لا یعلل در فک جانوران
در نه شاهد صلی سینه فک سینه که خصوصیت و لاجب باشد
و فک برای فک صلی شکوف بکاف فک بزرگتری فک
بکسر اول برابر می کردن با کسی در فک و صورت و بعضی خصوصیت
و بزرگتری بزرگتر فک همچون نیاز فک حاجت که نیاز دارند
حاجت مند باشد و بعضی الخیار رحمت و تحضر در ایشان مات
فک خد برد از ملاقات لعب شطرنج مروری و درازینند چون
بای نسبت بروری خلق کنند مروری و درازی گویند تا هر دو
میسوس آید بدانکه هر شیء با چهار وجود است یعنی و فک و لفظ
و کتب و ملائمت وجود یعنی دارد در خارج و ان و تفاوت است
و وجود فک دارد و در اذهان و این متفاوت است بحسب علم
اکتسای و وجهی باین و بحسب وجود و عقل و حق کلیت و در خیال
بطور بنیشت و اینها وجود را بی او است بنفوس و عقول
تجلیات او است پس و عقل وجود دارد باین نحو که جسم و بسیط است

و صبر

در احاطه طبیعت خاص است که مبدء میل مستند به امر است و اند
کیفیات فعلیه و افعالیه و غرضه و قالیست و کوری است چندین
برای بر که زمین است و ضیاء او بحسب کیفیت اشیا و خواص
ثوابت و صیارات است بحسب کما آنها با اعتبار فاعل آنها نیستند
و کما رضو او را نتوانند کرد اینها بحسب علم بحسب و جسم و حیوانات او
بحسب روحانیت و نفس و طبیعه دارد که بجای حس و خیال
انسان است و نفس کلید دارد که بجای عقل انسان است و عقل
از عقلی عشره بازه است و منظر تربیت و در هیئت و انار حق
است و در اذهان و اموار وجود دارد باین نحو که کوی است نهان
بقدر و ترجیح یا قدری بزرگتر و ضعیف و عالم میکند و نتیج و تعدیل
مربکات میکند و نشود غایب و غایب و حق او را تصور است بوجه
و اینها هم وجود او و ظهور او است و وجود لفظی و وجود کبی دارد
که مختلفند بحسب لفاظت و اوضاع لیکن بر دوایم دو قسم وجود
او و ظهور او و بر اوضاع است و هم چنین دلالتشان بر وجود یعنی
تفاوت وجود یعنی او که دلالت باطبع دارد بر وجود یعنی بی علت
مواضعه و این وجودات لفظیه و کتبیه و فک که مراتب لها ظ
اویند یعنی ما اینطور که لا ما بنظر فیه وجود اویند و از اینجا است که
اسم عین صیانت یا غیر حق است که عین است از هر چه غیر
است از وجود و هم چنین از اینجا است که صی اسماء الله تعالی است
و لا یمیز از جنب و عقل او جای نیست پس چون اینها دانسته
شد

و انست که نام خوان محسوب به است ذات ایشانست که ظهور و
ایشانست کافی لا در میله با من اسم و ذکره شفاء با من ذکره
و چون اینها چنین است اسما و معنی و آثار و خود به چه خود
بود که وجود اولیا و الله ذکر و فرموده اند سخن اسما و المعنی
مورد اند رکورت بر جبهه ذات ایشان الله و گفتیم و او صم و
تشریف نیست با من نظر که اسم خدا و بنده خدا نیست و وجود
لفظی و کنیه او نیست اشتقاق از دو جهت که وجود معنی
متفاوت است از جهت محیطه بالا و از جهت اشتقاق هر آینه و
اوست ظرف این ظرف و متعلق با اعتبار حفظ مراتب است
و الا هم شوق ذاتی و طبیعت موجود است هنده امر الکتب انجاس
از این شرف بر می آید و ایشان رویش و هنده امر الکتب بعض
نفوس این عالم نفوس قدر و نفوس کتاب محو و اثبات است
چنانکه عالم فسخ احکام است که نسخ من آید و نسخها ناست
بجای منیا و منها بنزد جان شرف و تجلی است همه عالم کتاب
حق تعالی است و هنده او عند القویة المرفیة امر الکتب ای
النفس الحلیة التي هي اللوح المحفوظ والعقل العلی الذي هو القلم
با اعتبار وجوده و الکتب با اعتبار معنی و او مرتب با اعتبار
اشتمال هر یک از الحروف الکیومینة و الکلمات الوجودیة التي لا
تبدل و لا تنفذ اشتمال ملاذ من الحروف الصوریة علی کل الحرف
المتد و ینیر و هو القضاء الذي لا یرد و لا یدل و لا یجمله عالم

معنی

معنی باعتبار مجرد و ثبات و کلیت امر الکتب است و مقام
دارد در فرد هویت و عامل لفظ باعتبار تغییر و در فرد
حکم کتاب محو و اثبات دارد و چون لفظ و بیشترین معنی
بعض مخلوط نمیشوند بیکدیگر در میان این دو حاجت نیست که
قدرت خدا باشد نمیکند از ذکر بحر اجاج غالب شود بحر عذب
فرات و بالعکس و هم چنین معانی صور چنانچه در و زخیر و
خود و خود و خود الفاظ هر یک از انواع بحر است بی کران و عالم
است بی پایان و حال آنکه این مقایلات از یک اصلند و مقام
تصلح الاضداد و در مرتبه معنی که فرموده و آنکه این هر دو
چنانکه هر دو حرف غلطید اصل واحد دارند که نفس انسانی
هر دو حرف و کلمات وجودیه هم اصل واحد دارند که نفس
باشد و ما امرنا الا واحدة و چنانکه نفس انسان در مرتبه
مقطع کثرت یافت نفس و همان هم که وجود منبسط باشد در
و هشت مقطع و منزل کثرت یافت که قیل و نفس و انلا و
و عن امرایه و هو الید ثلثه و عالم و مثال و مقولات سبع
باشند و در قلب و در یکو یعنی محال باید شد تا قیض میباش
از نشانهات داده شود و آن محال ظاهر بود است بنود
استفقت قلب است یعنی آنچه میگویند بر دل که آیت حق
است مریضه دار و انست هجت و اخلا و قاض بدل اگر فعلیت
پیدا کرده باشد هر چه را قبول کند مقبول و هر چه را رد کند مردود

است نزد آن آسمان یعنی آنجهان پنج هستی است جز این پنج نفس
و آنها دو غالب مثل است که بمنزله روح هستند برای اینها
چنانکه آن غالب بمنزله روح است برای این غالب مادی و باطنی
در نقطه احساس کنند اهل کشف چیزهای که دیگران احساس
نکنند و این کشف صورت است پس برینند با چشم و برینند
چیزهای که دیگران با چشم نمیبینند و چشم در حق آن دیگران
بفعلیت نرسیده و بشنوند با گوش صدای مردی که دیگران
با حسی این سمع نشنوند و استشمار کنند بان شمروای که دیگران
با حسی این شم استشمار نکنند و هم چنین در ذوق و لمس و حسی
مصلطه از آن بهره ببرد و در حق خود که ذوق است فی الارض فاریت
مشاهده و مقارنها و از آن سمع فرموده است السام و حق لها
ان تأطعها موضع قد ملا و فیها ملک رکع و اساجد و ان
شم خبر و ادکاتی اجد نفس الرحمن من جنی الیمن و در شراغها
فرموده که ان لله فی الامر کما فی النجی است الا فتعوض الیها و از آن
ذوق در حق خود فرمود که استیتمند و بطعن و یسقیتم
و از آن لمس خبر داد که وضع الله یکنف بد فاحس القلب بر و امله
بین تدبیری و مقصود تمثیل بود از احادیث شریفه و کرمه
که این احساسات آنجناب را به نهایت بوده خصوصاً این گونه
دیدنها و شنیدنها را به غایت فعلیت تمام نموده بود و اینها
درای دیدن و شنیدن و چشیدن و شمیدن و لمس کردن معنوی

الجناب

۲۳ آنجناب بوده که کشف و شهود معنوی باشد چنانکه در کتب و
کتابه که طرح کونین و خلق تعلین و رفیع عالم و صوریه کرده اند
و غیره شده اند بغضای حق و بفرقا و متفاخرند پنج حس در آنان
در روح کلی ایشانست و علم حضور و دارند بکل که وجودات
جمع برای آنها حضور دارند و از جمله است دیدنها و شنیدنها
و چشیدننها و بویدننها و سودننها چنانکه ایشان مثل علی
و اسم اعظم حقند و بقا محق البقیه رسیده اند و سمعیت
و بصیرت و مدركیت حق و علم حضور است و است جمیع رتبه
که وجودات حضور دارند با حیا آنها برای ائمه از حضور آنها
برای خود بلکه نسبت نیست و ایشان محققند بخلق او
آنچنانکه ای فوشا بل چنین حیران که بغیر حیرت و قسم است
حیرت مذمومه که از روی چهل و شش خبرد بحیرت محدود
که از استغراق در محبت است و قال سید المجتهد حبیب الله
رب زدنی خیل خیرا ان یکمل روی او شد سوی دوست
چند در مقام تعلق بدوست است بل در مقام تعلق خلقوا
ما خلق الله و من یکمل روی او خود روی دوست چه مقام
تحقق باوست چون کرم بیان باقی ببقا و شرف باقی
که نکر داشت و استوار داشت و بو که کردی بو عفو بود
باشد بسیار اید و کشت خاغان فرماید پای زخم در عدم
بو که بدست او در حقیقت ناکند در دلم را و او در کلام

مولوی جناس دارد با بکر یعنی معروف است و پوشنا می معنی
 مراد است که گفت و شهود معنی باشد و تاویل آن الله فی تمام
 دهر که نفحات است نه پوشنا می که در گفت و خوری معنی است
 شریک است که گدای کافری بود میلم کسی بود که ادعای
 پیغمبری کرد و ختمش اشارت است یا بر شریک بر بقول من
 و حق ختم و ختمه اند و ده سال خدا را چای با آنکه انبیا
 و اولیا نور واحدند و تفاوت مجلس هور است نه مجلس
 هرچی و هر که با مسلک است قبل تا حق میرد جمله یکیت
 تیسریم میفرمود برادر میوه می ۴ فرموده در یوم سبت
 آتش میفرزد من میگویند آتش خنجر میفرزد و نیز برادر
 موسی فرموده یوم سبت خنجر نکند من میگویند هیچ جان دار
 را ذبح نکند ایما و نیز فرموده خنجر نکند من میگویم نفس
 اماره را سیرید و نفس علیها پس حکام نظام هر صدمه نمیزند
 و بر حضرت عیسی و رعایت غائب بود و قبله اش
 مشرق بود و بر حضرت موسی رعایت ظاهر از لونا التوریه
 ذیها حکم الله و قبله او مغرب بود چنانکه پیغمبر ماضی کلام
 اند جامع آورد کافال و نیست جمیع الکلمه حیرت از محمد
 مشغول نیست بعد توجه و علم اسماء و علم سیاست و فرما
 ولا یطع الا باس لای کتاب مبین و اخفیت و حدیث و در
 کثرت و کثرت در وحدت بخشی استوار داشت و سایرند

۲۴ و همه نور بود و در خط استوار است زوال شاخص میاید از
 و قبله انجناب بین الشرق و المغرب است و جعلکم امة وسطا
 حکم من عرف است یعنی تلخ مثل الحی مر کاهنات کاهن فال بین
 و ساحر و مد مد فریب و مکر و نیز معنی او اذه و شهرت بنویم
 نبوشیدن بقدر یزید بر باد مشاة تحت شیدن و کوش
 دادن کیش دین و مذهب انجن مجلس و مجمع انکلیون بنو
 و کاف فارسی دیام مشاة تحت انجیل عیسی و کرفس کفایت
 عظیم المنافع اقسام دارد میان اطبا مشهور است حدیثه
 یک از کبار مجاهد حضرت رسول است بعضی از اسرار حضرت شیده
 بود فعلی از آن ها را برای حسن بقدر بیان نمود و بدین
 تقریب و معطوفت کیر حسن بصره بنکوشد و در کلام تجنیس
 المقام است چو شکر در بعضی نسخ کوش کن یکاف می
 و این اولی است کندی اعمال و در بعضی نسخ کوش کن یکاف می
 و هم در انبار است کندی تحصیل چل سالگی است دین
 اشمل است اقامت عقل نظری و عقل عملی هر دو را بگیرد و هم
 در هر دو عقل مدخل مینماید و شیطنت دارد ادعی عدل
 نفسک التي بین جنبیت مکی با حاکم عقل دایره و مسجد
 کند کافال شیطانه اسلم علی دی بس ستاره آتش ستاره
 های آتش خواهر ملکیت است که از عالم بالا نزل میکند و زو
 که از اعمال صالحه در شبستان دل پیدا میشود و در دنیای

شیطان و نفس است و انگشتهای راست از خواطر ظلماتیست که در ساری
و هراس است و غمناک است علاوه بر الهامات خواطر را باشد است
شیء است بطن است یعنی باید خواطر ظلماتی باشد مثل نائم که بخود
میشود و هر وقت در نائم است بگریزد و در سوره که فاست و بجهنم
ایضا و هر وقت در بیداری است بگریزد و بیداری و ایشان
خفا کنند ایضا و بقاء و بقاء و بقاء و در وقت جمع را قدر برین مرم
رسیده مشوا لک و بختی نیست بختی لک و غافل و محجوب است از حق
بمنزل که کسی است که غرضش و کارش و از فکر برینند و از غفلت
و نگارنده بجهنم باشد و باید بر خلاف این بود و قلم را از صفح
نگارنده دید و مثل عضو متصل با و غیر مفصول از او پس قلم را و
بداوست پس عارض خواب نال بدینا و بیدار بختی باید همه
مبادی و مقارن و بر زخمیه و مبادی مجرده را از قوی و طبایع
بسیایط و مرکبات منصریه و بسایط فکریه و نفوس و عقول
ارضیه و سماویه ایدی و مالد حق برینند و تمام صور را نگارش
او مشاهده کند و تعریف اقال الامام الغزالی ان العالم کلک یضعف
فمن اوجب الضعیف احب المصنف فعل پندار بجهنم بشی از علم
و حال آنکه چنانکه ملاجای می صفر نماید در بیان بکه از معانی فی که
واقع است در مفتوح این مشقوی با اینکه میشود که مراد ببنی
کلمات باشد قلم و بگوید و کف کاتبی خط و در هر کدام کرده بود
الاصبعیه او مقام نیست در معنی جنبش از ذات حق اوست

درین و عدم جنبش کن و العارف کالمیت بین بدی الضال فالق
الاصباح یعنی شکافته ظلمت شب باوردن صبح و شکافته ظلمت
عدم راوردن نور وجود بر محبات احکامیه و اعیان ثابت و
نسبت بقالی الاصباح که حق تعالی است داده زیرا که حقیقتا
در این مرتبه که الله بنوی فی الانفس حین موتها و الی لمرقت
منامها توفی موت و توفی نور هر دو را نسبت بخود داده
و هم چنین احیاء و حیات و احیاء و حیات و احیاء و حیات و احیاء و حیات
فیمسک الی فیض علیها الموت و برسل الی فیض برین و مقام است
اسباب و حفظ مراتب که هر مرتبه از وجود نامی دارد قلی و قلی
ملک الموت الذی کل کبر و ان اسرافیل ینفخ فی الصور و در مقام
تغیر اسباب و شهود اصل محفوظ در مراتب وجود و هو الظاهر
عباده الله بنوی فی الانفس و هو الذی یصور کس و از اسماء او
المصور جلد را در صورت ادا سازد است با اینکه نام او ایضا
هم شبیه بفتح صور است و امانت و احیاء و در سلسله حلالیه و عبودیه
همها و فردی زیر که نفقه و در نفقه است بکه نفقه که تشعیل
میکند نار را و بکه نفقه که اطفای میکند و در نفقه فی الصور فتح و او
صور هم قرأست شده پس حق با سنده المیت و در حال احیاء
و تنویر اطفالا جمع صور طبعیه صفر نماید و نفخ فی الصور نقص
من فی التمسک و الارض و اسماء الموحی و در حال احیاء و ابقاها جمع
صور بر زخمیه و ناظر را احیاء و ابقاها صفر نماید و نفخ فی غیر

فانما هم فيما ينظرون اي قائمون بقضاء الحق بقا واجباء بحق الحق
 او احباء و بتمسك قولهم ما خلقكم الا بشكركم انفس واحدة
 انچه در هيت مي چني در كل في كل بين و در سلسله صعود به
 متوجه بقايات حلقه جاري بگو که استکمال است و وصول به
 طول و در برهه طبع رفتن است بنده در عبارت از قوت طبع
 است که در حال نومردگانند و قوای عقلیه و اکثر قوای حیوانیه
 اگر چه رکود دارند لیکن اگر قوای طبیعیه هم رکود داشته باشند
 موت خواهد بود مگر از چمن و از مرغی بفتح می مانده است که معنی
 بینم و کیا هیست که حیوان رغبت تمام او را بخورد و در آن زمین
 هر گاه ای بسا اصحاب کشف بیدارند بخلا و در هر دو خواب
 ناکان بد نباشد یعنی هم دیگر کویت نگردد بصورت که دیگر کویت
 برآمد و هر انسان کاملی که عیسوی است یا عتبات و غلبه روح است
 بر او و کلمه موسوی است یا عتبات و رعایت احکام و ادب و کلمه
 محمدیه است یا عتبات و رعایت بود است و هم چنین و بعد از
 اخیری چون بنظر الله انقطاع ندارد و هر نوع و هر شخص محفوظ است
 بتعاقب اشخاص چون آن سیال داسم زمان و چون شعله خاله
 داسم دایره سرور نماند و خوانند که ختم حق یعنی ختم الله علی قلوبهم
 و علی سمعهم الا ید غوی عربی یعنی گواه از غوی بر است و ید و چون
 وحشی در غوهای و شیرین میگوید اگر بود ید و چون نشین غیر
 از غوی ایله نرسنی ترکش بر دانه کیف مد الفل اشارت

برگ مدال متوالی دلت کیف مد الفل یعنی انسان کامل سلطان حقیقی
 و ظل الله است چه مظهر صفات جمال و جلال و معلم بجهت احیاء
 حسنه است بلکه اسم اعظم وجودی خدا است که دلیل نوحی است که
 نومود المیزانی دلت و نفرمود الی ظل دلت زیرا که ظل من حیث
 هو ظل نمودار ذی ظل و ظهور است و او را خودی نیست پس
 رؤیت او رؤیت ذی ظل است کما قالهم من رآه فقد رآ الحق
 و قال علی مع رفی بالنور انیر معرفه الله لا احیاء الا فی الله اشارت
 بکرمه فلما جع علی اللیل رای نوکبا قال هذا ربی فلما انزل قال ان لا
 احیاء الا فی الله یعنی چون تیره شب در آمد و خلیل ستاره را دید و
 صائبی انرا سجده میکرد ندیس خلیل بر سبیل استقامت انکار
 فرمود هذا ربی یا بداره با قور و میشود که عجب تاویل مراد
 بلبل ظلمت عالم طبیعت باشد و یکو کب نفوس جزیره و نفس
 نفس کل سماوی و بشی عقل کل پس چون غروب کرد فرمود
 دوست ندارم غروب کننده کارا و کو یا شکل ادا فرموده
 که الکو کب اقل و ربی ایس باقل فالکو کب ایس ربی اما اول
 پس محسوس است که کو کب غروب دارد و هم چنین اگر تاویل مراد باشد
 معلوم است که نفوس از غیر جزیره فنادارند و هم چنین
 نفوس کلید و عقول کلید و نفوس و عقول نورشان بجماعت
 نفوس است و در فعل احیاء مرقوی و تعلق به عالم صورت
 و است مجردند بخلاف عقول که در ذات و فعل هر دو بی نیازند

از جسم و خلق به عالم صورت ندارند و لیکن نفوس و روح حرکتند تا به
 بر پیوندند نفس را چون بندها بکسبند باید تا مرعفل و نور هیچ از دل
 دارد در نور حق و دیگر آنکه کلام حرکت است تا نرسد و حرکت اول
 نور و انطواء فعلیت و تلبس است در فعلیت نور و دیگر آنکه نور
 بلسان حرکت محضه کلیه مجردة بالذات استحال ندارد لیکن حرکت
 از این باب پس کل را کوفت نیست و اما تا به نور حق بقم که حقیقت وجود
 مطلق است حقیقت با و امتناع از عدم است و غیر حق الله لا یفعل
 و کلمات الله لا تشفع و انسان کامل که کلام نامده با معنی است چنانکه
 پیغمبرم اشارت باین فرمود که او نیست جمیع الکلام و هر چه شرع است
 و او متعالیست و فی القدری آنکه از اختلافات الافلاک بلکه در باب
 بنی آدم فرمود باین که در مطلق الاشیاء الالهات و خلقها لا یجلی
 ظل الله است غروب ندارد نبوت اگر انقطاع دارد چون اسم
 خلق است نور و کلام انقطاع ندارد که کلام است صفت حقان
 است و ولی از اسماء خدا است و همیشه ظهور حق می دهد و در حق
 و کلامه است از اسماء خدا است و همیشه ظهور حق می دهد و در حق
 بنوعی معجزه طهرانی است اشارت بکرم و محمدنا الی ابراهیم
 و اسمعیل ان طهرانی یعنی لطائف و العاکفون و الرفع الجود
 یعنی بجا آوردن حق از ابراهیم و اسمعیل هم آنکه بایست کنند خانه را
 برای طواف کنندگان و معتکفات و زکات و ساجدان و
 مولوی بنابر این اشارت فرموده که چنانکه عاشر ظاهر را باید پاک

خاتمه

خاتمه دل را که بیت الهام را طاعت باید پا داشت از پدید بها
 باطنی که صفات و ذیل باشد و برین تاویل طایفه و ذایرین
 خواهر ملکبار از الهامات و واروات و اندیشه های حق
 حسنه و عاقلانه اینها خواهد بود حق ملائکه و ملکین و مقربین
 و روحانیت انبیا طاهرین بحسب تقیین باخلاق ایشان و
 این خانه خلوط را با تیر که سهل تسوی آنرا نظر خاطر نامد و عا
 ان نقویب و دوام و ثبات است و هم چنین ملکات حمیده علیه
 و علیه السلام را ملائکه و خلایق که مسدود بسوی صوابند و منور
 که ملکه و ملکات از یکباره حروف ما خودند و زکات و ساجدان
 این بیت جمیع نوای مدح و تحمید و طبعیه که اخلاص نفس تطهیر
 قدسیر میکنند باذن الله تعالی نژاد برای تک اصل و نسب بوی
 بود قائل گوید بهر کل میرسد بسوی این دل فیدانم که همچو باد
 این دل نوزینه هر چیزی از خورشید که با مغرب ادم بخت و شتر
 باشند چه روز ادم باشد و آن طوفان فرمود قال طعم نقل الحمازل بر
 فی حق بستر که میرزا سبب محفل الوحی است که در علم بدیع او را
 توجه گویند چه میشود که تحفه ای باشد و میشود که امر از
 مورد باشد و ها نکو وجوده ای و دها که در فارسی علم
 و فضل است شربت باشد شربت نباشد هرگاه عامل خود را در
 صبار نبیند و عمل بچو الله و قوت برجا آورد نیست است
 چهره گذاردن او خود را یا و یا ازین میدهد که امری دارد

و حال آنکه عبد المطلب اموی نیست و اینها او را مثال اینها از و جری
صحیح و از و جری تا صحیح است تا قد خبی و دانست که این قدر است
او است بل خود هم از او است بخود است بود که مال مولی المفسرین
کتاب شغلت من الحق فیه و صفت کاین نظر یعنی و عدت در کثرت
و خلوت و در اینج مطلوبیت و غیر ریخ یعنی العرف الی الله بعد
انفاس الملائک که حیات و لذای جان بود یعنی تفصیل داده
در تفرقه مائل شده میان معقولات و عاقلیه و مقبولات طبیعیه
و بیع زیاده و غما سالک مشار است تا از ان مطایض و جودا
ایهام التناصب دارد و در کذا از ان ظاهریت مثل ایها
التناصب و خود شبیه کریم با بر کذا از انجا است و با ذره
و با از ان تا اسم فاعل است یا رنده بوده کافنا بدل یعنی اسم
عادل و صفت عدل را مظهر شده هر چه یکسری می تواند بنات
است انوری گوید خوش خوشی و نظر کشت نهادن را ز دل
آب یعنی بر فتنه خالت هر عرضی دهد را نه از او نشان حق
در نوها مظهریت و جودا است از برای اسم الحیی و المنفاح
این خبرها بعضی جهاد را که فطره حق است خبر را از خود کرده و اما
خلافت با و سپرده و صلاح و سعادت عقلی داده که روح القدس
بسد ناله العرب و منتخب شده بظهریت اسم الله و حق
الاعظم از لطف جود مقابل لطف با قدر اشاعت طباقت
و لفظ چون کلام را بطراست نه تشبیه یعنی جهاد در عرا اهل الجو که

جان کلام شود ز مهر و طبع مقهور میکرد و هوای بخت کمال بقدر کمال
یعنی بخت شایسته بهتر است که هوای بطر نباشد و اسم حق باشد
و بدل از نظر بخت و لطف بر داهبا لیسریک کوش نیست یعنی کوش
حقیقه شوی اسرار چنانکه گفته است من کذبت خواب دیده
و عالم تمام که من عاجز و ناکش و خلوق از شنیدنش اگر بگویم
چگونه یک کوش نیست و حال آنکه اولیاء خدا هستند میگویم
اشارت است بکتمان اسرار چنانکه حدیث است که تو علم سلمان
ملک قلب ای ذلکفره و قال یمن الحیث به و رب جوه علم
لوا بوح به لغیر لانت من بعد الوشا و فی فو و در جهات
و اهل معنی یعنی در جهات نیستند بیت فای ز خود دیدت
باقی این طریقه که نیستند هستند هر کجا کوشی بد اگر بگویم
چگونه میشود و حال آنکه هر کوشی چشم بینا نشود میگویم این
کوش نیست و در کمال این بیت مثل استثناء است از بیت
سابقش که یک کوش حقیقه نیست و اکوه است از وی یا بول نیست
وی چشم بینا است سیم آنکه از وی قید مخصص باشد یعنی کوش
مضاف بوی و اگر بگویم بای کذا رده شود هم رواست هر کوش
بجسب عاده چشم بینا شود چه فیض الله تمام انقطاع ندارد بیت
از کمال قدرش در عرصه ملک قد هر نفس از شلیک هر کف
خاک آدمی بقم معدی است یشب معرب است چو بود
کمی یا کمی یا تقلیب با دو است عبادی دیگر و این کمی

تقلب جهادی بود بملکیت و مافوق او میباید بی نهایت و از تعلیم
 کدبان نهضت در خیال مقید کنند که در آن مثل خیالیه موجود شود
 کرد و خارج نباشد پس میباید حقیقت است و معجزه بخشنه حق
 عود حقیقت است تا اگر بی ناچار که بجز این یاد منکر گویند و فی القدر
 یا موسی انابدلت الذین یصدونکم عن الدین الذین یقولون لیه شهادت و یتنبیون
 مراد است مکتوب است اسفل که مراد جابر صا درجا بلفظ و هو رتلیا و ملک
 اعلی از لغوی کلمه سماویله و فقهی کلمه ارضیه و از مرتب جبر
 که طبقات عقل کلمه حولی و عجزیه است و از هو المرسله
 عجزیه نه انیکه آفا تا عالمی حد بد احداث میفرماید افعیت باقی
 الاول بل همه فی افس پس خلق جدید بپشت عارفان در وی دق
 کنند مکتوبات کس فدی کنند پس حق اینها هو المراد
 و فخرها حدی سرحد میجاد فرماید بقول آن که یکوین بیت افتاب
 وجود که اشراف نور او سر بر گرفت افان چون حقیقت را بخود
 بینا کند قضیت انظر الى العالم الا که آدمی چون خود شناس و
 خدا شناس شود و حقایق اشیا را بشناسد و در خود هو المراد
 بر بیند لا رطب ولا یس الا کما یسبب صوره هر شی مرئیه
 بنویز نیست اما اصف مراتب و باقی اذیله و باقی حقیقت است
 عالم مثال مقید او باشد و باز صورت هر شی بملکیت عقل و
 حقیقت شاطره و باقی جزیر برای دانی مطالب ماحول و هر
 و له هو ی اشیا و مرتبه دیگر در عقل تفصیل او که قلب منویست

باشد و باز مرتبه دیگر حقیقت شیخ خود حدت و بساطت و احاطت
 از آن مراتب در عقل اجمالی او که روح است باشد که عقل تفصیلی
 عقل اجمالیست کتاب حکمت یا نه شرف ملت اول مظهر وحدت
 حق و ثانی مظهر ربوبیت است و ششیت شیخ بجو رست و کما الیه
 فرموده اند الحکیم جبر ورة الانسان عالم مقابله مضاهیا للعالم
 فی صورته و مراد بصورت مایه الشیء بالفعل باشد که شامل عالم
 معنی هیه باشد بی نیست بنیست بن مقابل سر چنانکه شیخ عطار دیر میانه
 چون سر سر پیدا است و صفی و از بره نیست لایق پیش ازین
 کفوف معنی و جهان و صفا و است و سر تا با شرح ذات حقیقت
 اوست من عده مقدمه و من عده مقدمه و من عده مقدمه و من عده مقدمه
 نقد جزاه و من جزاه نقد جمله کثای بعضی خطبه و لا تعلم امی بدو
 وای کتاب ناخوان و ناخوبش اشعار جناس مفروق دارد با اشعار
 موی زبرکت کویا کسای باشند که رجوع فقهی کردند از مطلوب ای
 اساکج الکسان اکندن کاف فک پر کردن و کج و در هر دو موضع
 اگر بهم کاف و بی باشد معنی آنست کای بسا گوشه نشین عین
 افکر مدق چکر کج کای کایا از مدق است که در خیال اندیشه
 دیش کاست و تعبیر از حق خیالی اندیش معنی آنست که اندیشه
 اش و هم و خیال است مثل حال اندیش و میشود کج و در هر دو موضع فتح
 کاف فک باشد و کای نیز کاف فک و کج و کج کایا و کایا و کایا
 انکار عالمیست که کج عقلشان پر از انکار و قبحه عالمیست

تکرایشان در آکنده ذات حق ضابطه است و لا یجیلون بر طایفی
 احتجب بر العقول اما احتجب من الایصار و کج کای یکی از هفت کج
 معروف در نزد قاریان است و گویند نام کج نیست از کج
 چشمه که بهر امر کوید کرد بر هفتی و هفتی که به صورت
 و چند حیوان دیگر از طایفه بود که سگ آنها پر از در و جواهر بود
 و بهر مقام آنها را بهر افسست نمود که هفت افسست گفته شد
 و بنا برین ابطا بنظر نیاید که کج کای و دریش کای ترکیب یافته
 اسم شده اند صیغ او را خدا و زهره کرد اخبار درین باره تلخیص
 است در بعضی حکم صحیح شده که زنده اند و از خدا صیغ کرده اند
 کرد و مرد عشار بر سهیل کرد و در بعضی اخبار از بعضی اشخاص
 هست این را استفسار کردند حضرت فرمود بنموده است که خدا
 اعدا را انوار عطیشت کند و باغ بکند را و اینها را مادامی که آسمان
 زمین باقی است و بدستیکه باقی نماند سوختن بیشتر از سه روز
 و سیل از ایشان باقی نماند و نیست بر روی زمین از این سوختن
 و انچه واقع میشود بر آنها اسم سوختن مثل میمون و خوک و خرس
 و خنایها اشباه انصونند که خدا بر ایشان غضب کرد و بداند که
 حق و قیاس صیغ است بحسب تقلیب ملکوت انسان بصورت
 حیوانیه مناسبه احوال و اخلاق او چنانکه از مافوق دانستند
 بر اربع اعمال که بحسب اشرار و عیوس عندها الفرقه و الحنازیر
 و چون صیغ ملکوت باطن انسان شقی حق بود تقلیب یافته اند و بود

چگونه

چگونه صیغ نباشد و حال آنکه تقلیب با صیغ بود و در دین هم تقلیب
 یکو کب صیغ چندان میزدوری نداشت لهذا در قیاس اولو
 بنا بر رجعت اخبار تقلیب بر هره و سهیل گذاشته که تقلیب
 ملکوتی نفس صیغ است و لا ریب فی ربس خالت و حیثی و ذر
 و نقره و آب و گل شدن چگونه صیغ نباشد زیرا که نفس چون
 بسیا و لطیف است بهر چه وارد و در دلت او نبرد بلکه بنا
 بر اتحاد مد رت با مد رت کای بر او تو هر چه اندیشه عین
 او شود چنانکه جای دیگر فرماید این بخالت اندر شد و کمال حالت
 سفول پسته اخرا با اخر جناس محرف دارد که جهان پر برق
 قال قائل وما الناس فی القفال الا کلجید و انت بها الماء الذی
 هو نایع و لکن یدرب النبی برقع حکم و بوضع حکم الماء و لاس
 واقع و ذر ثقل خا را کل توز خاری چون رای توز خور
 لاین آری زنی و او من آری تو جهات راهه جان و ز سبب
 سوزش معنی سبب سوزی نماند است که ممکن فی سبب
 واقع میشود چه برای وقوع ممکن سبب حلی یا خف هست بلکه
 باید اسباب انکار نیندند و نخی که بیاری بینند بقایا همه
 القهار بیرون و ضایع عالم که شمس می بینند تو با هم نمود
 الا نوار بیرون آنچه از انسان کامل میگویند بسم الله بگو قل الله
 ذر هم و سوطا شیه کسانند که علم و یقین قائل نیستند
 و اینها مراد است که درین نظر علم غیر اوندان مر جنانکه در

الذهب میگوید کون نام از غیر او خبر ندارد که کان الناصه خبر بخوانند و کون
 ناصه خبر دارد که کان الناصه خبر بخواند لابد خبر نیاز دارد و کون و کلا
 خرامت نفع و ذاری تا خطاب ارجعی اشارت بکنیم یا اینها
 النفس المطننه ارجعی الی ریلک راضیه عرضی یعنی ای نفس ایام
 گرفته که کال و غایت تقوی ملهمه و لواءه و اماره هستی برگرد
 بسوق پروردگاریت در حالیکه بقرار رضای سیده و مرضی
 او شده و رجوع کلاست میکند که پیش از حال طبیعت در نزد
 بوده بلکه در علم بوده چنانکه گذشت لا تقطعنا از قنوت است
 یعنی نومید کن ما را اگر بسیار شده است خزن و اندوه ما را
 که باشیم قال الجای من عشق تو هستی من انش و آید بهم عین
 تغیبست بداحین بدایتی تو وجود مطلق بدانکه وجود حق
 دارد و حقیقتی اما عنوات پس او عبارت است از مفهوم و وجود
 عام بدیهی اولی التصور و اما حقیقت پس او معنی است از ^{بفحش} ^{بفحش}
 که طرد مدرومانا از تنبأ اثر و خبر است از هر چه و معانی میان
 و حاق الواضع است و او است محقق بالذات و معیبات امکانیه
 محقق با و بالعرض چنانکه محبت را با اعتبار او حقیقت و ذات
 گویند و او بخود حقیقت و محقق و محقق است بلکه حیثیت
 وجود کاشف از حیثیت و جوهریت چرا با و امتناع از علم دارد
 و قابل نیست عدم را چه مقابل قابل مقابل نیست چنانکه قابل
 و مقبول را هم جمع شوند و مقابلات اجتماعشان محتاج است

مثلا اینکه مرد قابل نیست و بالعکس و مرد قابل لا برد نیست
 موضوعی باید تا این یا آن را قبول کند و هم چنین در جواهر و
 نوعی است قابل صورت نوعی هر دو نیست و بالعکس اینست
 که چنانکه وجود ماده باقیه در کون و فساد و خلق و بربست
 پس هم چنین وجود قابل علم نیست و بالعکس بلکه معیت امکانیه
 قابل هر یک میشود پس حقیقت وجود بسیط محیط حقیقت
 الفاعل است میان شرفا و شایعین و حکماء الهی و کون کحق تعالی
 وجود نیست است و معیت ندارد چه معیت حیثیت عدم است
 از وجود و عدم است پس نشاید که شتیه ذات حق باشد
 و نیز نشاید که با وجود ذات حق باشد که ترکیب و ذات حق
 لازماید و نیز نشاید که معیت داشته باشد مجهول الکنه
 ملزومه وجود چنانکه قول امام فخر الدین و از نیست چه غیر ^{وجود}
 ملزوم وجود و مقدم بر وجود نشود و نیست ذات نایافته
 از هستی بخش که تواند که شود هستی بخش حقیقت ابریه که بود
 ذات نمی ناید از وی حقیقت آید و اینکه میگوید معیت
 مجهول الکنه نهویلیست معیش آنست که نمیتوان تعیین
 کرد بملکیت یا غلکیت یا انسانیت یا غیر اینها و ملکی ^{معلوم}
 است که معیت محال وجود است پس میگویم معیت محال ^{معلوم}
 وجود حیثیت است که لایق از وجود و کلام عدم پس لایق
 جناب قدس نیست کوننوا فان شیت معیت و انعی ^{معلوم}

ولی میگوید که شکی نیست که شکی نیست وجود است که اگر چه
 شکی نیست وجود بودی مطلوب مالا وراما و چون شرف میانه
 وجود و عنوان و حقیقت وجود کروی پس بدانکه این وجود و عنوان
 را که می بین ذات واجب الوجود بلکه می بین ذات ممکنات ندانست
 است که در نزد جمیع بر جمیع نایب است بل عنوانی و وجهی از وجود
 حقیقت است و در ذهن و چنانکه این مفهوم معروض و بدانست
 اثبات حقیقت احاطه و انبساط دارد احاطه بود بنور و شدت ظهور
 دارد چه نور حقیقی است و معنی نور ظاهر بالذات و مظهر
 القیاس است و این حق حقیقت وجود است که ظاهر بالذات
 مظهر حقیقات است و بدانکه حقیقت وجود می بین حیوة و علم
 و اراده و مشیت و عشق و قدرت و تکلم و خوابهاست از
 کالات بل ظهور اینها را شیا مثل ظهور وجود حقیقی
 متفاوت است و اگر خواهی بطلب بر توفی الجمله ظاهر شود وجود
 نفس باطنه را احاطه کن که علم خودش بخودش معنور است
 هر چه دی می بین علم و عالم معلوم است و این می بین نوریت است
 چنانکه اهل اشراف نفس الحفیه را نور است و نور مدین گویند
 و علم را تعریف کنند بنور انفس و نور لغیره و می بین حیوة و قی بالذات
 است و قوی تر می بالعرض است حیوة روح و غیر عشق و
 اراده و محبت بخود است و می بین مشیت و قدرت بر توانست
 نفس باطنه مکر وجود و بیش بعضی از آنها مثل شهاب است بر سر

وعد و المتألهین شیرازی صاحب اسفار مجردات مثل نفس و مانیها
 محبت ندارد ند وجود ند پس نفس وجود است و می بین نور و علم
 عشق و اراده و در باب علم خود بخود و عشق و اراده خود مر خود را
 چه اراده شئی خواسته شئی است و خواسته هر شئی معنی منطوق
 در خواست خود است و قمر علیه وجود منخ و احد است هر جا
 هست صفات ذاتیه خود را را است نهایت تفاوت در
 ظهور است اینست که در قرآن مجید تسبیح به چنان نسبت داده
 که فرع شعور است فقال و ان من شئی الا یسبح بحمده و این بدانکه
 بسیاری از کما حقیقت وجود را صاحب مراتب میدانند که
 متفاوتند بشدت و ضعف و تقدم و تاخر و کمال و نقص و
 مرتب فوق التمام و ادراج الوجود میدانند و مراتب بکمال
 ولی سختیست در مراتب قائمند مثل شئی و فیئ شری مثل نور و بعد
 پس مثل نوع واحد صاحب مراتب متفاوت میدانند نه مثل
 انواع متباينه ولی نوع و جنس وجود توان گفت که اینها
 اوصاف محبت است منخ واحد گویند و از جلد ایشانست
 المتألهین مذكوری و شخب شهاب مذكور نور حقیقی را صاحب
 مراتب میدانند و اما مراتب ظاهر از کلام شیخ علماء الدوله
 سنانی قول بر اینست مثل قولش الوجود الحق هو الله و وجود
 المطلق فعله و الوجود المقتدره و اما اکثر عرفا حقیقت وجود
 مطلق را حق میدانند حتی آنکه از قیاد الحادین بین مطلق است

و ظاهر کلام مولوی اینست و هم چنین کلام شیخ عطار اخذ وندی که
 هست ذات اوست جدا شیا محض است اوست و کلام شیخ
 محمود شبستری که تعین بود که هست جدا شد نترخ بنده نرینده
 هم خدا شد و کلام شیخ محمد الدین غریبی است درین چنانکه در
 قصه مرگ گوید و هوا گوی که در کمال الوعد الذی قاهر کون بکونه و اذا
 قلت یقیندی نوجودی غدا و بهر سخن نوندی الی غیر ذلک ما
 کایچه و کمالات مہیات اعتبار پیدا کند که عرفا آنها را اعیان
 ثابته گویند قالوا الاعیان الثابته ما شئت و ایضا الوجود وجود
 اندر کمال خویشی ما نیست تعینها امور اعتباریست و چون
 اینها دانسته بدانند این بیت مولوی سن در طویر بنظر رسیده
 یک آنکه مامد مہایم و هستیها نما نود وجود مطلق و هستی ما پس از
 با مہیات امکانیست و بسیار بود کرد و الاست عرفا از مہیات
 امکانیہ بعد مر تبہ میکنند چرند مرغ الوجود است و تثبیت
 مہیات هم وجود نیست چرا بای از عدم مرند و چون ابای از
 وجود مرند و با ارجع میشود هستی ثبات پس اوست و
 و مانع بود و مہایم جمع و در معنی مؤخر است یعنی هستی ناهام
 و مرادش از اینکه تو هستی مایه بنابر آنکه حق حقیقت وجود
 مطلق است ظاهر است چنانکه در طریقه منسوب بر بدو قال الذالہ
 نیز میگویند اوست وجود حقیق و موجود عقیق و کمالات مہیات
 منسوب است الی الوجود نزد و آن که ناهام باشد بانها وجود چر وجود

حقیق

حقیق اجل است از آنکه قیام و عروج مہیات داشته باشد بلکه
 واحد است قاهر بنات خود و قول خود وجود زید بنزل قول خود الی
 و اطلاق موجود را بر مہیات امکانیہ از قبیل شمس و کائنات
 میدادند و بنابر قول براتب تو هستی مایه چون شخصیت است
 مراتب و اوست اصل محفوظ و قیوم و مقوم و مرتب و وجود
 مطلقا از حق اوست و طور دوم مامد مہایم و هستیها
 ما نود وجود مطلق فانی یعنی ماکر مہیات امکانیہ باشیم اعتبار
 هستیم ان لا اسماء سمیوها انتم و با و کرمه انزل الله بها من
 سلطان و هم چنین هستیهای مامد اعتباریست از آنجوست که
 مضایف است و هر چند هستیها با ذات اصلند و از
 اضافتی و جوب دارند و وحدت دارند و توانای مایه یعنی از
 شدت ظهور پنهانی و حقیقت وجود مرفی محاط مقل میشود
 و تعینات پرده چهره وجود است و در واقع مہیات فانی اند
 در وجود و اول وجود اوست و ما هست نمایم بیست که هست
 مینماید بگذار و ان هست که نیست مینماید بطلب و فانی نما
 یعنی مفعول و وجهیست جان فدای آنکه ناپیدا است با دار مخفی
 القافیه بختیست نامرست با دما و بود ما از باب صفت
 است کرد و اخرفقره یا پست یا مصراع لفظی ذکر شود و باز همان
 لفظ اول فقره یا پست یا مصراع دوم اعاده شود مثل قوافی
 مثل نود کشکوه قیام مصراع المصباح فی حاجه از حاجه

این نیست

کاتما کوب دردی و مثلا آنچه بزودی باید چون سایرهای کنگره
 و بران کنیدا ز اچا دوست مراد با چاد مغضی صدر و انتر لعی نیست
 بلکه با اصطلاح مراد حق مخلوق بر است که وجود منبسط است و اشاره
 بانست قول خدای تم که ما خلقنا العسلی و لا راض الا بالحق پس وجود
 منبسط بر کل معیبات مغاضی حق مغضی ایجاد است و مراتب
 ان وجود منبسط از جهت اضافی با تمهیات وجود اینهاست
 و منورا یعنی آنکه وجود و ایجاد بحسب اعداد و حروف هر یک نوزده
 است و عدد روح است پس عدد اینها نیز که واحد است یک و ده دارد
 و اما ایجاد مصداق نیست پس چیزی را از نیست لذت هست
 نمودن نیست را نیست معیت است و وجود و صحت هر چه
 و در هر معنی که باشد غیر مغضی است و همکار این را بدیهی دانسته
 اند پس از برای هر معنی وجودی معشوق و لذت پذیر است
 معشوقیت او معشوقیت خداست چه حقیقت و چه حقیقت
 وجودیت نیز و بوزن یکو قوت و توانای ها بنودیم در اول
 و تقضای و استعدای نبود چون در ما از برای حدوث شدیم
 لطف حق یعنی در اول صورتی بود که اعیان ثابتند و علم
 معلوم حق بودند و وجود حق نیز وجود خود که وجود حق است پس
 وجود است متفرقه و مشتت است کرد و ما از برای دارند پس اعیان
 ثابتند و علم بلسان شوقی نواز خود و احکام را نیز از خود را
 خلق شدند و حق نشود و چون به وجود حق موجود بودند که علم بر حق

عالم موجود است نه وجود معلوم و استعدای و استعدایات نیز باقی
 و از خود لسان ندا شنیدند نفس فضل و لطف بود گفت ایزد ما ویت
 از معیت و لکن الله ربی چه فعل فرغ دانست و ایجاد مرتب
 بر وجود و توحید افعال و معروف بر توحید ذات پس باید نقل کلام
 بر وجود حق و وجود ممکنات نمود و دلیل که کرا و حق و لا یل است
 باید اقامه نمود و میگویم که دانسته که اول اول و اولی شانه حقیقت
 وجود است که بسیط و محیط است و وجود بهر کس و هر چه که
 مضاف است اول مضاف بخواتم که مطلق مفاد بر معنی است
 و صرف بر شوب معیت نسبت شئی با فعل او اگر است
 بالوجوب است و نسبت شئی بقابل و اضعاف و بالانکار
 حال علم ما رایت شینا الا و رایت الله قبله در کن معنی است
 و صفاید بهر چیزی که دید اول خدا دید پس چنانکه وجود اول
 وجود حق است اثران وجود نیز از حق است لیکن درین نظر که
 وجود از حق محیط است هویت و وحدت است که کل وجود است
 مشمول او است و غنمت الوجه للحق القوم چه وحدت او علم است
 نیست بلکه وحدت حق است بر زبان اهل حق که دانسته
 وحدت حق غلبه انسان کامل که کل الانواع را دارا است پس
 اثر را هم باید مفعول ندید و اثر او کل الانواع است عقل و امت
 عند الله و ما نشاؤون الا ان یشاء الله و لا حول و لا قوة الا
 بالله و چنانکه این وجود مضاف است بقابل که اضافی قابل هم

چیز نیست و زید موجود است نیز در این نظر هر دو متساوی است از نفس
 پس اگر نیز مضاف است بوجود زید چه اثر تابع مبدء اثر است ایجاد
 فرع وجود است پس چنانکه وجود مضاف بحق باشد در همه مراتب
 مصادم نیست که زید موجود باشد اگر مضاف مختلف باشد کمال
 و نقص هم چنین در اثر و اینست که مضاف است که لا جرم و لا نفی
 بل از هر یک از این دو در قرآن مجید تعبیر نشده بلکه بقدر
 تسخیر و هو القاهر فوق عباده و کل مغضات بامر و لهذا موکد
 فرمود این نه چنانکه معنی بسیار است که نبودی اختیار یعنی این
 صفات و دلیل است بر آنکه تو موجود داری و هرگاه وجود را اضافی
 بخود میکنی پس اثر هم مضاف بنواست و از جمله آثار این وجود است
 پس اختیار و نفی از تو معلوم است که وجود از تو معلوم است
 از در مرتبه معلای بسیار دارد که در موضع خود مدنظر است و چون
 التماسی غیر من التماسی اینجا معنی شریکیم بلکه جمیع الصفات
 و نرمی و خشم و قیظ و کراه و نحو اینها از صفات خلق است انبیا
 و رکا و دنیا پس بنده امر و نیایش را بجد و اکرام شایسته و گویند
 اینجا بدخواستار و امر و قیظ را از ذکر و عبادت کوشش میکنند
 بخلاف جاهل امر و نیایش را کوشش میکنند و در امر و قیظ میکنند
 اگر خدا میخواهد طاعت میکرد و سعادست مان و علم و مشیت
 او قرار نگیرد جنس هیچی از جنس مشتق است و جنس را با جنس
 جناس معلوم است و تکیه و ضیق وجودشان بسبب تعلقاتشان

بصورتی که ظاهر است و عالم صورت عالم ضیق است مباحصرت
 و روح را که چک کند و در تنگنا اندازد بخلاف عالم معنی که عالم است
 و روح اهل معنی را وسیع گرداند و کتاب نفس قیاد در معنی است
 و کتاب روح ابرار و اخبار در علمین است و نیز اگر بران معانی محیط
 مجرده است بلکه محقق با نه است و منسلخ از جنس عالم طبیعت
 و معنی او از مطلق باشت و محل صدور است از روح قدسی
 صور او عقل کلی است و علمین اسم است از برای دیوان
 نفلی و تا و باشد اگر کتاب است که عالم عقول کلیه مجرده است
 عطف غضب و انکسار و هلاکت و سیم مناسب نیست که
 بکسر کاف بر بی جمع که یعنی کوچک و گفته اند که چکرها هم
 جمع ماله یعنی بزرگ و بهتر بزرگتر کان بکثرت است و بقیه تا
 مشناه فوق یعنی تاب که از تابش افتاب و غیره باشد و تقفیه
 او باد و از قبیل فواصل در قرع مستقر و نذر است و اگر توفیق
 اعراب رعایت شود لزوم مالا یلزم میکند و در فارسی مثل تقفیه
 خوی باغ است و مانند آن بیت مولی است که نور خواه از
 ماله طلب خواه ز خود نور ماله افتاب است ای پسر و اگر لزوم
 مالا یلزم را رعایت کنیم معنی بنظری آید که در و نیست که حق
 بضم تا که صیغه طاعت است بخوانیم و معنی آن باشد که جنودش
 در تکرار یکبست و آن یکت نوشت چهره قوی و انوار خوی
 همه اشراق روح و احوال را و است ع نور زبان نبود جدا عضو

از دست پس تنزل میکنند او و نور بهر میشود ولی بی بجای از معانی
عالی و نایب در نظر بعضی اگر چنانکه در چشم است و در نور بودی بایست
هر چیزی کمی پیوسته و برپای چنانکه فانیان با تطبیع صورت
در ابصار می گویند که در صورتی که در در طوبیت جلید است
در جمیع انوار و ملتقی العجبین یک صورت میشوند پس هر چیز
یک دیده میشود و اگر موضع ابصار جلید بین بودی و در صورت
یک شکست هر چیزی دو تا میشد چنانکه در انوار ملتقی عین میکند
که در صورت در آن منطبق میشود در جمیع است من الفرقان غل
اشا و است بایست قرآن مجید مثل قولتم قولوا اعتاب الله و ما انزل
الینا و ما انزل الی ابراهیم و اسمعیل و یحیی و یس و لا سبط و ما
ادوی من سی و عیسی و ما ادوی التبیوت من ربهم لا تفرق بین احد منهم
و نحن لوسلوی و قولتم و المؤمنون کل آمن بالله و ملائکت و کتبه
و رساله لا تفرق بین احد من رساله الی به و بعضی نیز گویند و عمر به
اینها سفر چنان است اتحاد بار با باران خوشتر است ایما دارد و بعضی
از برای لا تفرق بین احد من رساله الی به و ایما دارد و بعضی
در بار حقیق بعضی چون عقیق انبیا و است پس او جهت وحدت و
هویت آنان است بعبارت دیگر شخصی آنان بمقابل است بعبارة
روشن تر همه مخلوق با خلاق الله و احد احد هستند یکدل یک خلیله
و یکله عقیده اند و کلاست بر این دارد و حدیث نبوی که من واد
ان بنظر الله امر فی علمه و ان یوح فی قلوبهم و ان الله یراهم فی علمه و ان

حوسی فی هیبت و الی همیشه عبادت و ملینظر الی علمه ای و الی سبب
او در لیسو کای او مولی از خدا دست چنانکه بعضی اقا آمده یعنی
هم آمده متحد بودیم در بعضی نسخ منبسط بودیم یعنی وجود منبسط
بودیم که شرح دادیم و سره نیکو و ایله و بعضی در ضال ص آمده
نیز که ناسره قلب را گویند که کج جمع دوستان در بعضی نسخ
داستان کران چو کواند هر دو یککاف عرفی و بعضی دارد یکی کنار
و دیگر نهایت و یککاف اینها مبالغه است فقر خوب نادر
دانت نادران و اندان را از قبیل اضافت مقلوب است و الحاف
کاف در کلام مولوی بسبب است که در نفس و اندر دانت بفتح نون
گفته اند و آنکه بعضی برتر صورت برست یعنی هرگاه ادعی اهل حق
شد و عقل نظری و عقل عملی که در فواید برای نفس ناطقه قدس
او بعد هیبت آمده اند و جناح میشوند برای او که با آنها با وج
ماله ملکوت و جبروت و کاهوت در بر و از است و آنکه بار
نظاره هنوز برده جهل بر چشم دل اوست و کوا خود را هر چه
زبان کبر میداند و اهل یعنی راه و حال آنکه اهل یعنی که مکرر
چو را انداخته بطریق مکرر و استقامت نن نیستند و روح
محضند و اگر بصورت در ناسوتند یعنی در جبروت و کاهوتند
و اذنا و اسلی و خاند زراد زره ساز است و او هم و اذره ساز
گفتند از اینجا است گفته هیبت یعنی همه اتفاق دارند که تیغ
در نزد او بایست و ذات رحمت عالمین باشد و خلاصه یکدیگر ناله

خنده بیهیانات و افیه او و از یکی زمین شیر است فروزند
 که غازی فی سبیل الله بود و شکوه بنمیشد و اگر از شکوه
 بکسرش است بینه خورجیم مستحی و پناه برنده مستهان دلیل
 خوار غبط غبط خطاست سوره بر خوان و السامدات الیروج منات
 این سوره بسبب ایجاب انداخته است چه اندود کوجه علی است
 و این باد شاه و قوش چون زمینها را شکافته اشش می افروخته اند
 در همه جا و خلق را با اشش پرست و عورت میگوید نمایان اسم من است
 ایشان آمد و در انوش ایجاب اندود باشند ان چه میرا است
 در حدیث است که چون معاشر را نبی الا نورش دینار و لا دینا
 و انما نورش العلم و در توان مجید و در ثنا اکتساب شده و از بخت
 که طایفه حق را از امت مروجی به و در شراغنا بگویند و مروت
 جایز گوید با توانان و انان او بچی پس خشنای است علم و خلاق
 حمیده و افعال پسندیده است هم یکی است هم زلف بتای شانه
 فوق هم قدم و هم روشن اخترانند که انوار معنوی بر مردان خدا و در
 اسمانهای جبرئیلند که ملکوت است این اسمانهاست و هر یک را مقامی و
 مرتب است و همه محسوسند بنا بش نور خدای بهم پیوسته و از هم جدا
 بینه مقارن و تنبلیت و توابع و تسدید و مقابلند و با انکه
 چون هر یکی و هر یکی را مسلک است پیوسته نیستند و چون همه محسوس
 بیدار نورند و در علم توحد و علم اسماء اختلاف ندارند از هم جدا
 نیستند نفس او کفار سوزد در رجوع بینه کوکب صوری شیطان سوزند

در زمین استراق سمع شبالمی از اسمان چنانکه در سوره حجر فرموده و
 هر کل شیطان رجیم الامن استراق السمع فاتبعه شهاب بین و در
 سوره صافات فرموده و حفظا من کل شیطان مارد لا یستعین
 الا الملاء الا یطو و یقذف من کل جانب حورا و اهر و عذاب و اصل
 من خطها الخط فاتبعه شهاب ثقیب و این اختران سما ملکوت
 انسی که کفارند میسوزانند و ظلمات کفر و جهل را میو میفرمایند ششم
 مروجی و بیل و محبت زهره و به بالبلر غصب شهنش جوانی ندارد
 بغضشان ناله و جرقه باشد کموت انگار که کوکب غسق بفرست
 و سین مهملات ظلمت در میان اصبعی و اشارت مجید بشا شریف
 قلب المومن بین اصبعی من اصابع الرحمن یقلب کینه بشاء کا و را
 خاصه کا و طلالی سامری را سیاه اب جفاست جفا گذشت که
 غلطت طبع است و نیز جفا السیل گویند و زید و کلمات او را
 فخر اند تا انشا الله اما ان یذنب ذنب عفا ان من منکست حاصل کلمات
 تشبیه نفس است مرتبه بسبب و ان من که مقدره و زناد گویند
 که از آنها انش پرفتن می آورند و تشبیه بتها بخورد ها انش
 که اینها را با بسبب توان خاموش کرد و انش و شک و ان من بهج اب
 خاموش شود و مرتبه چشمه که آب سیاه از ان میوشد و بتها
 بکوزها و سبها که از ان آب سیاه برکنند آنها را توان نکست
 و انچه را نتوان بهسولت قطع کرد محسوس ترانیده شده قصه
 و در زمین بخوان با هفت در بینه نفس و مشاعران و مع است و معنی

کشف ر

و هست در آن جناسات و صورت بیانش آنست که شاعر ظاهره
 بیخاست و مدار آن باطنه اگر چه بتقلب پنج میگویند ثبوت ندارد
 و است که حسن شترت و هم باشد و یکسان نظرند و تصرف همان
 مد نکات در این قوی هرگاه استعمال شوند در ادوات اشیا با اعتبار
 وجه انفس نه وجه اماره و نه از جهت که وسیله ادوات کلیاتند و نه
 از جهت که ابیات الله و مظاهرند همه شواغل و موجب میشوند
 از حق و وجوبات و در برابر جبهه میشوند که لها سبب اعتبار است
 لکن باب منهم جزو مقسوم بخلاف آنکه استعمال شوند با بیخاست و یکو
 که اشاره کرد و سیر و نفس شاکر قیاس باشد افعی غرض کند اینها و اینها
 خلقت کاجله و عقل با افعی شود که هست میشوند با نظام ماقله
 و میگردند وجوبات و در بر هشت در بهشت و در خول و در هشت
 صد فرعون هواهای نفس اماره و مصلحت است بیکت ای هواها
 تو خدا آتکین زیر خدا های تو خدا بزار بخدا اگر کسی را نام بود جز خدا
 از خدای بر خود دارد و موسی گران بعضی عقل و فرعون بعضی نفسانیت
 موفقه صاحب بقدر آن که است بعضی بدو میگردند و نام از هواها
 کائنات است بحسب خجرت مانند ناز و ای این ابش مثال بحسب
 بخشنه باین عالم و در ظلمات که گسب صورت هیاهو است چنانکه در قول
 حفظ علی که آنزل من السحاب و مافسالت او در بر یقود رها یک از و جوه
 تا و بل ماه نفس است که با جسامه تعلق گرفته و جوه را احیا کرده ملک
 اینک جهان نیست شکل هست ذات یعنی جهان خود بود است

چنانکه گذشت که عالمها هم و آنچه نبات بیاد مشاء تحت یعنی
 مذکور از همین بغم هم خور کنند عوان فریاد کنند چو نوم چو نوم
 و نغمه باشد تسخیر خنجر بر دستان افسوس و ناکند یعنی حسرت آمده
 بعضی هزار و سخن به نژاده از امر طبیعت وین بس در حقیقت طبع
 و بخت و سلب دارد چو نگریم پس فراست خوارکن چنانکه عارفی هر یک
 که هر چه هست که پیش آید تا توانی شاکر باشی اگر نتوانی دانسته باشی
 و اگر نتوانی صابر باشی و باین توانی که اگر است یعنی خیره و حقیقت
 از دست هر سلسله شادی کن و بگو برای که بحسب یاد هزارش چنان
 گوید و گرنه توانی پس هر دو را یعنی مصیبت و نعمت را مثل هم بین
 چرخها مقام استوار است و گرنه توانی باری در مقام صبر باشی
 یعنی بکلفت و مشقت خود را بر قبول و ادوات سودش سازش شود
 و نقایض عشق و فغا را اول است پس انش میگوید در نظر عاشق
 حق یا شاهد اوین نیست و اگر هست یعنی و بندگی هست و عبد الله
 هم نیست با حق زننده اند چون بنده اند و در حدیث است که العبد لله
 جوهر کشفها الربوبیه پس زننده اند زنند که بولی مصیبت نفسی
 جسم تو جسر زننده دارد چگونگی مصیبت فیو میر عتق با موجد
 انما را زننده ندارد و هویت کلشی که بمقام زننده کلشی که بر امید نیست
 که شد سبب مبتدا و مفرات یعنی سبب امکانی که به سبب شد
 چو شوق شد عامل کند در نظری که عالم ظاهر اعماء و معقبات حق اند
 و ملاحظه بر تب عامل کند در نظری که مرگست غنچه است و در

صورتی از صاحبان نفس قدسیه و نفس که مشاهده صورتی
 دارد و حال استعمال بدن هم میکنند همانا از نجاست که نجاست حفظ
 میکنند نفس روح القدس را باز معدوم فرماید دیگران هم میکنند آنچه
 مسجعا میگردد بلی که کسی که با وجود دارد در اقل است چون تو در هر
 دار مر خود اما برین دار به طوطی بود انشی زبانشا یعنی در همان
 نشاء او که انشی بودند چاهال بدو ملکات و ذیل انشی است بحسب
 باطن حقیقتی میفرماید ان الذین باطلوا اموال الیتامی غللا انما یكون
 فی بطونهم نار و یزاد جفت محیطه تا با فرین بجله سمیر که ضعیف از
 زمان است و انفرموده پس اینجا معنی است و در یوم هم بار زدن
 صورت میگیرد و میشود که بر او باشد انشاء علیه باشد که عالم
 همه در حلقه از که گشتن که نیست شقی از ازل معین بوده و طینت
 سعید از ازل عین بوده که سعید سعید و الازل و انشی شقی
 بزل اینست که خواجیه عبد الله انصاره هر روز میفرماید هر روز از انصار
 فرستد و عبد الله از انان نشسته و گشتن در بر نفس یعنی در بر
 نفس حاجب با نفس ما را نمی میکند که کالی از اینجا میفرماید و تکمیل
 و زین جان بود هر لحظه تبدیل و جانست کل نفس همه با ساق
 شهید پس موجودات جمیع با هم گوییم و امثال است که اند
 الا الی الله فی الامور و میشود که مراد نفس و جان باشد که می آید از
 جانب پس یعنی عالم خود است هر فرستد و عقول کلیم که نفوس را تکمیل
 می کنند تا رفتن و رفتن عقل می شود تا الیه بعد از انشت که می کند

الیه بعد از کلیم الطیب و انزل الصالح بر فعه یعنی بسوی حقیقت
 میرود کلمات پاکیزه و عملهای نیکو بالا میرود انکسالات را ظاهر کلیم طیب
 کلمه توحید است و باطن او نفس فطریه قدسیه است و در کلیم طیب
 و خلایق خدا کلیم بر نفس تا طقه بسیار طلاق شده بلکه بر وجود
 خاصه از انجهت که با انها معرب اند از نفسی که وجود مکتوبین مصون
 حضرت علی الخیر و یوب است خصوص انصاری کامل که کلمه الله واسم عظم
 است و امر با از همه اسماء و صفات ذاتیه کند قال نعم و کلمه شده
 اسم الله المسبح و من الاشیء من الکلمات اسماء و الالهیه الحسنه و الطیب
 اشارت بخیر فطری و کسب معلوم و معارف و عمل صالح که حق
 دفع اوست بلکه عدالت است و بعضی نفس بر ارجاع میکند خیر ستر
 بر دفع را کلیم طیب را به انفس می کند و ضمیر بارز را ارجاع میکند
 به عمل پس کلامت میکند بر اینکه شرف اهل علم و معرفت است جامع
 امتا و رحالتی که صعود کند از بابی مرتبه که خدا دانا است بر ترقی
 بالایم و انفس مایه بر همین اشارت به عمل صالح که درایه است
 متخفا و رحالتی که خفته و هدیه است از مابوسی در بقا اثر باشد
 پس می آید ما را کائنات معللا و مکار و خلایق باضعاف انها از حق
 بمقتضای من جاء بالحق من عند ربنا انما انزلنا من قبلنا
 باشد و انما قال باشد بقیاف کرد بعضی نسخ است و انشی شقی
 بعد پناه میدهد ما را آن تقوی و رهنده جفته بسوی امثال نفوس
 قدسیه که عقول کلیم باشند تا بر صل بنده با پناه آنها رسیده اند

هكذا تعرج یعنی نیز خدا انقطاع ندارد و کلمات او را نفاذ نیست و
بر حضرت او جای نیست این نزول و خروج و درین کلمات است سنت غایب
است و این تقدیر است که بعد از این که او را نفاذ است لیکن ظاهر کلام ^{است}
باینجهش معهود کلام توحید و ارتقاء و هرجا نفس است که انفس یعنی
بفتح فاء است و ارتقاء معهود وجود یعنی با اعتبار معانی بلند است
که وجود ذهنی است و بلندای آن وجود مطلق بلندای عاقله است بسبب
اتحاد معقول با عاقل و ارتقاء نفس یعنی فایده است صورت ارتقاء
بسبب فاست و بنا بر ظاهر پس عاقل بقا و ظاهر است و مراد
از انجاء سوقی اشیاء که از کلام توحید است که ذکرها الله کثیر الحسنة
تجمل الحسنة و از نزول و خروج عروج کلام است از راه کوشش قلبی از
قلب بروج و از روح بر روح چنانکه از انجا نازل شد و از آن ^{است} پیشتر
بریده شد باز سیر و روی کرد و با نجا پیوست که انجاء همانست که می رود
انروز است که جای دیگر فرموده و در نیکو دیده ایم از روزگار است
و هست خورده ایم اندر بهار و ذوق جنس از جنس خود باشد یعنی ^{عقل}
این آیه است تا آخر اینست که جنسیت علت جذب و کشش است
و جنسیت را چهار قسم کرده یکی مثل جنسیت نوری یا نوری و تاریک
با ناری که نور یا کبوتر یا زبانه و دیگر جنسیت جزء یا کل مثل جنسیت
نفس یا خلقه قد سیر با بقل کل جزء و کل در اینجا تجلی و متجلی را
شامل است و درین تسامح است مثل قول شیخ عطار رحمه الله که کل نبود
جزوی از دست دیم جنسیت بالقوه مثل ناز که جنسیت بالفعل

خوار

ندارد ولی بعد از هضم مقدار کمی و موقی و معنوی جنسیت بالفعل
میرسد و در عظم عظم و در لحم لحم و در شراب شراب و در وید
وید و در جنس جنس و در جلد جلد و در روح روح بخاری
میشود چهار مرتبایش جنسیت مثل سرب و آب و زرد و سفید
و زرد خالص نمیکند بصیغه تنه یعنی حیوان شکاری بشیر ایهام
دارد معنی اقرب آنست که از بشارت باشد که لا یلدغ المؤمن
اشهر است که لا یسع العاقل من حجر مریت یعنی کزیده نمیشود
مرد عاقل از سوراخی و در بار و سع بسبب و معنی مهلتین است
و لدغ بدال مهله و غیره همه است و هر دو معنی کزیدن است
نور است که سع کزیدن بر پیش مثل عقرب و زبور و لدغ
کزیدن بدین است مثل بار و مورد و چمن بقدیم جم مضومده بر جای
مجمله ساکنه سورخ خضرات است مثل چمن خرب یعنی
سورخ و سوماضاب الخذریع یعنی حذر را بکذا و کذا دفع قدری
کنده این مضوم حدیث است که از اول الف قد و بقل الخذری
گفت پیغمبر! شایسته حدیث است از اول الف بکذا و کذا
بقول تو کلمات الخذریه و قال الخذریه افعلا و توکل علی الله یعنی
اگر ای شتر خود را رها کرده بودی و می گفت توکل بر خدا کردم
حضرت فرمود را نوی او را به بند توکل کن جانهای خلق
پیش از دست و پا چنانکه در احادیث است که در حاج پیش
از خلقت دنیا در عالم امر و نشاء بخود بودند مثل خلق

لطفیه و بجای اسم انهم پس انسان بسوی خود که عقل کل یا عقل ^{شده}
و بسوی باطن ذات خود ساعیت شیخ عطار فرماید جان نهان
در جسم و نور و جان نهان ای نهان اندر نهان ای جان نهان
یا ایها الانسان اتك كادح لا يبك كدعا فلاقير يس عقل باله
مجرد و اگر بزی از مرگ نیست بلکه باراده عقلیه مرگت را بگو
و اگر گزافه باشد برای مردم و خیال است انهم چنین از اسلام
این دنیا بروست عقل را برای چه عزت نفس چیلر هاشان
یعنی چیلر هاشان در امور و عزت و جاهات و مقامات
بود که تعلق با خدا و الله چشوند و ذکرین را بسازند که در دل
دوست بهر چیلر ره باید کرد و نیز چیلر اشراف بطور
منظور است قوله و مكر الله بود مکر کرده فی بعض نفس قل
و نفسی که هو شیخ را چنان آورد و نفسی که سیله طایر ساری
است که چند روزی در قفس است این را هم قضا بر ما نهاد
یعنی این عمل و کوشش ما همه در قضا و اله که دشمن باید شود
و هم چنین صفات ما که از جمله اراده و اختیار ما است
معارضه مثل است که شیر با تخم را می کند که گفته بودند با
قضا یا چنانچه ای منده این در راه ایمان و طاعت یعنی انما
الاعمال بالنیات پس هرگاه طاعتی ما الله باشد و ذکر و تلو
غ الله همه مباد است ایمان که الطريق الاقنه بعد از تقاس
الکلیات و قال نعم رجال لا تلهيهم تجاروا لا بيع مع ذكرا لله

بد محال یا محال چنان تا قصه ارد و مصر این اشتغال بر طبع
تو بیع نیز دارند مکرها نظیر است که گذشت که دنیا در کار دنیا
بیریند که قرآن آه فی قماش چاینها بوی محض ظاهر است و بوی
مکر و ندرت خدا اندر احاط بهلشی رحمت و علما ای غیر خلقت و اگر
حقیقت دنیا را دانسته معنی ایش را در راهی که فرموده من
برو در حق الدنيا ثوتمنها و من برو در حق الاخرة نزل فی حق الله
و شکل نشود بر تو آنچه می گویند که می بینم بسیاری و اگر دنیا را
بخوابند و بخندند و جواب میدهند که کل من قبیضه است
ای ثوتم بعضها و تحقیق است که میدهم طالب دنیا از دنیا
موجبت انهاد دنیا و آن نیست که تعلقات و نیست نیز مکر
حدود و تعیینات و تقاضای احوال است و اینها را بخود خود نگاه
و اولی اینها و ثمر برداشت اند از نشو و نبی و تعب و تعب چنانکه بگوید
نیست بر ناظرین بنور الله نعمه مال صالح ایشانست بحديث است
نعم المال الصالح للرجل الصالح جهد حقت حاصل این ابیات حقایق
ایات است که عمل باید کرد و کز برای او عمل نیست چه مبتدا
و چه متوسط و چه منتهی را که هر دو تمام است که تمامی کند در
خواب که کار غلامی و مراد از یقین در قول نعم و بعد و بلی است
باینکه البقیه مرکب است چنانکه نفس من فرموده اند بلی باید
عمل ندید چنانکه در دفعه اسباب شرح دادیم و بایان بزرگ
تند و خشونت و باز بایان بوی تازی چنانست مضارع و ارد

نام و ناموس چه متعلق شد از خدا علم و سواد و علم و لا ینکد ینکد کمال
 یا در دنیا هم با سائر کس ایمن است و از اعداهاست ^{چونکه}
 ساواها طاعت الهی کرده بودند چنانکه معرفت و از غیر علم وین مراد
 شمر نمیشد نیست چنانکه در تفسیر میشود و شمر در بابان
 تفسیر میشود و از علم وین مراد علم وین و علم است که در علم
 بود که مظهر جمال و جلال و متعلق به اسماء حق و اسم اعظم حق بود
 و غیبه او مدین فرمود من رأی فقد رأی الحق و از اهل باطن
 حق او نبود و سجده نکرد و علمهای حسیه بعضی صورت مینماید
 او بود از نور و در شمر علم وین و اسماء و موجب فکر و در نظر
 قهر و بوندی او اگر چه فعل حق بود لیکن چون در معرفت جلال
 او مرعوب شد با در مشربیت و من در حق که فرمود با حق در
 شلت بود خواص است و جناس بر کسب نشاء برده و کلام است
 و عقید اندر ده بگویند اندان است بقای شاد الهای طایطاه
 بعضی نحوه قطره دل و علم وین و در لطیفه و حسیه که در
 ربانی و سر است و جهان داد و عطا فرماید جز که کل شد چون فرمود
 جان جسم کس نسا و درین مجایب و فلسفه پس قطره نیاید و در غایت
 عالمات نفسان و قدر قدسیر باید رسید برست جناس معروف دارد
 وصف حوریت نیست اندر جامها و در وصف او صاف معنوی
 روحانیه است مثل حیوة و توابع آن پس حوریت در جامه است و
 حیوة و روح که حق بالذات است در جامه نخجید و اگر خامه بخاند

معجزه باشد بفرشته نامه جایز است و اگر جام بخوانیم نیز دوست
 مثل کس بعدی وجود را بنشیند جامه افتاد و اگر مراد او صاف حوریه
 حسیه باشد و حوریت نیست هست خویش و شمع قدیده حاضر بود
 عالم یعنی وجود کفایت او و اگر نام بخوانیم وجود لفظی عالم و عالم
 در اسمهای لفظیه مراد خواهد بود خاتم ولایت است علم
 چنانکه چهل و قسم است چهل بیست و چهل و چهل و چهل و چهل و چهل
 علم بیست که چنانکه بدانند و پس و علم مرکب که چنانکه بدانند و پس
 که میدانند و چنانکه بدانند پس اولی برای حیوان است و داند و داند
 زیرا که حیوان است و میدانند و لی میدانند که میدانند و در میدانند
 که چنانکه میدانند و لیست چندین هزار دره سر بسجده میدانند
 و ما خاتم و فاعل ازین کافیه است قال الله تعالی ان من شی
 الا یحیی و یموت و لیکن لا یفقهون تسبیحهم بنا برین است بفقیر
 بیاد غیبت و چون این را دانست پس میدانند که مراد علم و کس
 است که بر فضایل او دارد و خود شناسی و خدا شناسی و مال
 شناسی بخوانیم مخصوص انسان است بلکه مطلق اولاد است
 و کس مجهولات از معقولات مخصوص باوست نمی پند
 لیست برین و اگر در میانش برین پیچیده میشود و بسیار
 که خود و روح میکند و بر کرد و اسوده میشود و گاه باشد که باز
 پیچیده میشود و رجوع نمیکند و خود را میکشد بشاید که رجوع
 کنده میشود یا بعضی را که خود را ناقص کند و اگر ادراک

کما یضودی که هر جمیع اسوره میکند با آنکه در جمیع کوره بوده است و اسوره شده
بود باین نسبت فی افنا و خاد خاد و قله و یونیشانی خاطر است
بک کسها باینها از هر صفت نسبت است مثل های یکسا که بر مینور
کیان کرده خواطر ملک را که هر کل گفته سخنهای فرشتگان و ده
کرده و بنده تا حیات مهربان من بر هر خسته و خواطر شیطانی و
نفسا نیر که بجا آورده باینک فغان و خناسان دانسته
اهانت کرده و هر ایت از صفات مذمه و شعیب دارد و هر یک
علیه مناسب دارد هر خاتم و در دیار منیری مناسب می آید
مثل خود شمس با قمر با چرخ و سایر اشیاء و هر سیاه و در دیار
مسودی از اقسام از خنجر بخور اید است که هر از اندام و قوت
و در هر اجزای نفسا نیر در بعضی شصت و شصت و شصت که میسر
و خدمت میکند در بعضی هر صفا پیش موری و در بعضی پیش
سکه تشیتا می شود و در هر چندین پس بیرون کیان را سر خود
کرده المستشار معتمدین مشورت کرده شده و این باینکه است
را بره حیرت کاست کند از دهها سبب اشارت است بحدیث است
ذهبت و دهها بک و منجهت و در بگوئی بالکس و بار و کس
الوداع بیعت و غریب دهها سبب و مطلع می شوند که هر سر
بجا و زکند از دوزخ شایع میشود و بعضی آتش و در لب و گوش
اند عمر چون آب و تن است او را جو جو خلق باطن و لب و جوی که
شاید بگوید بجا فرمود و لب آب لفظ است بجا فرمود خلق باطن

است بجا فرمود و در خداست توفیق باینها چگونگی است بگویم
منا فاقه نیست چهره به از یک است که فرمود خدا باشد و خلق و حفظ
نوع هر که تا به مرد خدایه و از یکی و شایان است پس حفظ را و فرمود
بشیرین کرد که دانه و معانی بلند است و خلق باطن و بیرون و در خود
مبارک است و بیرون و بیرون و بیرون و بیرون و بیرون و بیرون و بیرون
از بیست هشت است از یک است و در بعضی بعد از طاعت است که
و تا فی صبح است و او فقیه با بعد که لوح محفوظ و لوح محفوظ و لوح محفوظ
حافظه او لوح محفوظ شود چنانکه در میان حکام معرفت است که
فعال خزانة عالم است و اینها ملکه اتصال یا اتحاد با و بلکه
بفعل کل و در بعضی ختمی مآب بر است و لوح محفوظ را فلسفیه
نفسیه و فلسفه اطلاق شود چون قلمر و عقل کل و روح او از روح
محمولی شود اول بضم را و ثانی بفتح را جاسم محرف است و در بعضی
و محفوظ جاسم را حق چون معلوم بود معلوم است و در بعضی
و در بعضی اشارت است با آنکه در بعضی جبریل است که گفت بود و نیست
انتم که امر و نیست جبریل بود چهره موجودی از موجودات و جبریل
و احد است و در بعضی اشارت است با آنکه هر ایت را مقام معلوم است
و یکم لا یسیر و در بعضی اشارت است با آنکه هر ایت را مقام معلوم است
و در بعضی قیام لا یقعد و در بعضی اشارت است با آنکه در بعضی جبریل است
و در بعضی جبریل است هر چه درین راه نشانست و دهند که نشانست
بهر از آنست و دهند و اینست که بر سر رفته و خلق انسان ضعیفا

را مدح گرفتند بعضی هم توبه را میشکند بخلاف معدود بجایست
 و نفس نیا تیر بنیاست مفلول است و نفس چپ بجو این عین نیست
 و سبیل است و علت بقامرتنه محله است و هر یک مقام و مرتبه
 خود را بطور موت و عدم تجاوز از آن دارند و اینست که انسان را
 هفت لطیف است که بعضی ظریف بعضی بطرف و بعضی بطرف بعضی است
 تا هفتم برای این که کبری که طریقه فرموده اند که اگر موی مغزی نیست
 اگر چنانکه روی جان نری تواند هم معقول و نفوس و علم
 اطفال و لکنی نماید ترا چنانکه تو می بینی دل من مسکین بید غلالت
 پس انسان کامل همه هفت مرتبه را داراست و آنها طیف و نفس
 قلب و روح و سر و خف و اخفی است پس طایر با وجع لاهوت است و در
 عین اینکه در بعضی ناموست قال ابن الفارض من واسر و سر
 من خصوص حقیقت الی کسیر فی هو انی بعز و اهل الله باللاهوت
 من حکم و ظریف و لاسر انما است مظهر چنانکه لافعل و ظرافت
 و ایضا بدو که کرده تاویل میانی اینک بعضی خف و کوبند من
 نفس را مشق کرد و نور عقل را در آن جا داده و باطن ظاهر را هم رعایت
 کرد که هر دو صورت صلب مقدار را مشق نمود و بیست و یک که بحس
 مشق کند که همه محسوسات با آن در گشت محسوس شد چنانچه بیست
 شش صورت است و اینها تاویل کن یعنی مال خود را پیدا کن چنانکه تاویل
 تو که است همه لطیف و غفوبه و اخف و بیست و یک که در آن است
 سینه بلند و روشن زیانست که است غله شود چنانچه بیست و یک

بول و سر که بیست و یک است پس چنانچه در ده بنقدیم هر یک بر معجزه
 از دیدن بوزن و سبب و بعضی رنگ کردن که از آنست و رنگ و رنگ
 و رنگ مد و شش سر را است بطور شش بر آب و اما بنقدیم
 معجزه بر مملکت که داده شود عدم و رنگ و این روی آب تخصیص است
 طایفه مخصوص مکر با اعتبار مکر یکسب گفته و با زهر شگفت دارد پیغام
 هو و خول و با نیت که شاه شاهان و عرفان ملک الملک و ملک
 از کوهان که شاه زحل باشد ماحول است که بالای پانچ تو که است پناه
 است با رانده بیای موی قاعش علی مراد عال و صورت
 ماموچ از روی همه با زوی چنانچه بیست و یک چنانچه در کتب و شش
 صد هزاران جاب پیدا شده کشت در اعیان شکل جاب بار
 بیست و یک و معجزه در باشد چنانکه معجزه با هر چه صورت بیست
 سازش یعنی هر صورت از این امواج که حق که بیست است
 ملت و بیست و یک خلافت است خلق کند از آن و بیست و یک
 همان و بیست و یک معجزه و با تعداد و شش و بیست و یک یا و دانند
 یا و یا غله که شده و معجزه و بر حق هرزه و هفتاد و یک خلافت
 میشود از باب مجاز است و مراد این است که از آن خود
 شناسی خدا شناسی نشود و در طلب باشد مثل آنست که فارسی
 را اسب در زیر ران باشد و او که بداند و نفقه کند بیست و یک
 در جودان که آب کباب است شش که در کباب کباب است و چون خف
 جان بقوت جانان بسوی پیشان میگشاید تا سبب نشسته

که حق است و غیر ذلله و هر یک یک نیست اینجا و بر این اختلاف نیست مستمع
مردمانی و علماء است که اصناف و خواص عقل را تعریف میکنند
مع ذلک غیضاً شد شیخ عطار راست کرد انشی بقست ^{است} نکرار است
که حق داناشو دانی که نیست یکی از معانی حق عرف نفسه فقل
بدانست که هر که شناختن نفس خود را اول باید شناختن برانست
درت خود را تا معرفت اول میزان معرفت نفس شود جانی رسید
چنانکه شیخ رئیس حکماء در وصف نفس میفرماید همچو پنهان کل مقلده
عارف و حق سغرت و لم يتوقع فانهم من غير وجه فانه بمنه
تعینات را و نور حق مطلق منی کی بمنی مثال دیگر برای ظهور
نور حق پیش از ظهور هر چیزی نور حس است که رنگها و هر شکل
و هیئتها را با وی بیندازد و بدین اوقاتند و در حرکت مقررات
که مبرها و کالذات نور است و ثانیاً رنگست و باقی بالعرض میسرند
پس هم چنین رنگهای که مهبیات امکانیه و تعینات اعتباریه
اند بوجود حقیقی مطلق ظاهرند و ان وجود ظاهر الذات و مظهر
مهبیات است از عکس انوار بعضی ذات کرد و عالم مثال مقیدند
با شراق روح مد رکند نور چشم از نور و لها حاصل است نور چشم
و وجود همه فوئی که درون است از نور روح و وجود او مستندند
و حکما آنها را جدا ولی دادارند که از یکجمله جاری و ساری باشند
در حقیقت همان روح امی مد در کلیات و جزئیات است
و بسا مع میگوید بصرف و بسا مع میگوید تسعفی و هم چنین در

باقی قوای مد که در هر یک با نور نور دل نور خداست و در عا و اروا
با نور انوار یا نور کل نور شرح داد بر سابق که نور خدا حقیقت
وجود بسیط مبسوط است که الله نور السموات و الارض پس همتا
و تعینات سموات و ارض مستنیر و موجود حقیقی طریقه عدم که
مثلاً انوار متبرکاتهاست و باعتبار اوستحق الطلوع
بر آنها جشودند نور است و از جمله انوار حواس وجود است جمعیه
مجموعات مرسله و وجودات مجردات منعلقه چنانکه اشرافیه
از حکماء عقول کلیر را انوار قاهر نامند و نفس و رنگها را انوار
مدیوه و نفوس ناخفته از صیر انوار اسفند سی و هله اینها
ذواتشان انوار خداست که نور نور عقل یعنی فوئی که در حق
بجس در اید پس آنها صاب کاش راست که خود رشید بر
یکحال بودی شعاع او یکسانال بودی ندانستی کیس کانس پرتو از
اوست نکردی هیچ فرق از نفس یا پوست ظهور و حمله اش با بقا
و حق را نه مانند و ندانست چو زانشر را بنا شوخته و همتا
قبداش چگونگی دانی او را هر نفس و بیشتر دنیا مشکله میگویند
العرض لا یقی زمانه انوار عالمه در تعین و تبدل است و حکما میگویند
العالم تغییر و بعض حکماء در جواهر عالم یعنی اجسام و قوای و
جایع متحد و تبدل نمائند و عالم طبیعی را با تمام حادثات میداند
چو جواهر مدگوده و جواهر ارض را از کلمات غایت که لا کثرت فی الخلق
و شیخ شریف میگوید به جزوی کل کان نیست که در کل اندر

و ستر است چه دانسته که عالم مظهر و اینها اسما و صفات حقیقت
و اینها و مظهر است در تحت عاکس مظهر و عکس مظهر و اگر در
نظر بالک بر خلاف این وضع باشد باید کار کند تا وضع مطابق با
طبیع شود پس چنانکه کار کرد که هر چه در مظهر دید از برای اسما مناسبه
که گفتیم باز باید کار کند تا مظهر در برای که شود مثل اینکه حیوان در
بیند و سبع و غیره بیند و قوای فعاله در بیند و قدر بیند و
در بیند و قوای در بیند و بالجملة همه جا حضرت نور الانوار بیند که
امیر المؤمنین علیه السلام فرمود ما را از شکر الا و زیاده الله قبله بلکه اینجا
مقام است که مفاهیم اسما و صفات هم نشاند بر انداز واحد باز
واحد و هاهو جناب فرمود که الی الاطلاق و صفات و زیاد بر این
خروج از طور این شریعت از وی تافقت اثبات است شریعتی
بخود حق قدر و منزلت او مرد و انست و در سجد افتاد با شتاب و
بد و فهم بود یعنی حضرت خدا در کرد از شجره اکل شد سببش این بود
که نهی خدا را بدین خود تا وی کرده بود که حقیقتی از حق تعالی فرموده
و توحید شریعتی را بر این اشارت بطریق حقا بلذت در باب
انبیاء که صد و دوازده از ایشان بر سبیل خطاه و تا ویران جایز میدانند
و توحید بکمال انقاد حق چو سیمای معرفت خوانده است اشارت
بکریمه و علی الامراف و حال یعز و کلام بسیار یعنی بر اینست که یکی از
مواضع قیامت مردانی هستند که پیش از ستم هر کس را بسیار
کرهش است با دوزخی و بعضی شخص غلامان بقیامت صریح زحمت

میکنند

میکنند بر سر غنای اهل جنت و اهل نار مردان چنین هستند و بعضی
میکنند بر غنای در دنیا هستند چنین و آیه در کوردین مقام بسیار
فی وجوههم من اثر السجود غار از آنها گرفته شده مردی گفته که علی اللسان
اشارت است جدیست امره محبت است اما در بعضی شخص نهانست و
نرم و انش که زبان از لب و اطهار میکنند بخیر و در ضیاع است ای
بس که محض کوه مرده درین برات و مختلف صاحب مرده بار حق
بفتح را روح را بضم را چهره الما کلشی علی ای صورت حیات است
فدیر کودال آب ثورت بصیرد روح بدعالی ضد فرع است و حقیقت
و الفاظ بعد از آن تا اینجا اصطلاحات اهل بخیر است و در این
است این عجب نبود یعنی دفتر اعداد بجا نهایی طبعی خود عجیب
ولی مدت معتد بها با هم بودن اعداد مثل صد سال یا بیشتر یا کمتر
مجبور است در یک نیمی و بر کوهی و آیه است و رفتن و اندر چینی
حقیر و لا حیده نقد وقع فیرید ترا بقر جزاء سبب ستم مثلها
از بنی اذ جاء بنی بنیم نوبت کس را و موعده شک قران مجید است
و اما بفتح نور اینجا نهاده شده زیرا که کلام خداست و بنی و رجال مسلح
کلام خداست و اختلاس و اختلاس از وجود خود دارد بفتح عربیت طرا
ابایلت اشارت بکریمه و اسرار علیهم طرا ابایلت خوی توانند
در ایشان در بعضی اخبار وارد شده است که حیوانات از خودیها
بخود خلق شده اند معنی اش اینست که غضب آنها اهل غضب
ادعاست و شهوت آنها اهل شهوت و در چنین کبر و کینه



و کرم و سقوت و غلبه آنها چنانست باصل است و آنها را خلق و همگی آنها را
انسان کاملند و اقلی و کثرتی از این خلق است که از این خلق و خلق است
لاجل و فی بعض الخطب البلیغه الحمد لله الذی خلق الانسان و خلق فی خلقه
طیفه سایر اکوان بر خود میزاید و در جهت یکی آنکه گفتیم و دیگرها آنکه
ایجاد و تکرار خود را بر بصرنا الله ببصیرا نفسنا عکس خالق نشان
از عکس مرآت با بصیرت آنها را است و استیست چه حال را عکس و یکو
هست که بنا سبب است با علم بر خبر را که المؤمن مرآت المؤمن زیرا که
همان عقیده محقه که این مؤمن دارد آن مؤمن دارد و این خلق جسم
فعل جسم که این دارد آن دارد بلکه روح امری و سر جماع کرد و وجود هر
از اجزای و جهات و اوقات و سایر تعینات که متعلق باین جسم
است و اقلیم نظر از افاضات کویا هاست که متعلق با تخیلات خاصه
انامی که کمال و بکرم و اهل جهشتند و همان علم و معرفت که این روح
بخود دارد و هم آنکه معلوم باین علم است همان طوری که علم و معلوم
برای این روح مؤمن کامل است تا خود شناسی بشود و خدا شناسی بشود
اعمال فطرت در این مقام و مرآت نیست و طفلی میماند که صورت خود را
و رنگت بر بیند و از آن بهر با از مرآت شناسد یا چو انشیر که به
خود مرآت کرد مگر کس را تو بشناسی از مرآت دارد بر پیش کلامی است
بنظر بنور الله اشارت بحدیث نبوی است که انما افلاک الله من
فانظر بنظر بنور الله پس هر چند فطرت و پیشش مؤمن و مرآت خدا را
و عیب خود را اصلاح کنی و بلکه نزد مرآت خدا دل نگیرد از این چنان

می بینند با نور خدا و عین الله دارند و الله اند بنظر بنان الله این نظر
و اقلید در رحمت اسماء قهریاست و در علم که بود تو بودی
و علم و سایر صفات عین ذات توکان الله و لیرکن معده شی به
سبب یا جهشتنا با انعم قبل استحقاقها را بیکان بنات و رحمت
و بی عوض بی حق چو است وجود اعطاء و جز نیست که بر او ارجح
لر باشد بدو و عوض و غرض حق طلب حیت و اشهار و محض
ازد و محض آنها و لا معادله خواهد بود و وجود و غرضش از بخششها
او کج نهان جان و کثر محض جان دانست ظلم خود بفتح شاه از جهت
مواقت با رشد که بفتح شین است مانند خور و خوی که راه و تقصیر
بفتح خوانده میشود و شیخ فرید الدین عطار راست خلق تو سندان تو
من تو سم ز خود که تو بیکم بدو و از خویش بدو حریف با دشت و با
او دست الهشان نمود بیت صبا با شاخ کلاه دست باز به شیخی
غنیها و ریشه سازی شطاه این و قولش است غلط آمدناست
اقتباس از قرآن مجید است که فرموده است مثل کسا بیکم یا پیغمبر
ما هستند که از این شطاه نازره و است غلط فاست و علی سوره
بجبال از این بیغیظ بهم الکفار یعنی مثل ذرا عیب است که بیرون آید
شاخته او پس درست شود پس بایستد بر ساق خود بطریقیکه بجهت
او رود و حقانان را از غرضی تا بخشم ارد مگر کارنا جانهای نیستند
یعنی از این کدای جانهای نیستند از سبب کل است که وارسته شود
از علامت این تو شیخ یعنی عقلی مانند شیر است و رفع جاه طبعیت

مرفی س بیکو گفته است که عالم غیب لم یظهر قط و لکن تم ظاهر لم یغیب قط
 و انما سره نه المسئلة علی نفس القلوب المستقوا ثایب اشارت بکونه
 و انما کما دعوتهم لتقف لهم جعلوا احابهم فی انهم و استقوا ثایبهم یعنی
 چندا نگریختنم اینها را که بسیار از ایشان فرار می دهند و گشتنهای
 در کوشش خود و بر سر یک گشتن جانهای خود را که نریختند و گشتنهای
 دوست کو اقی نیا شد و در بر سر غیبه معلوم است و بیکریا قی می مانند
 و در عاقلان ها هر دو در بعضی نسخ بدلایین و در علیها است از وی می
 نور ما بن و در حق ما صاف جمع معصی هر دو بقیع می بیند و معصی
 هر یک را در اینها ترکیب متشابها می آید اول بوزن کلمات اینست
 و جمل است و در مورد کلام است یعنی ما ضعیف شود لا تخافوا
 نزلها ثقیان اشارت است بکرمه الله تعالی و ثایب الله ثایبها
 تنزل الیهیم الملائکه ان لا تخافوا ولا تحزنوا و انتم بالجنة یعنی انان که
 گفتند پروردگار ما حق تعالی است و تعالی است و تمکین یافتن نازل
 میشود بر ایشان ملائکه که ترسید و اندک عکس می باشد و اشارت
 با دشمنان را به بیعت و نزل چنین است که می آید برای مهران
 و خائفان با خائفان از خدایان ترکیب مفروق دارد آنکه خویش
 نیست الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یخزبون تا بداند
 او مقام و حال را حال و مقام در لسان مرزا چون حال و ملک است
 در نزد علما و معقل خلوت انداخته اند و غیبت از منازلهای
 جانش مضامین این چهار فرقه آنکه گفته است که با آنها با شیوه رسیده

تاریخ

تاریخ انصهای بود و نبود آن قیمت نبود و در اول حق گفتن حق جان
 قسوس خوانند و قصص سابق گفتیم که وجود سابق جانها بطور کثرت بود
 بلکه اعیان ثابته همه در مرتبه علمیه بوجود آمد و موجود بود و در کثرت
 جانها ابد از است و در نشأت سابقه ابدان نبود پس همه حروف
 گویینیه در علم سابق حق بودند و در غایت علمیه که در عقل بسیط
 پیش از نزول در عقل تفصیل و مثال مفید و عقایع ضریق بودند
 و در علم اعلی که عقل کل است مثل حروف و حروف و حروف و حروف و حروف
 فله یومین از و در بر منازل فرطاس بودند و اما قسوس اول مراد از
 بطلان است با سماء تشبیه پس ان اعیان ثابته مظهر اسماء نیز
 حق بودند خواستند مظاهر اسماء تشبیه حق مانند سیمع بصیرت
 مد رت تجریر غیر ثبات عالم طبع و مرید و متبع به حیات صورتی هم
 باشند و سیاحت همه نقاشی کرده باشند و معلوم وجودی بر هر
 اسماء حسنه باشند و نیز دل بدانند که در این وصال پیوسته و در
 ابدان مانند و حسود تا نه حلقه حق در اسماء و الحیر و تنقیه
 و تکمیل و تمییز حق بخانهها اصل خود را که با کمال تعود و کثرت
 نزول و صعود با انسان کامل بهم پیوند و در سطح حلقه هست
 تحقیقت بهم ترسوستی پس چنانکه در راضون ظاهر بی بعضی اسماء
 لفظیه حق تم خوانده میشود و راضون حقیقه اسماء وجود بر جلوه
 داده میشود بر عددها که انداز چشم و کوشش بعضی اعیان تا بشود
 و معیبات انما نیل علمیه که در علم او کثرت بودند و هنوز در پیوسته

لا یزالید و متشکک موجود نبودند هر چند چشم و گوش شیوی و زبان
 داشتند که استدعا بر زبان شیوی نمودند احکام لا یفد و وجود یکه خود داد
 چشم شیوی مشاهده افعال بودند و گوش شیوی استماع نمودند امرا و را
 که در بر قادر و قابل و نفوس بهیله سازد بار خود ند و اقبال نه فرود
 گفت بالجسم ابقی گفته های حضرت با این و آن تعلیلات اسما غیر
 و متوجر ساختن ازهاست بغایات کلامه باشد که هم مزیات
 و هم غایاتند و ماس و ابطال احوال و کمال بنا حینها آن در قیاس طه
 مستقیم و کثرت عیون از آسمان قهر و است و معاها ابقاعها
 و دخت مظهر است اسما متقابل است تا آنکه بعضی بر بعضی نگیرد
 و دولت او را باشد لفظ جبر و عشق را بهیله کرد یعنی لفظ جبر را
 که باید بگوید که عشق حقیقی بی طاقت با وداشته باشد که سببها
 عشق از طلب و ارکاند و اگر در عشق نباشد جبر را در فریغ
 استعمال کرده و ظلم کرده و مناسبت مطلب جبر سابق افست
 محل و حی پر است از نور و حی و کمالیت جبر و بی الفصال است
 بقدر کیف و شایه و حالت است اسلاف از کونیون دارد و از خود
 ندارد و چنانکه فرموده این معیت قیوم حقیقت و معیت
 حق است با عباد اختیار و جبر ایشان و بگذاست جبر ایشان
 وجود ایشان است و وجود حق و موصوف بودن ایشان است
 ذات و طریق صفاتشان در صفات و محو فعلشان در فعل او و
 اختیارشان اختیار حق جبر او است و تحت حقیقت و در ایشان ظهور کرده

و منظر

و مظهر و از آن مختار که شده اجزای وجود من همه دوست گرفت
 نامیست از من بر من و باقی همه دوست و تمثیل بد و قطره و مانند
 این از برای تمثیل جبر و اختیار با هستی است بقدر اختیار و هستی
 با از خود افعال فناء فی الله و بقاء بالله مستتر است فناء فی الله
 در شست و بزرگ شد و غایت فعل حق و فعل ماهر و بین چنانکه
 حق موجود ماهر و حسین که باید در حدت و کثرت و کثرت در حدت
 و بد پس چنانکه بد وجود دارد و صفات ندارد که حق در همه جا
 وجود دارد جدا و حقیقت وجود متسوی است و انبیا شبنه
 بر بد هم دارد که اضافت وجود خاص مقابل هم چنانست که اضافت
 بالوجوب باشد و اضافت مقابل بالا کما فی بعض چنان فعل و اثر این
 وجود و معین است که فعل بد است فعل حق و اثر وجود حق است
 لیکن از جهت که اثر وجود حق است مفصول مبین وجود آثار را
 علت اثر مبین که و ما مرنا الا حله ظل و حدت حقه حقیقیه باید
 و حدت حقه باشد و لیکن ظلمه اثر نورانی بدلت کیف مد الظل
 قبل از فعل علی شاکل جبر و سابق بر این از جبر حقیقی شطری سر آمد
 اینجا از نور مبین حقیق فرمود تا حقیقت امر بدی الا مریت
 تکشوف کرد و خلق حق افعال ما را موجود است یعنی فرستاده
 خالقیت و تاملیت که ما فاعل فعل مخصوص حسین جبر که گفتیم و
 خالق فعل بنسبیم خالق خداست و مرجع و حقیقت این تقریر است
 که مبدء وجود و فیاض وجود علی الاطلاق بر هر معنی متعین خود باشد

در ماموله و معدنهای صفتیم پس فعل با حرکت و خلق و فالقیت و معنی
وجود است چنانکه در حقیقت ایجاد گفتیم حرف بیند یا عرض بطریق
جمع است یعنی حرف بیند یا معنی و باز دارد او را التفات به مراتب
از دیگری پس با خلق امکانی خالق مطلق نبود و عرض ثانی بیرون ممله
است طرف بسکون را دیده مثل امارتد طرف را آهابه مکان البصر
طرفها گفت ایزد یعنی کمرن چون ندارد یعنی لا یستطیع شای مرشان
و کما یجده شیء من شیء و در بعضی نسخ چون ندانند و ایرام موجب
است چه علم و حصول نیست و علم و حصول او را به کل است او فعل
حق شد داخل چوما یعنی در معنی و بعد بود و موجود حقیقی بود بتوحید چنان
وصفاته و افعاله و اما نسبت فعل خود را در جهت تادب و لا خلق همه
افعال را از خدا میداشت چنانکه غنیل هم مرض را بخود داشت و از این
نسبت داد و هم چنین خضر هم فوجده ناردت ان اعینها عیب
را بخود نسبت داد و از روی تادب و اعراض با هر ورود گاه
داد مثل ناردت ان یبلغا شده ها و یسخرها کتوها در چنین
جبری که حرکات تکلف از قبیل حرکت دست مرعش باشد
بر آنکه لقب اول مجهول تانی مقتضی اول مانع و در موجب مثل
آنکه گویند مانع مفعول و مقتضی موجود است باز غ روشن
که مجهول ایم و زندان است و در این باب است اشارت بر این
تخلی صفات است کله ساری از همه ماری و مجهول اگر مجهول
بسیط باشد لازم از مکرر تعین محسوس است باشد مراد است

چون

چرخ خود عدل است و اگر مرکب باشد پس واضح است که وجودی است
ولی ظهور لغز است که بخواب چون در خواب بخود نیست نشسته
یعنی و تعلیقات و در درجات و دویا و ذوق رنگ و صفات بسبب
تفاوت است بخت شکوفی تکاف وک برزست و یکو قیل بسیار
مناسب است چه گفتیم که وجودات کما تند پس ارجاع و نفوس
معلقه کما تند و ابدان منزه عباد است یاد را بهار مشاء تحت
چهره معنی یاد مصداق است و معانی اسما الله لفظی یاد
ذات و صفات خداست کرد رقبه هر وقت لفظی در آمده است
صد هزاران فایده است بعضی از کلمات این فوائد مثل آنکه کرد
از نظریات اسماء تشبیه و تنوید و سیاحت همه نشأت
وجود و مثل همین این عالم طبیعی و تنوید این عالم لطیف که اگر
جانها اگر چه با انفس و محیی ابدان که حیال عرض هستند و انوار
استفاده پیدا کنند و منیر این ابدان مشیره بالعرض اند نبودند
عالم اموات و تنوید بودندی بلکه صور و قوی و صیانت
که افعال نفوسند نبودندی و جزئیات خواص غیر متناه است
چرا این همه ادراکات کوکون و اشواق کوکون و الندا ذبت
کوکون و اقتدار است کوکون و تعلقات نفوس است بلکه
ملوک و کلیه توقع دارد و اول مراتب و احساسات جزئیتر که
فقد حسا فقد علما اند و لطفش اشارتست بقول خدا تعالی
و انتم فیمن روح و روح او که کلیت و احاطت دارد بکل و

انچه و بجز جان جانها و اصل هفتاد و دو وجه است و خود قایده
 قایده است هل تخفف بهل یعنی در گذار خلا سلف فلاخون مخو
 کشت جان کشت و در نسخ چاب چنبر است که سبیل چون احد بدین
 بحر کشت و از چوبه امد بنوع کشت کشت و این عرصه ندارد درین بحر
 اگر کشت بکسر کاف عربی را بر کشت بفتح کاف یک مقدار دارد و بعد
 قافیه موافق نیست و اگر کسر کنیم فرود می آید زیرا که از محسن است
 ندارد و فتح کاف کشت بکاف عربی را ترافت مساعدت میکنند
 و نه کلام شعرا شیخ سعدی گوید خروا قتل خود را زین خار که کشتیم
 و بیای توان یافت ازین بستم که در بستم و خواهر حافظ کشت را با کشت
 و بهشت و مانند آن تفسیر کرده و نسخ را اصل مولوی چنان دارد
 که مانع کرد بید و بیغ و تیغ و مور و حیوان لاق و دارد و بنا بر نسخه
 دیگر باید کشت بکاف عربی مؤخر باشد ولی بجهت خیریت شعر
 بفتح خوانده شود چون خود و مانند آنها اگر بجهت ضرورت بفتح
 خوانده میشود و دایره بفتح بیل آنکه در چاب اگر غلطی واقع شود
 همه موافقت و در حساب مختلف در نوع خط با نظور نظر آمد
 چنانچه بر مثال دین تلخیص است بقول قائل شرینا و هر قینا الی الارض
 بر عرش و لادری من کاس اگر امر نصیب ما شقم بر لطف و بر عرش
 بجد چرا سباه حق نقاشها حسنه و صفات او حمد علیاست بلکه
 خمر او لطف است چنانکه عرنا فرموده اند که وقت کل مال احوال و
 تحت کل بلا و کلاه این حکم اسما و صفات است و اگر مخالف ملا خلاف

کیم وجود هر چه بوده باشد هر کلی و خاصی و هر نوری و هر تاری و هر
 از این جهت که وجود است و در حق است حالتی که کل الحاقی سایر
 و بجز این بود و وجود مطلق و مطلق وجود را جمله الیهین بدین
 دانستند پس همه جای معشوقیت دارد چنانکه عاشقیت دارد
 ساریست سر عشق در اعدای عطا الله ما که باید در فی الدجیتر فی
 انها مروا ما تعینات که انهارا اعیان تا بشود و هیات گویند
 اعتبار را نداده و سماء حدود وجود و سرانند و قابل تعلق نیستند
 و با ندازه وجودی که در ذهن بالعرض دارند نوریست و غیرت
 دارند که بالذات تحقق ندارند هالا اسماء می بینم ها انتم الاکم
 ما انزل الله بهامن سلطان قصه طوطی جان در نسخ چاب
 بیت پیش از عنوان است و باید بعدی مثل باشد سلیمان با
 سیه چو قلب او عرش من است و در حواله عرش او اینوه موشک
 است چون بنالد زار و دیگر جمله چنانچه فی از روی در دست
 زلفت لغزش خلق حرکت که هر چند چارچو اشارت بگویم
 مثل الجنه التي وعد المتقون فيها انهار من ماء حار کس و انهار
 من لبن لیس فی علمه و انهار من خمر لیس لیس و انهار
 غسل محقق الا به بعضه صفت چینی کرده شده بهر چیز کار
 اینست که در آن جویهاست از آب جو تکویر و جویهاست از
 شیر که تغذیه نموده طعم او و جویهاست از شراب طعم و کر چه
 لذت است از برای شایان و جویهاست از غسل صافی مرکب

استانید استانیان بازداشته وضع کرده از وقت این زبان
 سلت دهن آهن و شست این اسم است از این در نسخ چاپ است
 گفت هر جای صبح اساست فیض روح القدس او بار خدای دیگر
 هم بکنند آنچه میگوید ای طالب حری اگر بجای مملکت باشد بخت
 لاری است و اگر بجم جرات دارند و جسور سیاح شاکر نیلین است
 و ریخت مکر و حیل علمت ناخوشی وین شان را خرید بخت موفقی
 شدند با جان کر گفتند امنا برب هر روز و موسی و زمری آن است
 و باها شان برید بخت بسبب براری که موسی هم کردند نتیجه این
 علان شد که فرعون دست و پا های ایشان را برید چنانکه در چند
 موضع از قرآن از بیان آنها و قطع ماکو خبر داده که لا تطعونکم و ایلم
 من خلاصت سلاسلکم اجمعین علی ایشان در ایمان خود متعلق
 قالوا اننا لاربابنا مغلوبون و نیز در موضع دیگر از قرآن فاقض ما ان قاضین
 انما قضی هذه الحیوة الدنیا لکم و انکم لانت بعین اید قیقه که فاقض
 کامل را حال تو نیز کامل من و متعلق به اوست ای باش کمال متعلق است
 بکنند بطریق لغز و نشر بر حسب انصوا اشارت است بگویم و از اد فرقی
 القرآن فاستمعوا له و انصتوا یعنی هرگاه قرآن شود قرآن پس گوش
 بدهید و خاموش باشید از خلق الایمان است من ابراهیم و اهل شوبه
 خانه ها از درها شان اشارت است بگویم و انوا البیوت من
 ابراهیم اهلها و الاذواق من اسبابها طلب کنید روزها را از
 اسباب آنها هستند معتد به غلبه هه مابین تو و ما بوقفا و ما بوقفا

و اشارت با بنهم دارد که سلسله های که در زبان منتهی میشود بزرگان یکی
 منتهی میشوند بقله های شران خداست و این یکی اسناد بد بکوی
 ندارد و در حوض جمع حرفه بکسب مثال یعنی هه از روی غلبه و در
 اهل ما هستند و حقیقتا مبلغ است و حاجت بنال چهره مثالها
 او ایداع و اختراع فرموده پای ما جان عمل سیاست و انتقام گرفته
 شده پس پای بکسره باشد و بنظر حقیر مایه و میشود بسکن
 باد که ترکیب اسم فاعل باشد یعنی باراده پای موسی بجهت عز و
 کرامت است باشد و موسی فاکلای شخص حضرت وجود است طلب
 او و بوزن قرین جماعتی از مردم که کجای جمع باشند یعنی در زمره آدم
 باش و با طلب بختند چنانچه هر طرف دارد باز یعنی مفتوح کتابه از
 آبادی و خوشی که تواتر فریب بریاض است جوامع ما کشد بکسر کاف
 و جوامع فاعل او و روشن مفعول و ثانی بنهم کاف از معان موقوف
 از صاف بسبب مملکت و تقاضا و من و در نفس است و اما
 انشای فشیع معجمه یعنی تامل و اسباب مناسب است مکرر بیل
 تشبیه یعنی نفس چون مایل است به راه و بعضی کس بهمانند کس
 آیه و ساقول کند و مشرب عذبی ندا شده باشد تمرین کند و بیل
 توس چون بشیان شد ولی از دست رب یعنی بشیانه نقص
 در اولیای باشد چرا بنها صانع کردگار است بلکه دانسته که تقوی
 باطل است و مولد این موالید هم حول و غایت است اگر چه وجه
 با سبب نیز دارند و تسبیح اشارت است بگویم ما نسخ و آیتها

که عالم طبیعت است بحسب قاعده فی سیر فی علمیه اینست تمام کرده باغاد
 پیوند و چنان تا فی کبد تعب و شدت آثار دست بگریه و لغد
 خلقنا الانسان فی کبد تحقیق خلق کرده ایم انسان را در تعب و نصب
 که مکا پد است با لطافت و ضعف خلقت معایب و نیاو شداید
 اخیرت را نیز مستحق بود نیز شرف و در جهان نگذاشت بینه فانی
 طوفانی جهان از غیر مستحق که اول متصل بود و نیز در دست چراغ غف
 و همه فایند سار و هزار دستان من و اگر مرکب باشد باریت
 با جوی علی است چون بکسار با جوی صاحب و در ایوان شمس سار و
 مراد نیز از دست و بر کجا باز با سبب بدیع است و در اول گفت اشار
 با کده علی که روزی شد و شد و در نخست همه را میدانست و حال
 تذکره و یاد آمدت چرا اول مقل علی بود چنانکه عارف را عارف و کوفه
 که حضرت دانش اخیل است که در میان ذهنی و عقلی شود طوطی کاید
 زوی او را و اشارت بنشاه سابقه علیه طوطی جان و باطن
 ذات او عاقل است الا ای طوطی که بای اسرار مباد و عاقلیت شکو
 دشوار و سرعت سیر و دست خوش باد و یاد که خوشی گفته بود
 از خط بار ای که جاب از بهر تن میسوختی مثل ناقصین که لطیفه بود
 اسیر به با تش طبیعت تن سوختن اند و از بهر انحراف سر مست اشارت
 با کده ناقصین مستکملین باید از کاملین استمداد بپند و قتیال
 از تش غادی این و سوز و در دستان کشند باغ و بیشتره نفس
 افروز دران سینه دلی و دران سوز و ایضا فی سینه درد

نمنا

اشنا ده غرا زهر دل که بنشانه بجاده از عقاب سلطانی ای سعید
 الخیر است که گفته چکام چرخه از مرید و دست بیدرد میا هر آخر
 خوبست حرف و صورت گفت را بر هم زدم چند عالمه یعنی نه هلی
 علی مکان و علی زمان و علی لسان است که علی هو المرء و رستش را
 طرح کوبید و خلع نعلین باید تا ببارگاه جلال راه باید بپا هم نزد
 در نسخها چاب چپین است و هیچ نیست با لفظ غیرت هم نمیزد
 و در بسیار نسخ با ما هم نزدین هیچ است و بعد که ما چربا شده
 تبیین اینست و تقریر آن و اما آنکه فرمود با تو در زمزم و بانو کیم
 مراد بانوی نوبی توانست چنانکه حضرت ختم خرموده است
 مع الله وقت لا یسعی فی رطل مغرب کلا فی سیر علی یعنی حتی نبوت
 خود انحصار است و در آنکه تشریح محض و طس حضرت فانی است ما چربا
 در لغت اشارت نفع یعنی چکن بر پیش و کوباید با ند و حال آنکه فانی
 است که اطلاق میشود بر تعین که اعتبار نیست و ما هر چند از اشارت
 نفع میکنیم و در انشاء هر نه تعین ادبی است نه تخیل و نه جبر و نه
 غیر اینها من نه انبیا تم چه حقیقت وجود حق واقع و حق شوق نیست
 و انبیا شئی از برای خود انبیا نیست تقاضا کند و حقیقت وجود
 عین موجودیت حقیقت است هم بی ذات نفع بی ذات مراد امکان
 که محبت و عین ثابت ممکن است و با فتم اول بنشانه تحت در
 بنشانه فوق کیسه در ناکیست یعنی بقا و فنا هستند در نیستی
 از وجود مجازی جلد شاهان یعنی مجازی خلاصه این چند بیت کمر

گوید نوری دلیری باخوشی و مساحت قمارها شیخ باخوشی و بیاض است بر تن
 گوید در حقیقت خود بخود میبایست شوق و اشی و عمل را بخیر نای بود
 تاس و توها همه گجاست شوند این وقتی شود که همه یکدل و یک
 و یک عقیده باشند و همه ایستاد و ایستاده و در راهی و سایل و گنج
 شوره و شیخ بخیر و ایستاده و در راهی و سایل و گنج
 بخود و دادا شد و یکدل که او نیست هم و خند بدست حق و خود
 و کتاب مجید لیکلا تا سوا یل ما فاکم و لا تفرحوا بما آتاکم یعنی عزیز
 تشوید بر آنچه از شما فوت شود و خوشحال و نشاط نداشته باشید
 آنچه بیاید شمار که همه غنی شایست و سرانند بلکه باید بستن قبض و ضبط
 که از برای متوسطین سلالت است بنامند هر از برای غنیان و غنیان
 و انیس است بدل قبض و ضبط یعنی غنیان جلالات و انیس بحال و نقد
 خوشتر نیست یعنی وجود طبیعی و مبدل ساختن بوجود نوری حقیقی
 چنانکه در ابتدا و مکرر نیست دست فیلاد معرفت آکنه او در
 جهات یافت یعنی خواهد بود چنانکه در فضا نیست و در وجودش نور پاشی
 و توفیق نیست یافت کردن و دانستن و دانستن و دانستن و دانستن
 ای بهانه هر کس که از جناس ترکیب المتشابهان تو بقتضای
 اسم سرع تعلیمات تو بنمودار و قضیت با الحاق الاول بل هم فی بطن من
 خلق و بد حقیقتان دارند است که از آنها حسنا و عطا و ارث و غیر
 الوارثین است که هر چه تسلیم بشوند حقیقتا وجود و کمالات وجود
 ایشان دارند است از خود تو یعنی از نوری که بر تو نازل شده بوده از رخ تو

بزمی

بر من که بر نوری منصور و منور اند ما دادی که غنی و غنی ما فیلست
 قایل از ما هست شد چنانچه در قالیه میشود و فعال قریب است و حق
 همه اختلاف نفسند و در حقیقت که روح که خدای قالیه است و متشابه
 دارد من تیش از و قایل بالطبع است که انما الطبیعیات و در ظهور من
 مثل جذب و هضم و مانند اینها از غیر کائنات طبیعی و در مرتبه
 فاعل بالقصد است مثل کتابت و تجارت و غیر اینها و در مرتبه
 فاعل بالخلق و بالعنا بدست مثل فعلیت معقولات حقیقیه
 اینست که ارسطو فی النفس گوید که بدن در نفس با طهر است نه
 نفس با طهر در بدن پس بدن و قوی همه فی مصل و در بدن
 بنفس با طهر مثل قیاسی و شاخص بلکه قالیه طبیعی و قالیه حیوانی
 چون کلونی اند را فتا به المتشابهات نفس با طهر بلکه هر دو صوری
 و متشابهات نفس در جنب معنی روح و ذات و باطن ذات او چنان
 حلقه ایست و در میان و بیکرانی و در بعضی نسخ این دو بیت
 در اول مشهور است که او موهومی نشان ای پسر بعد از رعایت
 معنی ظاهرش بل مگویم که بحسب تامل و حقیقت از افراد زمان که
 مجرای تخلیه شد و گذشت بود نیست اصغر و جزو حاضر که حال
 عر قدست بود نیست حاضر یا متباین و مجلوب و جزو اینده شد
 و باعتبار آن سبب جمیع یا هر از واحد است کل البصر امر و در بین
 دوی و فردا هر چه آید می شود تو فردا یعنی در شرف و بجز این جناس
 شبیه اشتقاق است و بیشتر از غلط است که گمان در نسخ بسیار

تا ندیدم باد زیاد است و بعضی ناخت آورده است خبر و بشیر است
 نو باید نوگمادی کنیم و بر شکیم نفس زکی مزاج را با زارا و چکر دانا
 بعضی نطوطی دهندستان چکر دانا بر چرخ کران برکتیم کردید
 و مرد مزاد برافیه نوری از بازی که نوح است این است
 انکار است انشای نهان حق تعالی فرموده است ان الذین
 یا کلون اموال الیسیای ظالما یا کلون فی بطونهم نار ما دعت فیهم
 بضد است و فیما من مع بهم کرده و بغض باشد خدای فریب
 قمع جوهر خرد رساندن و عیب گرفتن مطهر سهل مایع
 که بچو شاند و هر چند بعضی از آنرا و عیب سهل یابن جوهر
 ایا رج و عیب شبیه و خوان کن ذلیل النفس خوانیده باش
 ذلیل و خواند و بزرگ کن و لا تسد منی از باب ساد میو رسیده
 است و مصرع اشارت بکرمه و عباد الرحمن بشوین
 علی الا رضه و نا و اذنا طهم الجاهلون قالوا سلاما سج فک ساختن
 کا و حاقطه طه است اندر جهان من و ازها نفس ازها و زحالت
 در جمع اسماء و صفات بها از تشابه است چو هو اگر بعضی
 خود بود مرأه النظیر و لی و غرض نفس است ضعف فرمود
 ذریع شفت بخوشید و طوبی و از هر جهت مشک خوردن
 خزانست و بهار چرد و سلسله ضحیرا نا نا عالمی تسلیم میشود
 و عالمی ایجاد میکند و اوین تسلیم میشود و عالمی دیگر ایجاد میکند
 و هم چنین و در سلسله طولیه نقایص در فعلیه که میشود و مشا

فرست

فشیما چار بنی خلع و لبس نیست مثل آنجا بلکه استیصال است و لبس
 لبس است و این گفتیم و دعوا الم و سلسله عرضیه و طوبی جان است
 در عالیهات از خزان و بهار و جهان ایشان زابنی خففت
 براد و سیزه ها و کله علوم و معارف الهیه است و مرد از بهر آن
 شافع و حلال و کاخ در آنها اتحاد نفس با طهارت است که قلب معنی است
 با آنها و قول عاده است بصورت که نفس را و از عقل بالقوه است
 و عاده برای معقولات و فو ش که این معنیهای که از عقل کل است
 برقی انشاز و همچون سبیل است و از آن مبدع که در آن انشاز
 خلاق را خلا و الله باشد که مرتبه و حد است گویند و الا و الا و الا
 الاماء و الصفات و جنت الصفات یا رسایل یعنی یا رسایل
 طریق و هدم و فی القاموس و السابله من الطرق المسلوکة و هم
 التکفیر علیها و سبیل الطرق کثرت سابلتها یعنی سابلها از
 راهها مسلوکه و معوره ازها است و نیز سابلها اطلافا کنند
 بر قوی که مرتبه کنند بر راه اند و عرب کوبد اسبیل الطرق یعنی
 بسیار شده است و فندکانش و عشق الحق و یکر و حق و انس که
 سبیلها میند که نفوذ کنند و داخل است سبیل نفس نفوذ کنند لیکن
 شوا نند مکن سلطنت نام و در برهاست که فرموده فلها
 برها نکران کتم صادقین خواه تسلطان حضرت حق نور انوار
 که یکی از اسماء و برهان است بوده باشد و خواه بر این
 و صلیت باشد و بدین این نفوذ در عالم امر و اصول بقول الامر
 و الخلق اعان ندارد خاصه عرفا فرموده اند که اجز را مقام

شأنی در معارف الهیه نیست ای اجزای که وجود اند و کمال یون
 ساریست تعیینها امور اعتباریست وجود اصیل است و هیئت
 امکانیه سرب و نمود بودند و از اکابر عرفاست که الایمان الشائیه
 ما شئت رایحه الوجود کلا و باید یعنی هیئات امکانیه جوئی وجود
 بشماشان ترسیده اصلا پس ذکر و تعلق بکلامیهات و هیئات
 را باید تعلق و ملاب و بدید بریند وجود حقیقی را و تعلق
 بخواصالت و حقیقت و احاطت شیئی بقی متعلق بل تحقق شود
 و ادجاری بدستمان کما رکعت ازین در یار انگیزان قیاد و من
 جارب الاست کما کل بدست قلب ذکر میدهد و ذکر و الی
 و نیکو گفتن است صلب سلسله الذهب و کلامی که لا تفکر
 است کما است اشارت بر شیء تا فرشی و کشیده بکار هر کجا کرده این
 نهضت آهنگ ازین و مانده می ماندند نهضت چهره که
 قضاچ بسط است حکم و فاعله محیط باقی از سلسله باید
 و بلبلر کناست نه نیستند مکر هیئات امکانیه که با بودند و عدم
 و منفرد و منفی اند در حقیقت وجود تفاوت و انتقایی که سایه و
 افتاب دارد و اگر وجوداتی مضاف بانها میکنند انوار وجود
 حقیقت و حقیقت وجود دارند کونه انطوائی که انوار کواکب اند
 و ضیاء شمس و دهار جوئی چه مثال از جوئی مقرب است و از
 جوئی بعد است و بر خیال و در هم یکسو آکنند چنانکه در موقی
 امر المؤمنین علیه و رز و سؤالی از حقیقت فرموده محی المومنین

برخ

یعنی افاضه حقیقت وجود بمیانها مکانیه موجود است باید می شود
 و اما نه حق معلوم و موقی اهل بقی است باید ظاهر و خالص شود
 تراد اشارت بکلام حضرت مسیح که این بل ملکوت الهی است من
 امری و له من تین و انهای مرده اند کورن و ما یستلزمید ناظر و فی
 الجمل قبل الموت کاهله و اجسادهم قبل القیور فیور و ان امر
 امری بالعلم نیست و لیس لرحی الشور نشور و در کتب سبع و بی
 عرفی اشارتست بحدیث قدسی که لا یزال العبد یتقرب الی بالنواقل
 حتی احببته فاما الاحبیه کنت سمع الذی سمع بر مبره الله
 بر مبر الخلدیت و ایتمه حقیقتی کوش چشم بدیده مقرب شود
 و در قیوب نواقل است و در قیوب فرائض آمده است که بدیده
 مریض الله و اذ من الله و ید الله و تظلم اینها شود چنانکه میان
 حقیقت این فرق معروفست و کجایی در مشکوٰت اشارت
 با کلام مقرب است ان نور الله که در فرائض فرموده مثل نور
 مشکوٰت و نه امصباح لا به زاد و اما یک شود چرا در معلوم
 شد و بوجوه همه الخلال او منته و او مظل الله نور مدلم قیاب
 است ای پس این حج است نرنا قیاب است چرا قیاب هر چه
 چهره خورشید و چهره شمع و المصاب و چهره قیاب زیرا که خود
 ماه نور ندارد و از خورشید کسب نور میکند و در شب که ناکون
 با و مشکولات بدیسه و هلاک میگرد پس فی الحقیقه شمس افتاب
 عالم را روشن کرده بلکه او تان را که نه کرده و اما از خود فایده

و چون در این محله حدیث است که صحابی کاتبی هر بار بیضه
 اهندیم باران من مثل ستاره کاند بهر کدام پیروی کنی حدیث
 یافته شود گفت طوطی من را آن مصطفی و اندی پسر من و چندی را
 گفت حضرت مصطفی تم خوشحال کسی که مرا ببریند و خوش
 بجای کسی که بریند کسی را که روی مرادیده است غایب بود که
 انچهها بجاء مظهر طیب و وزیدن بوی خوش و مراد انفاش که
 و عبارت شایسته و شاد است کانی اهل الله است و چندی
 خود را نفوس کلید الهیه نجات و ریاضه مردم مبارک و فعال
 ثابت ان بختها انار است بگویم انار خفا الامان علی السوا
 و الا رضایان ان بختها و مشفق منها و عملها الانسان انه
 کانه کلوما چو لا یعنی ما الظاهر فرمود بر ما است خود را که خفا
 از فعال و مظهریت جمع اسماء باشد بر اسمانها و زمینها و
 کوهها پس ابا را متاع خودند از قبول و ترسیدند و بدوش
 گرفت انرا انسان و بدو سیکر بود ظلم کننده و نادان
 ظلم او انکه هست خود را ساخت غایب بقای سرمد را جعل انکه هر
 جز حق بود صورت و زایم و بدو در ذلت ظلمی که این معلوم
 است نفع جهل که مفسد معرفت است لکن چندی در آمد و در دست
 یعنی بسبب تامل چند اهل از دنیا و ان از تعرض از نفعهای دانه
 هر چه میست دست میدهد و حکمت انرا بنده پس یکشد بایش
 یعنی بودن و اس کردن نیز بحدیث نیست مصطفی را وی

در این

و در این محله حدیث است که صحابی کاتبی هر بار بیضه
 اهندیم باران من مثل ستاره کاند بهر کدام پیروی کنی حدیث
 یافته شود گفت طوطی من را آن مصطفی و اندی پسر من و چندی را
 گفت حضرت مصطفی تم خوشحال کسی که مرا ببریند و خوش
 بجای کسی که بریند کسی را که روی مرادیده است غایب بود که
 انچهها بجاء مظهر طیب و وزیدن بوی خوش و مراد انفاش که
 و عبارت شایسته و شاد است کانی اهل الله است و چندی
 خود را نفوس کلید الهیه نجات و ریاضه مردم مبارک و فعال
 ثابت ان بختها انار است بگویم انار خفا الامان علی السوا
 و الا رضایان ان بختها و مشفق منها و عملها الانسان انه
 کانه کلوما چو لا یعنی ما الظاهر فرمود بر ما است خود را که خفا
 از فعال و مظهریت جمع اسماء باشد بر اسمانها و زمینها و
 کوهها پس ابا را متاع خودند از قبول و ترسیدند و بدوش
 گرفت انرا انسان و بدو سیکر بود ظلم کننده و نادان
 ظلم او انکه هست خود را ساخت غایب بقای سرمد را جعل انکه هر
 جز حق بود صورت و زایم و بدو در ذلت ظلمی که این معلوم
 است نفع جهل که مفسد معرفت است لکن چندی در آمد و در دست
 یعنی بسبب تامل چند اهل از دنیا و ان از تعرض از نفعهای دانه
 هر چه میست دست میدهد و حکمت انرا بنده پس یکشد بایش
 یعنی بودن و اس کردن نیز بحدیث نیست مصطفی را وی

در این

روح مجرد است که مردمانی و سربانی است خوش کننده است
 و خوش و عین خوشی یعنی چنانکه روح مجرد علیه خصوصیت وارد بخود
 و درین علم خود عالم و خود معلوم و خود عین علی است قائل
 بالذات و در باب خواستن خود و عشق بخود خود عاشق و خود
 معشوق و خود عین عشق قائل بالذات است و هر چه را که
 میخواهد از قوی و اعضا و ملائمت اینها را بر این سطر خود
 میخواهد و عشق با اینها مغفول است در عشق بخود و باطن ذات
 خود پس هر چه میل و مکنز و لذت است و خوشی جان کامل
 خود خوشی از کار رنده است بخوشی نبود خوشی چه سلب
 شئی از نفس محال است و ذاتی تلف نمیکند و عارض تلف
 میکنند که فرمود چون شمشیر بر آتش گویا آتش بود آه مرئی شمس
 کبرنده محال و باین اسم خوانده است چه مودع و شوق کبریه
 اند زیرا که این لذتها و خوشیها اگر نفس حیوانی بر این مشتمل
 و شوق و ولع است تا از بوی بارها بوی و مثل لذات است
 ذائقه برای اکل و شرب و لذات است دیگر برای مباشرت و
 استیلا و غیر اینها برای غیر اینها و اگر طبعها باشند یعنی معنی
 اختیار نشد که حضرت فرمود موقوت قبل از تو و موقوت
 کرده را بیکر و کل نفسی از نعمت موقوت مطلق ندارد عظم کار در
 اختیار است جان کامل است و ندای و کمال چون در بیات
 فطرت و باینه گفتیم که خود نفوس کلیه اولیا انفس و حمایت

و کلمات

و کلمات نه ساینه حقند و نفی است عطره اویند و عین و نفی
 ستر که اولیا و بیانات شایسته ایشان پس هر سبب قول مولوی را
 که جان کامل است و ندای و کمال از جان یا بلال راحت بدیهه ماری
 بلال بد که حبیب و سرمدن بر کلام حقیقت عشق و جان هر چه
 نهادند و ستر از آنرا عشق هو الله و ستر ستر و حبیب کی بند
 چه بود غیر حسن و کمال و بهاد است و در همه مراتب با اعتبار
 جهت وجود و جلاله حکمت است ابروی تو کمر راست بدی
 یک بودی چو باشد رنبت بلکه خوب نبات میشود از این
 کلچر شود قریب کل کبره نیت و بوی و کفایت فی الزکات این
 سخن اجماع است و هر چه گفتند و نقششان و نقششان
 بعلایه جناس خطی و چون جلاله اند و نشان ایشان آمده که
 جسد ایشان ملاشی بلکه کهنکی و اندر اس ندارد و جسد بی سایه
 ندارد بعلایه اسرار دیگر چون زیاد از نود و اسمیت حریف یا
 است و عرف یعنی از یاد حق و ذکر حق در نزدش لفظ
 حریف و حرف محض است و از معنی خبری نیست این بحال اندر
 شد چنانکه شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله نفسه
 روح رسد در بیان شطحیات بعضی عرفاء میفرماید که چنانکه
 اهل غفلت از ذات و باطن ذات خود خراموش دارند و زنا
 میکنند و نرسد را میخوانند و سوال الله فانساهم انفسهم هم چنین
 اهل ذکر از نرسد بلکه از عالم طبیعت و لوازم آن فانی میشوند

۳۸

و فراموشی دارند سواى مذكور و بجای میرسند که ناگه بپند و مفاکول
میخواهند با با افضل فرمود تو و نشوی ملى که چهل گاه بر مى
کز تو توبه بر خیزد با تواند آن و ارثان و بجز هر نبوست هر چند قطع
شده که اسم خلق است ولى و داشت و کلاست انقطاع ندارد
که و داشت و ولى از اسماء اعداد است و همیشه در عالم مظهر
میخواهند بی جهت آن ذات جان و روش است چه جان و روح
الله است قال نعم و نفخت غیر من روحی پس انسان بتن افتاده
در جهت سفلی است و در زمان مخصوص و موعود بتاریخ معین
غیر این از حد و مضایق و اما بر این مخرج و منزه است از جهات
و احوال و اوقات و عرض جهت و مکان و در جهت است که روح
مجموع بالفعل چیر وى بل لا هوئى است و غرض ندارد در جهت است
که دعای ثابت است و مفارقات از عواد است بلکه نسبت ثابت
بناست سرمد است چنانکه اساطین حکمت فرموده اند از و کلام
ها از عدم که بگردد اما این نه حقیقت وجود است که باید مطالب
او بود و این نه عدم نیست که فرموده اند از وجودم چگونه
در بعد از این وجود و جداى جزئیات و نبات و این عدم
فقط این نه است و در حقیقت همانست که فرمودم که همین
در غم و شادی و پس کما قال الله تعالی کلیلنا تا سوا علی ما فاکلم ولا
نفرحوا بما آلا که و چون فرمود از نبات جان و دانی بر هر خوری
مناسبند بیادان پس فرمود و در باران راه و بیاید برود

و جای

و جای اقامت نکند تا شب قدر وصال و مراد بیادان و شب
تکبیه و فیض معارف الهیه است که بر زمین دل میریزد و اشجار
و اغار بر می آید که کذا کنند اینها شستن و بر سلفین این و شنانند
هم چون حکایان قال الله تعالی و ترلنا من السماء ماء صبارا کافنا
به جنات و حب الحصيد الى قوله کذا استخرج میگویند را زان
خالت نبات است چنانکه انوری گوید خوش خوش نظر گشت نهان
زان دل آب تا خالت هم شده دهد دانهان را و مولدش از دانه
دل آب بر فست بطان بطور غایب مشیر بر گیاه بی ساق است
مکوان گویند خود هست این قدیم چنانکه کلامه را بچه را قوی
طبیعی نامیده اند نیستند مگر قدرت فعلیه حق نعم ان جملا
اسماء معیتها انت و با و که ما انزلنا الله بها روح سلطان کور
ایشان درون دوستان باغ و بوستان درونی چنانکه الحقا
و جنتا المعارف و جنتا الحور الحسن که خود را از اعمال و خوبیها
نیکو باشد که بر زمین اندازد کل از امر را کل کوا بر دانه اول یکا
تک و در میره و غم انقب جالت مایه بینى که در عالم حیرت
عطر میدهد نخله و با نیتها است ایشان عالم را از راه
و نلت و اکویند نما رویند گفت بر این نموده بعضا برین
درای مبارک بنی هم بوده که فیض باران غیبی با و رسیده و
یکانه او چنین بوده که در عالم حسیطی رسید اسماء و
اختصاص و یکبار است مثل اسماء لا هوئی و مثل عقلی و عقلی

خلاق معقولات با ذرات احسن الخالقین تا برسد بحقیقت معقوله
از آسمان و تا آسمان عالم مطلق و لغزش آسمان مثال مفید
که درج انسانی او را انشا میکنند ساکنه با حق که زو اگر وجود
دارد چرتین دارد و تارای در خود خود دارد و هیچ ^{مفید} معنی از مطلق
وجود نتواند بود و هم چنین است کلام در کوه ها و صحرا ها غیر
ذات که در کلام مولوی و حکیم سناک است و سواست معنویه
سواست ملاست و مورد سواست سفاست باقیان بعضی
خاصات در نفس من خلق جدید یعنی در اشتباه اند از خلق جدید
خفصا اشارت بکرمه افعینا بالخلق الاول هم فی سواست خلق
جدید بعضی با عاجز شدیم با فرشتگان اول و گفتوا نیم عالم دیگر خلق
کنیم نه چنین است بلکه در هر چه اشتباه اند از خلق تازه
ما که در طولیده معبودیه ما باشد و غیرها بلکه از خلقت نو بنوما
در همین عالم مقتضای کار بر موهو فی شان کما قال العرفا لا تکرار
فی خطه تقابل هر کاره است و فی کمال العقل نه همین از هر چه
و فصول محلاست بلکه از ماسوی که کلی شود بی پایه کرد و شد
از موهو یا دیگر دیا و بهتر خوی گفت این از هر یک که هم هم است
بعضی هم شش حقیقی که صحبت بعضی از در و سوز برتر از او است
بر اصل ادع حقیقی موافقت کرد و در او آدمی و خود نیست
است سنو و هیچ چیز غیر او از هر تازه در صدد و چه این همه
او را از آن شده بود و خواطر ایشان خواطر را باینر بود یا نه

که هر صنعت عقل در شیخیت و هن وضعف میگرد جز علم و هن
چه جای و در البقیه حق البقیه و ضعف ادوات جزئیه بسبب
نن و قوای قن قن و کمال ذات غیر از حق نمیکند رفیف کرده
نان نوال عطای شرب حدیث طیبه بی پرویی با و هم چنین به
اسب و دندان و نظایر اینها از اجسام طبیعی مادی و اما حیات
مثالبه از اینها برای روح موجود است چه در بیداری مستعمل این
بود طبیعی است و در خواب و غوای متوقف و قابل نیست
و بالذات مجرور از این و ان است همین ایوبی شرب معقل شد
است بکرمه که خطا است بجهت ایوب اگر حق محلاست هذا
خفصل دارد و شرب بعضی که قنایوب کربن پای خود را بر زمین
اینست چشمت نیست با و در خود را دران شست و شوی و هی و
بیاشامی و شفا یا به اشارت که از آن عالم موهو بود و روحی
پاره چیزی و من دانست که عالم صور حریفه بی اشهاست و همه
هو را انجام دهند و تراهم ندارند و مانند این عالم نیست که مورد
بیاید پس شنوی اگر بقدری باشد شیخ بعضی از او را بر نتابد
کا نزمین ظاهر را نزمین باشد و مراد این باشد که لغات را با ت
و سعت در جنب و سعت دل است است چنانکه باینر فرمود
که بان العرش و عاهوا اجمعت فی ذاتی و من ذو با قلب بی ناید
لما احسن به مولف تا جبر و دلت و امر تا جبر که مولد مولد باش
باش باشد ان ناکه اصل هر بانک و نواست ان لغات و هی که

در حق توحید توحید حقیقت وجود است خود که لا یترک فی مرتب الوجود
 شهدا لله لا اله الا هو خود ندا آن است و این باقی خدا است تعلیم
 صفت ذات است و اول کلمه که شوق کرد اسماعیل کمالات را که میگویند
 در وجود منبسط است و نفس بهمان است که مشعشع شده در
 بیست و هشت مقطع که در فقر قد رناه منازل و انشاء عقل کل
 نفس کل و فلا لکنه کان و عناصر اربعه و یوالید نشر و مفکرات
 اغراض نرکانه و عالم مثال است و وجود در اینها چون اصل است
 است و مهبیات که بیان تا بتدریج چوبه اعتبار است خدا است
 چه خدا حکایت ندا است که آن کوه و مانند آن بر میگردد حق الدایه
 عراقی صاحب لغات را است همه عالم صدای نغمه او است که شنید
 این چنین صدای دوازده و همه وجودات کلماتند چنانکه و کلام
 و اظهار از غیر حکم میکنند و وجودات اظهار صفات میکنند
 و اعراب از غیر میکنند و غیر بصورت چنانچه میگویند و کرده است این
 ندا و جواب و سنت چوبه حقیقت را به هم نشاء معیت قبول میدهد
 دارد بالاتر از شب از معیت نفس آید که هر یک را جدا کنی پس
 همه فهم و شعور دارند و از منشی الایسج مجده و قول حقیقت
 انما امره اذان و شیان ان یقول لکنه یکون دلالت و انشاء دارد
 بر اینکه اشیا عارف بر پروردگار خود هستند و ندای او را
 میشنوند و امتثال امر او را میکنند و اندیشا از عدم باشد و
 چون از خود وجود ندا مند و همه بر وجود حق موجودند که مطلقا

تسبیح

السلوات و الاضلا بالحق پس همه ذات الوجود و ذات الملک میکنند
 با افطوره و این افراد بر روی است و است و ایل گفته است
 از جماد و نبات و حیوان و غیرا محاسب پندار و ناله کننده
 گفت آنجا هم که وایر شد بقاش چهره توجهنند بیا بیا
 که انسان کامل است خواه جماد و خواه نبات و خواه حیوان و طلب
 المؤمن عرش الرحمن پس کل از اینها انسان و از اینها جدا
 اکثر هر جماد و نبات و حیوان صامت در بحث است و اقمند از
 اسماء حسنه و باو میشوند و در و تائینند پای است که ایان که
 اول و راهیه جدید و قیاسات معالطیه را مناط عقیده پیدا
 و در عطا السجده متزلزلند و از تقوی و تعلیم حق بی بهره اند
 که فرموده اتقوا الله لعلکم تفلحون و نیز فرموده ان تتقوا الله
 لکفر غرقا تا و اما اول بر هاینه عقول یکجمله بنویسد پس انما هم
 العاقل و فعل الحما و قال الله تعالی انما اولها انما هم
 صادقین و قال اذع الی سبل و بلیت بالحکمه لا یه پس بر هاینه حقیق
 نور حضرت بر هاینه دیان است مثل اینکه بر هاینه حقیق بعد
 از انچه گذشت که حق صیقل گیرنده علم و مشیت و اختیار است
 با هر موجودی معیت قبول میدهد دارد و هر کجا معیت روح انسان
 را از طبعی مناط در اند شعور جسم باشد چگونه معیت حق
 مناط شعور نباشد میگوید الا که وجود حقیق معین علم و مشیت
 و مشیت و سایر صفات کامل است و باندازه سربست و جبر

صفات کمال مرایست کرده است اگر وجود شد بد است ظهور صفات
 شد بد است و اگر وجود ضعیف است ظهور صفات نیز ضعیف است
 اینانی که وجود عقل و نفوس خاصه کلیه انیامین علم حضور و غیره
 و عین مشق و اراده خود و حیوة و نوریت و مانند اینها هستند
 چنانکه گذشت و وجود جماد و نبات هم از نوع همان وجود مجرد است
 و در حقیقت وجود نبات نیست مگر مراتب متفاوت با آنها مثل
 پس نباتات که از مرتبه شد بد از وجود عین علم و حیوة و غیر ذلک
 بود و هم چندین مرتبه ضعیف تر از آن لیکن ظهور و توابع وجود مانند
 ظهور خود وجود است در عالم طبیعت هر وجود عالمی است ^{است}
 مکانی و تادری زمانه و شوب قوه و استعداد و فعلیات ضعیفه
 است هرگاه مفعول از او خارج گردد جزیره و کلبه و لا غلط شود پس
 اینست که توابع ظهور ندارند بر عقل ضعیف خصوصا سنت دیرینه
 از عین انفعالات است و محض ادراک و تفویض ناموس شمع فلسف
 سالن می گردن تخم مرغ یعنی تخم مرغ آرد که با خوشی معروف است و اما
 بخلاف جهه پستان حیوان است لا الهکنت والا الهکنت ذکر و تسمی
 اشیا از آنست که هر وجودی دارای است بر صفات هر چه وجود
 اسم خواست که اسم از جمله است و همه علامت است و هر چه
 مضاف بحق و هر خواست پس باعتبار وجود انفس و کالات دارد
 بر وجهی که موضع فطری الهی نزد کالات که مکمل است گویند که باعتبار
 حدیث که گذرد وجود صانع بلکه از کالات الفاظ بر معانی ^{است}

الفاظ بر معانی عارفی است و هر چه در تبار داشت و عارض ^{میشود}
 بخلاف کالات وجود است بر معانی الهیه که ذاتی است و امری و لا
 بر الا است و چون وجودات اخلافه با شیا شوند مطلقا و وحد
 تسمی و ذکر آنها باشد و حق و وحد و ذکر تو نیز نیست که وجود است
 خلافا با شیا یعنی اظهار فضایل و خواصش و کند بتفریب تخلق با خلقات
 و هم چندین یاد خدا باشد چنانکه در اخبار است که اولیاد اندک سانه
 اند که بدان که در راه رویتیم و پیغمبر صومود من را کی فخری ای
 و اگر مواضع قرار و راه است سیال نیست و در کلام بودن آنها
 هم مثل موجود الهی بودند که زودا ظاهر کلام نیستند و اگر در ^{وجود}
 دیگر مواضع بودی اندک کلام شدی و لیکن بسبب سهولت
 و هدایت و ضرورت نفس و الفاظ فریاد است و اما لا بودن
 وجودات و کالات آنها موضع و قول الهی است که امر و لما شنید ^{اصوات}
 موجوده از باب انست که هر حقیقتی را در پیش و هر معنی را صوت
 است پس حقیقت توحید شایه نداشتن وجود است شهدا الهی که
 الا لا هو و حقیقت اقرار با تسلیم بودن و نانی بودن وجود که
 در وجود محیط و اجزایم و چون بلغظای کلام توحید میشود و حقیقت
 حمد و سپاس او بودن فضایل و خواصش است در راه جا الطال ^{فضایل}
 و خواصش و عیشیه که همه ظهور و او باشد و در عالم لفظ الهی و له
 الیها و انشاء و خلقی آنها میشود و بر ^{است} حقیقت ذکر و حمد و تسمی
 نیرسد و اتصال او و صورت ملکوتی را نیز با قدرت خدا و قوت

باطنی ۴۴ میشود و تمامها لطیفه و از قضا سالک است جدا که مدح است و در کتب است از نسب و ذراته و نیزه و در زیر انگشت شصت است از پیش
بسیست و چهار مقامات می باشد است از آنکه مشیاری گناه دیگر
است و وجود است از قضا به ذنب و قال الخراج من و سبک
الحی بنا و غنی فارغ باطل است فی من البین بکرمه و فی بومه و نه
با قبله بکسراف جناس و حرف دارد و در زیر هم جناس است و قبله
زود که میرد این طایفه است و بصورت است که از پیش
اید که بیند کاملی بسا اکی می خورد و عبا و گفت در چه مقام است که
میکنی گفت در چهارم و سابقه و بعد چندی با و بر خورد و گفت
در چه مقامی گفت در مقام توکل و هم چنین با و یک در مقام
ان کامل فرمود که تو دایم بخود متغوی پس که عبا متغوی و متغور
است که تکالیف مختلف است و حسنات است از ابرامیات المجرین
و هم چنین مقصود معرفت و در میر است که معرفت فرموده است
ثقله سبق المردون و الا هدایا و عبا و خود خوب و مطلوب
و نافر العین سالکین است در مکار بیشه حاد با ناس
اضافه شکار به پیش با فی ملا بر است و پیشه نیست
و اگر باشد که مرغ شکاری است باشد مرغ خوب است و از قبل
مشیر به مشیاری خواهد بود و با ما بعد جناس و غرق دارد میشود
هر دم قهر می کنند خود شنید و هر غلت و نکل هر و هر و در
و تسلیم می نمایند و باز خداوند شد انهارا احیا سیر و ماله و حید

پیغم قاف

جسٹس

جديد سيد همدانك جمع عالمه و عالى ياد بخندد اقبال اند بر سر زيار
اسما نها بعض مشونند و سماها ي و كنوا چايد مي شوند و بد ميگويند
بنايات ميرند بيست از چنانچه در هر خطه تدليل و زيارت
بود ايجاد و تكليل كايد با منتقايان اسير دار مناسبت اتفاق
و خندش با خيل چاره فشاندهاست كه گذشت و آنها انفا
است در راه دوست چيزي عجم فارس غالب با زيارت نسخه اجم
باز با چي كوش يازار اعطا صفر خاني شست و قدس جلست
ك يوم عرب و رنج و بلا و درد و لغت افروغ احوال است از خسته يعنى
بيست اكس كه مهان اولي اعشوي كه كرد در مدينه اضعف باشد
با سيلان و مع و در اغلب اوقات شيفت از دعا و انبياست
و بعضي گفته اند شيفت بر او در است و بر او بايد بخند زمار و باز
با بد ميل شست كه در بعضي صوره روز نش ديگر شده و را و كاست
گفتيم غري اخلاص قبله چون نماز اقامه شده كه در شست و در آن
عيش صاف با گذر اكد و است بحسب زياره متناهي مثل شش
صد ساله با چيد در پيش دارى از عيش خوش با ناخوش غير
متناهي چيز متناهي با بعضي متناهي شست نيست كه گفته شود
في الملل اين عيش صد ساله هر رايك اچند در پيش است
پس مدارك چيز شده كه زياره در كاست جز شست چيز دارند و اغلب
اشخاص با بعضي شده اند و عقل كرا على المدارك حيا شده اركيا
چيز دار است و رايها با نوره مانده است پس از قطعه غلغله
صد

دهن افش دارند غار حجت بخارتم نوید خوشی و سبب خوشحالی نعم العبد
 نیکو عیال داری است هوس افزار و دروگری معروف از خود بران
 امر نهی می است و نظیر این و چند خود بعد است قول شیخ فریدالدین
 سن تبرکی و بده و ترکی کوش پیوی و نقصان حفظ و ضعف هوش
 این و صد چندین سبب و لشکرند سبب سریر اجل با جا کردند و در
 و شب پیوسته لشکر می رسد یعنی از بی میرها در میرسد و در طلب
 کشته بضم اول و در بعضی نسخ در طلب کشته بفتح اول و این نسخه بهتر است
 و زیدی ثانی مقدم هم معمله بر همه ثالث تر هاست بوزن آهنگ
 پیچوده و جرات کفایت پیغمبر اشارت است بقول حضرت هم که
 المقامات کنز لا ینفد کنج دعات نام کنج فارده است و مراد از دعات
 ثانی دواعی است چنانچه فی قاری چند و جمله عقیده از عقاید است
 که برای بند شراست نام حق را زام کردی و ای حق چه باید نام حق
 محض باید حق باشد نه سلبی چیزی بلکه همه چیز و سلبی یا حق
 شود بیست هر که نکوبد یا بتو خاموش بر هر چه نریاد تو فراموش
 قال الله یوم و لذکرا الله اگر خوش درشت در دکات یعنی در دلهما
 مقبول نیست و زنی دارند که از مشاهده جمال حق الحلال است
 و از مقامات شیخ عجبی الهی است در دعوی و هو الکون کلام و حق
 الهی تمام کونی گونه و از اولت یعنی شکر فوری غدا و به
 غن خندی ادبگی با این دو صریح استغفار استکار نیست بدلیل
 قولش که استش سجداده فقر فخری قول پیغمبر است که الله فقر فخری عز

بنام است

بنها است فقر حقیقی بقی تقوم و جود عید و صفات و حول و حوت
 وجود حقیقی و دعوی ای حقیقی و صفات و حوت و قدرت او را کمال
 مویاست که از اینها و از اینها حله انکس شده پس هرگاه فقر حقیقی نه
 و سبب قنای حقیقی است و عبودیت حقیقی بهمان رسید مولویت
 حقیقی است و در حدیث است که الهی در ده جوده کنهها از یو سبب
 درونی و بیخه دروننا فقر اندر اند فقر و خود را کشف بفتح
 اول نیکو و خوش نام که انکس را کمر شامه او باطل شده نای میشود
 مرادش باشد و میشود نای کوا باشد اگر و کوف باشد چوب
 که هر سید و بان کو بند یعنی بهوائس بضم و مؤنست بعالم یعنی
 یا بهوائس یکسو همه آمده از برای ایجاد نیامد و میشود که این کج
 کما بت از آدم حلیف فلیظ الطبع باشد و اگر هر موی باشد
 صفت است از هر موی که قنایت پیوسته یعنی بهر مو است آمد
 و از برای سیری که هر چه هر شده و وقت ذوق و نشاط او کف
 نیامده و اما هر موی بهیضه موی نیامده نودین و حشمت و سبک
 سستی و صفت ناهرز یعنی خاک نمریزن شما نیز در لغت فک
 یعنی آهن و فولاد است یعنی در انقباض شما خاک نمریزن آهن
 صفت غیر مطبوعه شمس نشین معجزه است بر است سبب ناخ
 بیای اسفناج یا توش یا یا که تیر بر میسرها توش یا یعنی توش
 آتش جبر باد و حالت ترکیب با سابین یعنی آتش باشد چون کدو با
 و سر کربا و اسفید با و اینها را بهر سبب می کنند و در طلب عوی

اسمید باج و سکنای و غویان گویند دین الناس اشارت بکرمه دین
 الناس استیلاست من الناس و اینست لایه یعنی جلوه داده شده
 از برای مردم و معنی خواستگار از زنان را و از دین و بی سکن استیلا
 افرید اشارت بکرمه هو الذی خلقکم من نفس واحدة و جعل
 زوجها لیکن البیضا یعنی خلق کرد شما را از نفس واحد و خلق کرد از
 همان نفس واحد و وجه را که بجهت ظاهر گویند حواء را از علیان
 اضلاع او افرید تا از او کرد بسوی آن وجه را و اینست اشارت
 دارد بآنکه همه نفوس از اصل واحد است که نفس کلیه باشد و هیچ کلی
 کرد و ج الله باشد که اشارت بان نموده در قولش روح او می
 داد و روحی و نفیست نفی من روحی عاشق او و وجود و هم عهد
 مراد بعد مصیبت اعتقاد بنده و اعیان ثابت است چنانکه در
 سابق تعبیر کرد از آنها که معاند میباشیم و نیز از وجود اطلاق
 تعبیر نمود کند مثل آنکه وجود میگویند و در معنی تمام میآید
 و بعضی رونده تا آنکه یعنی زانیه و از انقیاد کراهت نمیکرد
 نوبت نقاره فکوس سلطانی است پشکان بیاد کاف هر دو
 قی پیاورد و طاس و اینها غایب است که مناسب ضووف است
 و معربان فنجان است و نه چو کی که بآن سازها را بنوازند
 و فی الاغنی یعنی تا آنکه لا اعلی که مطلق بایست بین و فی الاغنی گویند
 خواجیه تا شایم یعنی من و منی آ پس آگوس و یک مغلف لطف نواز
 من مغلف هر شومر گوگل و آگوس از نیت گلشن حسیم و این و ما

بعد در غم قدرت و غم رشید است که در حقیقت و باطن
 معترف بوده و توده اندر مکان و لا مکان یعنی همه قدرت
 چهره قوی و طایع و چهره از رخ و چهره قیاسات شعلات و اینان از
 عالم صورت و ذات شد و فعل و چهره قیاسات و مسلمانی
 نیاز در ذات و فعل هر دو واحد یکسان و حجت و لما جو کبریا
 میباید و از وجود وجود نیست مجرد از جمالی و نظام و اسرار و عا
 و نسبت نیست که او را فراموش نماید و هویت غیبی و غیب
 القیوب و وجود لا اسم له و لا اسم له و این مراد است از مقام
 بی تکلی و لا تعین و وحدت عرف و هستی محض و اولیای هم و هم
 که بدیدار آمد اسماء حسنه و صفات علیا بود که مندرج بودند
 در غیب هویت چنان حقیقت وجود با وحدت و بساطت
 هر چه مصداق همه اسماء بود لیکن اعتبار ذات مقدس است
 بر اعتبار صفات و اسماء حسنه فهو الله العلی العظیم المرید القدر
 السميع البصیر المظهر المظهر است من الاسماء الحسنه و بعد من غیر
 اعیان ثابت بود و در علم و هیئت نواز من مفاخره در وجود بود
 از برای اسماء و صفات مثل مقام اسماء و صفات برای
 ذات و بعد از نهاد من باب افعال هر چه مستلزم است بیشتر
 کثرت و تعینات اشکال را ترشد و این مراد است از اسیر
 نیت شدت قال الله اهبطوا بعضکم لبعض و جوی
 قوس قول اختصار بر نوبت قوس مع وجود افتتاح نمود

مراد انسان کامل و او را سیر من الخلق و سیر الحق و الحق و الحق
 الحق الحق الحق است اسماء و صفات حضرت واحدیت شرقی
 خود بجلوبت حضرت احدیت بقا در مصالح الاشهاد و جمع الاشهاد
 رسید و نقطه انی با اول پیوسته و انجا مرابطان متحد شد و بر پر کنگه
 نخستین و اصل شد و در سر خط طالع حقیقت بهر توبه و توبی
 کا بد که خود و در مقام رسول نیست که ظاهر چندین مینماید
 که بفر باید موسی با فرعون در جنگ شد چهره ظاهر قدر با منظر
 لطف خدایت و جنگست جواب از چند و جرات اول آنکه
 فردا اول باقر و انی مطابق باشد چهره را در مقام مصالح الاشهاد
 چنان واحد باشند و در نظر است سوره دو در مثل هم
 جنگ دارند چهره ایت بوجود خودی بوجودند و این وجود
 اثر اندازد و بالعکس خارج جاست که فرموده اند که کل اند ضد
 و کل ضد ندی پس چند است ندی جهت همین تقابلی و تضاد است
 و ندیست ضد جهت قائل در وجه ضدیت است میماند که
 بعضی گفته اند که موی هم موی نام داشت و نیکو خانی
 بود این معنی سوال است نه سبب الی جهت در جنگ خواست
 بسبب پیدا شدن کج باید کج معنی میان و حق باید تا جنگ
 بر خیزد از اسماء حقیقت با کفر انفراد است لفظ جنگ و قلوب
 کج است تا کج نیست جنگست و هر دو آن کج است علی کل است
 با کل بشر و هم و در این پس خواجه ایضا و در کتب بلیغیه و در نظر

مخبر

هست
 و از
 بنویسد موجب آگهی زادت نیست را مراد از نیست وجود اطلاقی
 وجود محدود مجازی ظاهر این است بهر صورت او امر تکلیفی و در در
 میراندست بنوایه تا کویندر باز گویند است یعنی بسیار چیز هست
 که یکس شهرت گرفته اند نموده شده مثل نیت داشتن و گرفتن
 نیست از هست گرفته و مثل قولش توحیاه و مثل نیت های صورت
 گرفته است و در هر جا که نیست و سوره های سوره کرمانه است
 و مانتها که سواست و از او کهها که سنگ است و بند کهها که
 انداز نیست و مثل اینها بسیار است و تقاطع این در با عا
 باد های تند مراد مولوی از نقل قولی که در باب دفع است تمثيل
 است از برای جذب انفس و تیر که قابل را و دفع تا قابل را و هم
 چنان دفع لغزیت و دنیا و اهل این دنیا خاص است و نیاید
 و اخوت را و امانی و تحقیق حکما نه اینست و نماند بلکه نیست
 که نقالی از جمع جهات قابل بر مرکز عالمند و اعتماد بر مرکز دارند
 و قول ثابت این قره است که از جهت جنسیت که هست انعام
 است اجر را از برای کل خود مایل است که اگر کل را محیط بودی اجزاء
 از برای فوق و تنگ و تفهیل و معشع جای دیگر است و توحی
 معلق در وسط بنشیند و قدرش حق منافاة با قول تحقیق
 ندارد چه گذشت که توحی و بیای با بیشتر وجود و جهت توحی
 قدرت فعلیه توحی اند سر کشی از امور باز گویند ملای بندگان
 خدمات بصورت سر کشی توحی و توحی توحی توحی توحی توحی

و نفس را سپرد و بفتح سبب در غفلت مرید گریخته را گویند چون سغیان
 پس سغیر ایشان با اولیا یعنی کما فی ایشان جنات قبل یا بعد از قیام
 میباید از آن استغفار و انفس هم لا تقنطوا من رحمة الله این الله
 یعنی از مغفرت و عفو جیبها یعنی بگویم ای محمد با خلق کرای بندگات من که
 امراف کردهاید بر خود عقید میباشید از رحمت خدا که خدای هر زرد
 کناهان را جیبها و این شاهد مولود میشود اگر حکایت از انفس
 رسول باشد و اما اگر حکایت از جنات باشد پس باید که
 حق باشد در اینگاه مراد بدو یا و مثالش یعنی انسان کامل است
 و مراد بجای صورت است از جهت در مثالش اشتباه و کافی یعنی از
 بروی آیه متشابهی علی در درون رحمت و رشت بدو و اولی و دوم
 است و انفس مراد و زاده مجدد است در آن نفس نوره در نسخیه
 که این است که بعضی کوچک است و این صبح است و کهن یعنی قدم هم
 سناست نه نادر باشد شد خراف مناسبت این است قول قائل
 جامد در بر مشهور شده ام هست شام چه هر اس از عس نان
 بود و اکنون کور باشد واضح است و اکنون شود باشد شود بقیه
 نام مشهور بر عده و بل و غایت است که این یعنی در کتب عهد و بعضی
 نسخ است بگفته که یکی این جهاد است طالع ضد صالح ناقص الله
 و سقیاها چه کرد اشارت است بقول حق تعالی که نیت خود بطغوتها
 از انبعت اشتها فقال لهم رسول الله ناقص الله و سقیاها
 کند بوه فقرها ندم علیهم و بهم بدینم شومها و لا یغافل عقیباها

یعنی کذب کردند شود که قوم صالح هم بودند و در سبب طغیان ایشان
 در وقتی که قائم شد اشفای ایشان که عاقب باشد پس گفت رسول
 که صالح هم بود که بریزید شتر خدا را و بخور و او را پس کذب کردند
 او را و پی کردند شتر را پس عذاب بنویس اتصال فرمود و برود
 ایشان بسبب کذب ایشان پس یکسان کرد در اهلالت برایت
 کوچک آنها را و حال آنکه ترسید ما تو مقبای افعال بد و او
 بعضی مفسرین فرموده اند ترسید صالح عاقبت انذار است و حق
 و اشق در دست اشارت است بقول حق تعالی انما نزلنا حق
 صالح و تن ناقص است تاویل و یکر است و مراد مطلق روح و تن
 است حق از آن در بعضی نسخ جان است و آن اولی است بدلیل
 زبان تعلق کرده است برش بر یکسر مرده نیکو فی الجمله بجای صمله
 عرب و موضع قتال جانها و قال نعم فاصبحی فی دارهم جانها پس
 صبح کردند در خانه ایشان برافزوده کاه در هلاکت بر کشته
 پند شد پس یعنی مرید که مقتضای عرض کرده و در کلام جناس
 است یا سخن آمیخته پس بگوست نه آنچه در بعضی نسخ است که
 یا سگول آمیخته چه شهد که غسل است مفتی از سگول است حروف
 سرکش بر هلاکت دشمنان و مرید که این بهتر است از آنچه در
 نسخ دیگر است فقر کرده و بدید بضم و کف ای اشارت
 است بقول حق تعالی کیف آتی بطغوتها فرین یعنی چگونه خزون
 بشوید بر خود کار فرین بدین غفلت بدین غفلت از بهشت بگفت

این بهتر است از برده گان کرد و بعضی میگویند اگر چه برده بختی نده
آمده است بیک در خلق نسبت بخدا کمتر میشود و هر چه برده گان
مراد اهل دنیا و دنیا و بنا و سفر بلیعند که آن جنت می باشد با کافرین
کوه قاف مراد قاف قلم است که عقل کل است و قاف قلب است که
در اهل نور با فعل صد بیابان و در باطل بکمال زد و دست ناکام
دلها را زان را هزاره بگفتند و معتقد در بعضی عقده کردند و بند است
شیرین بکیمت معروف است و اوج پست و بلند است زیر نظر
بختی نظر ظاهر آنکه زیور گستر بود حاصل این ابیات آنست که بندگان
اهل معرفت متفقا و متجانس با نورش از علایق آنها نورانی
و انزال آنها نورانی و از اهل پس و غیره در عمل و باقی است
میرسانند و ذکر اهل قال الله تعالی هو الذی خلقکم من طین
ثم خلقی ایلا و اهل سبع منده یعنی خدا خلق کرده شما را از گل و از خاک
هر چیز مدتی قرار داده بجهت تجلی آنها ننگست و بیک بعد از آنکه
تفاوت و در آنکه تفاوت است با اهل سما که بخواهد بفرماید
تفاوت وجود و رطوبت است و در ذات است ظاهر چنانکه نورانی
مرد کامل این شناسد و رطوبت چنانکه صورت پوشش اگر در
بست المرات زانجا متعدد نماید تعدد و ظهور او است شود
ذات او و اگر مختلف میشود در مظاهر مختلفه مثل آب و آتش
و آبکیترهای کونا کون و مرد ملت و خیال و قلب و نور و عجب
و قلب پر و جود زانجا و قلوب نشو و گشته است از ترنج نشانی

تفاوت

اختلاف و ظهور و بود و در حقیقت ذات یا اختلاف و در ظاهر
همه چنانند و ظاهر هم این و هر چه در بعضی از هر مغز و شکر و این
تکوست در شش این هم بتقدم این چنانکه پوشیده نیست نعم
الادام و در حدیث است که تمام آدم اخی بکونان خودی است که
در شب بیاضی اشارت بکرمه و در باغ غری و در شب بیاضی
یعنی کلام من بختی آنست آنست الوهاب پروردگار را بیامرزید
و بده مرا مملکتی که شایسته نباشد و بگوید را بعد از من بدرستی که
تو بخشایند پس این هم از چیزها نیست که جای خوش است و جای
نیش و کرمه است اشارت بکرمه و در حدیث است که تمام سلیمان و اعیان
عظمت سید جسد اناراب بقیه که امتحان کرمه سلیمان را و
نشانیم بر تخت سلطنت او شیطان را پس او باز گشت نمود
و بمقام خود برگشت و نقل کرده اند که سبب ابتلا او بکرمه
این بود که زوجه و عبادت میکرد در خانه او صورتی را چهل
و او شه و باریت نداشت و در اخبار چند بفرایین تفسیر شده
فرمود عن النبیه ان سلیمان قال یوما فی مجلسه لا طوبی الا لیل
طوبی لیل امره تلک کل امره من غلاما یغریب بالسیف فی
مبلی الله و لم یقل الله شاعر الله فطاف علیه من فله یجمل منین
الا امره و اجد جاست بشق و لدقال ثم قال فوالذی نفس محمد
بیده لو قال ان شاء الله لجاهد فی سبیل الله فرسانا و لیل
الذی علی کرمه سیرکان هذا الی غیره تلک لا تطیل بکرمه و انکس هم

و از چنانست که مثل بر تن فرموده فی الکرات و در جماعت و نیز فرموده است
 گشت مع جمیع الانبیاء سر و معانهم چنانچه اول بفتح میم و دوم
 بنهم میم این مثال نفس خود میداند و عقل نفس و زبان و قلوب
 لطیف بخاری است با قلوب و نیز برسد که جزئیات که حاصل است از آنها
 و باز یاد او انقوی قوت میگیرند و نقصان او ضعف و در
 مجید تعبیر از آن بشعر زیتون شد و بنابر بعضی و بیوه و عقل و
 روح که در زبان عرفا باطن و عقل و باطن قلب است لطیف و زده
 اند که کلیات است چنانکه فی کرمها زان بخشند و چنانکه کلیات که کمال
 عقل علی اند مثل علوم و متعلقات و تعلیمات و معانی و اغایات کلیه
 الهیه چون عبادت و ریاضت و تقوی و کمال و شرف و تقوی بر علی
 العباد و الاستمال باخلق باخلق الله و قلب در اسان عرفا لطیفه
 چنانچه در کلیات و جزئیات است و چون در انتقال است
 هنوز این لطیفه را قلب گویند و در قرآن مجید تعبیر از روح
 و از قلب بزرگوار و کعبه در شده است بنابر بعضی و جو
 تاویل و عرفا که نفس یا معنی زین و روح را یا عقل را مرد عجیب
 پیدا کنند قلب را هم ولد میگیرند چنانکه روح بسوی نفس
 قلب معنی در عالم امور متولد شد چنانکه از سکون آدم طبیعی
 بسوی حیات و زنده و عالم خلق متولد شد ند قال تعالی و خلق
 منها زوجها لیکن الیهاد و بنیت روح و نفس عظیمتر را و
 قلب از هر مستقیم را مثل تدبیر و الداست و لی و قلب سالی و

زوجه صالحه را و تدبیرش و نفس اماره و قلب سود و سکون
 مثل تدبیر و الداست و لد ناخلف و زوجه سیده و زاده را پس
 قلوبند که میال بروح و قلوب و پدر و گرامی اند و ششید با و بشوند
 و بعضی قلوبند که میال بسوی مادر و ششید بهر حال انداخته است
 اخرا و از یکجا کشاند چنانچه خانقاه این نسخی است تراست اند
 نسخی و روح خانقاه چنانچه فارسی نیست زیرا که در هر حال و علم
 در فارسی نیامده و در قلموس و روحی و بعضی طریق مخالف است
 آمده که بیانات معنی بعضی معنی را بسوی و هر چند معنی را
 در حق است و باید در جمیع هذه اوضاع منبسط باشد و کلافت
 ناقص خواهد بود مگر این را بکند و مظهر است بفهم یک کلام
 از فرق دارد با دلالت سبب چنانکه دلالت با سطران است
 معقول و دلالت دلیل ای است و دلالت سبب دلالت دلیل ای
 است که کشف است یعنی چنانکه تفاوت است میان ندانند
 آنگاه و خالعه و اقتساب و میان ندانند و استعالی مرکب از اصل
 و اعتسان و اوراق و از هاد شمار و قلوب و در عالم
 و قوی و چنانچه تفاوت است میان روح و بعضی و در
 با هیت بعضی کثرت موجودات با اعتبار معنیات آنهاست
 که آنها را اعیان ثابت میگویند زیرا اعتبار وجود حقیقی
 نمونه الوثیق و رباطی است که همه را واحد دارد و با
 اعیان همه ششهای کواکب بود که اقتاد در آن بر تن خود

تداره مرا زمین من و نذر اسم زمین و بی کما بعضی دارد مراد اولی بنده مؤمن من
 قادر و خلی فی عبادی که داخل شود در بندگان من تا ملاقات کنی بعثت از دیدار
 من ای پروردگار اشارت است بکرمه قادر و خلی فی عبادی و داخل بنی
 عرش با آن نور مراد بعرض است که بلبان حکما ظلت الخلق کویت که
 مساحت محسوب او را میباید مگر خدا و مظهریت او قدرت خدا را بعینه
 است که همه اظلال کرد را با عرض از شرقی بغرب حرکت میدهد و
 بقدری که کسی واحد بگوید او از عذاب ظلت ثابت بجهنم ارمیل و
 مدد خود و شوق میل را می میکنند و چنانکه مولوی قوامی صوفی
 چیست چون عینه و سید دل بنده مؤمن من است از مساحت مطلقا
 و اینک بگوید بی چند است و در سر است بر او با وج لا هویت بعینه
 که بیکدفعه در بریل سرود بر چه نسبت ثابت بقایب سرمد است
 از ناسوت بلا هویت منتقل و متبدل است در نزد اخلاص شوق
 حق محیط و حقیقت وجود بسیط منسجم بر مویات و تعینات
 جبروت و ملکوت اعلی و ملکوت اسفل که عالم مثال مطلق گویند
 و ملک و بالبله از مساق تا اس انسان گیر و با عکس و این تمیز
 بجلی است از تفصیل و کما یکبار حق مقدر از چند و چیده است
 چو نمرس پیدا است و هفتش یا نمرس نیست لایق پیش ازین
 گفتن سخن بافتند تا خیر معراج اولی بیت و بیت ثانیه
 بهاء موجد است بفرستد تا و بود پیش پیش از ظلال است
 است صبیح ارماع بر اجسام نو با این ضیاع اشارت بکرمه

و سخن شمع خیر و تقدس است این سبق ای ملک بعثت از جهت سبق
 رحمت بر غضب داعیه اشکال در تو کدام تا با تحمل ضیاع من بفسد
 ضیاع بگوئی ای ملک و بر تو بکرم و کس نخواهد در علم و انا
 من دم زند و علم پدران و مادران نسبت با و کلامی و فی
 از هم علم است بلکه کشف و نقل ظل چند و سطح است حق است
 که جزء قسم امر است و رابع است با و کلام کرد و الله عالم السیر
 الخفی بیشتر گفت کاش میبودم طیب با هر تا میفرم بجایب اعلی
 بجای شوق و تمام شعر بمنوع اینست يقولون لیلی بالعرفی بیشتر
 فیما لیت کنت الطیب المدا و یا قل تعالوا انی کعبیدک تا کلام
 کنم و شما سودا کنم یعنی کار دوست برون کنم اگر پیدا کنم و بعضی
 لسانه نباشد بلکه کواجر حاله اشتر با شتم شملت ظریف حفازه
 بیابان از فضل الله اشتری بخیر از فضل کرمضرت کرمه است
 که آن الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم ربان الجنة
 خدا خریده است از مؤمنین جانها و اموالهای ایشان را که در خوش
 جنت افعال و جنت صفات بدهد بی خجالت گردد منقول
 جمیع اینها است شود گفت غنوا اشارت بجویدل المؤمنین
 غنوا من اعمارهم بگو مؤمنین که پس ثانی بشیها ثانی
 از تاجروان و بحسب اولی مطلق زخارف دنیا مراد است که
 انفس را شانی میشوند از حق بیست همدا ندی من بتو این است
 که تو طفلی دختار رنگین است و تخصیص بر بعضی ندارد بلکه

و چون لوله باید سده شود از باطل و مفتوح شود بر جلیل قهر
باشد زیرا که حق تعالی بهم برین دنیا و بهر جمع نشو است نفس مایه
و در مرتبه ذات علوی و حق تعالی در هر وجود و از جمله حاضرها در نزد
الوجود ظاهر با هر وجود است دیدنیها و شنیدنیها و چشیدنیهها و
بویدنیهها و سوزنیها و ضایبها و درخشانیهها و غلبهها است پس عالم
و مدرك غیر است جمیع لایعین عن الحس و شفا لذه از کرا زین
صند امر الکتاب اعتبار است از کرمی که می آید ما بشنا و نیست
و صند امر الکتاب محو بفرایه صوری را که بخود و ثبت و غیره
موریر و در نزد است امر الکتاب که در آن جسد و حیوانات ندارد
و حقیق خیر با افضل از ذوق بذل جهل و اقرب و انس و در
نسخ چاپ بر مملکت است بهای ما فیکر بقدر الفت السیاه
و در آنها رنجت ابریهای ما فاضل با و از اینجا است که مصفا
و ذوق کویند محو شیاره چنانکه در حدیث عظیم است در کمال
از حقیقت محو الموهوم و محو المعلوم یعنی قناء و جبر النفس و جبر
و ظهور و عباد و جود محتاج یعنی مشتاق که کمال محتاج محو است
و جود مشتاق بکمال است و با احتیاج تعبیر کرده از جنت استظهار
با نفع و غیرت فرمود که کلاما عاشق کرم و کرم عاشق کلاما است
و با نفع خود که هر چه خوابان کایند چون بند زیرا که خوابان ها شوق
و با نفع مشتاقند بالعرض و بتبعیت عشق خود در و انشی اینجا که
و اما الی فلا تنظر مسائل را زجر مکن و جان دم کشنده تقییب

بزرگ تویی و اما العرب یعنی رئیس العرب فریجیم تفرج بیاسیم بغیر
بجرب پیغمبر آمد تو نیک داشت و بشرف اسلام مشرف شد و ظهیر
و پشت اسلام بود چون قلت یعنی و غرضهای حسیله است چه
قلت را شغوف و غصب نیست لکن ما بت نیست و غرض غلط
و عشق الهی دارد صوفیا و کبود پوش همه از غم دوست در شوق
همه فازت با کمره تمام مثل در لسان عرب است کرا ن نسوق
فا مرقا الله و ان نزلت فاذن با کمره یعنی کوزه ای که با ری
را بدند و اگر خدا نخواسته زمانه که بپزد باشد نرسد و این
کنایت است از اینکه باید بهمت عالی باشد گفت و تقنا الحس
مشتاق است هشتا نیست اصل هر چه هست جز و بگوید
نیست هر که مکن دور و دور دارد و چه ظمان که اضا و جود
اوست و چه شورانی که جود الله و اضا و شراقی اوست بخدا
پس بان نظر که جود حضاف بهمت اوست مفصول است
الاحتیاج است که محتاج فرموده اند که التعمید امقاط الاضافات
پس باید پرده بندار دیده شود تا پرده کی دیده شود در است
چنانکه که انسان علی بن ملوک هم کولر یکا ف کوزه آنجور
خوبی فرمودن جناس مشتاق و خطی دارد با ما قبل و رد البخی
علی السدر و ارد نیز دانش فقر است که حسب جود و صفات
وجود و حول و قوت همه فقیر بولی باشد العبد و مالی دیده کان
ملوکة قالوا نهایت فقر بدایت لغنی و اذا تم الفقر فلو لم یبق فقر

فم فخر و شرف و قسط و قدر و عرق و عرق منور و غنای جهان
 در کرامت و باقی یعنی در وقت حرکت و موج الهی بعد در شرف و غنای
 بخت و شرف و کثرت هاله و لا وجه که نور خود انیم ما خود را خیریم انکس
 نداند و نداند که نداند در جهل و کسب ابد الله بماند آن سبورا بر سر تن
 زدی و کثرت و در شرف خالص و چه بود که این نشان هم از تو جان شایم
 و سانه خدای تو کج میخیزد و زبونی و جوش کرد اشارت بخت و بخت
 قدسی که گشت کنوا غفیا الخدیث و جوش کرد اشارت بخت بآنکه
 حکما فرموده اند که موجود تا مرگ است که هر چه در حق او متعین نباشد
 همه را دارا باشد و همه با فعل باشد و حالت متغییر نداشته باشد
 چون مقول علیه و فوق التما و انست که بعد از او بگو یا فوره جانش
 و نورش و کمالش بر برآمده و بر کمال ماسوی و بر خیر و وجود کمال
 وجود همه از او متعین است و در نور و هدایت است و ابرخیزت
 واجب الوجود است چون در معنی ذی باریت گشتند با هم دارد
 چه در انست که در او مقتوم سازند و بیان ایهام دارد و بقرینه
 شهبانان کمال است چه در معنی انبیا است و حق و سولانا متعین
 و خاکست بپایان میگشاید یعنی از ریاضت خرق کمال میتوان رسید
 و بدو است حقیر و پوست حقوق اسم مفعول خاف که است زدی
 بیاید مؤمنی که حله او را پی مجده که در بعضی نسخ چنین است چنان
 بیاید مؤمنی درین و آن می شکند دارد و اینها و شربت و
 شمن و است پوست که بیدار بود و جو نکند با فوج و جاده و مغنویت

می است و تاج الهی نه نیست و وجود است و این الحالی نه این الحالی
 و ماضیه را در این حال بیست و چنانکه آدم و حوا و ذریه را در در
 و نفس و قلب گفتیم در همین حکایت هم چنین حکایت گفته بودیم که
 در قلب و لوح گفته بان شناس محبت این قوم را طوفان شناس
 و حکایت ابراهیم و موسی و عیسی و اهل شان و ما را و لیا و خدا
 بیکر و در خود شناس چه در نور و مقام توحید کلام ابراهیم و در
 مقام خود بیت کلام موسی و در مقام ربانیت و روحانیت
 نامه کلام موسی و در مقام جمعیت نامه کلام محمد به است که
 باید بفعلیت انجام دهی معنی کلام است که قوه و استعداد دارد
 کالات ماضیه را بیکر بود فکر مال فکر مستقبل جمله ما بوفت
 من انست اقتیاد است از این شریک که بوفت غنای من انست
 انشیرین یعنی انست که منصرف میشود از ایمان از قرآن
 کسیکه منصرف است از غیرت چه در این اقتیاد معنی انست
 که جمله این عرب و سب و ملت چنانند که منصرف میشود از آنها
 و مستقبل چنان بود بسوی عقل و نفس و طبع و الحیف و سر و و تقوی
 خود انسان حقیق کسیکه منصرف بوده است در سابقه از
 این دو نفس و طبع ظلمانی و متکبر کسب کسب انیم عقل شمع نورانی
 کونر کونر یعنی جزو هاله ایت با دیگری معیارند مراد بیکل ثانی
 کل افرادی است و بهتر انست که کل ثانی هم کل جمعی باشد که تعبیر
 از وجود بسیط محیط و معنی چنین باشد که منشأ انما رها انست که

زنا زلف و خصلت و شایان
 صفات و هم چنین و در این
 است و هم چنین و در این
 بکل بیخ و زده هر از این

تا جزو کل نشده و لا اقل جزوها نسبت به کل مناسبت تخلف و سختی پیدا
 کرده اند مانند جزویت و سختی بوی کل با کل بلکه مناسبت لطافت
 سبزه و لطافت کل و سختی شش و مناسبت با نل قوی و با نل
 بلیل بلکه جزویت بر آن از بعضی احوال نظاره و نظر ناظر بلکه سالت
 پیوسته نشده و مفصول اولی می شود و تروا نند کلدست و
 باستان و آمد و جویوط الالهیه بعضی بعضی چنانکه لطیف سبزه
 که اشارت با بنیامان است یا نلاده که جزو اندرهای شبنم و
 در رشت و احد کشیده شده باشد که لا انفصام لها انما
 است و توصیف نیست بلکه انسان کامل مثل خدا است که جزو
 وجود و لطافت سبع او با فعل اند و در باط و آمد منسلک
 شده اند بلکه چنانهای شیران خداست لغتهاها برود و اها
 اشارت است بکلام بعضی اکابر که المده معدیه کل و الهیه و
 کل و الهیه معدیه عمل هر دو است و بعضی که هر دو نیست
 احتیاج و هر دو هر دو گویند از با تا الف از ی تا الف و ترکیب
 اینست بلکه از الف تا الف و ی تا ی که بیشتر یا که خاتم است و ی
 ترکیب الف است پس الف جمله الف است بلکه از ی تا ی که اصل
 هم در حروف و الف مقسوم فتم فاست و در کتب نقطه سیاه که
 در وی دیگر اختلاف اشکال و احوال و احوال و قلت و کثرت نقاط
 و وضع آنهاست و آنکه بعضی از مرکبات خداست و بعضی هم و بعضی
 جداست و بعضی هر دو معاندانها و جزا یاره و جلد و مقابل آن

عرض

عرض گویا اقتضا است از این شهر بفرمود عرض اکبر و عرض اظهار کردن
 و عرض لغت ها اندک و دیدن لشکری است نکات و در بعضی
 لما و برکت و طهارت آمده و اینجا طهارت و مدح صمد و ستایش
 است بعضی با قوت با لطف لطیف با با قوت مدح از با سبب طلاق
 عده در مشق و اندک است بکسریم بزرگ و معتبر و مراد
 کامل است که نسخه کتاب عید شرح وجود اوست و همه موالف
 طویل او بند چنانکه در حقیقت محمد یاد است که سبب نوب
 و جلد خیلند مقصود نوب همه طیفند و به شش که از لغت
 انفس است و برخی بدیده نودیل بر پیروی و نفعی دست ترا
 بنشانی او و دستگیر که جبهه صباغ و زجا بد کشت که شست تا ابل
 مصباح و زجا بد بعضی که جبهه در سرتزل روح و قلب بلکه شجره
 و بنو شرف کشت یک در باطن لطیفه در سرتزه بلکه لطیفه
 لغوی و شش و پاره دانت اول اسم فاعل و دوم امر پس ایطاء
 نیست تیرماه یکی از ماههای فادیه است و اینجا خزان مکتب
 دایره راه و نوبی انجم نوب قرآن مجید و جمع امور یکچشم سوز
 ابلیس که یکچشم است و امور و بعضی شعیف و بلیدی که در یزدان
 هم آمده استخوانهاشان کنایت است از آنکه بحسب باطن صبح
 شده اند که مثل حیوانات بشره ایشان موعود حدیث است
 که چشمو الناس علی صور یکس و عده القوم و لغنا از برونه بانها
 بان و در حال ترکیب جفته ها فقط جویه باغبان و در شش و درون

نام

حدیث نبوت در باره زمان که شاد و درین و حال نفس مشرب
کنند باز نماند و محالست که بعد از آن که بدست کسی که
خالق است نکند ایشان را تلف کننده هر خود است و مراد بخود نفس
و طبع و گذشت که اینها از اندیشه خواست اینها یک نیست چنان
بیشتر است اشارت کبری و لا تسبیح الحق فی شلک من علی
اندو در صایه آن عاقل شاید نوم گنه که حدیث دلالت بر عاقل ندارد
چنانکه حدیث شریف رسول الله صلی الله علیه و آله است که میگوید مراد عقل علی است
نقیر میگوید با عاقل شاید نوقر بجهت معرفت خدا که معرفت ثابت
کمال است چنانکه فرموده که کمالی اعراف و لا یعبودون را تعبیر کرده اند
که بجهت حق علی علیه السلام است برای تصدیق مراتب دل تا معرفت حاصل
اید و ممکن شود گویم عقل خرفی باید از است و اخذ کند تا آشنا
بان معرفت باشد پس عقل خرفی از عقل علی تا کز بر است که گوید باید
تقلید نباشد گویم تقلید محققین از برای ناقصین راه نجات است
و از برای مستعدین معین الیقین و حق الیقین نعم المدبر است عقل
و هدیه و هدایت تا در دوست تا با و نه سیده و خلفا نویسنده با و نه
بخدا و سیده ملاوه آنکه عاقل همان عقل بالفعل است که الله جل جلاله
ظاهرا شده است چون کفری پیر همان تسلیم شود در و جابر خالق
پیر من دیدم و حسن ندارد همان کلمه تنبیه است هذا خلق الله جواب
موسی علیه السلام در وقت غلام و خرقه سفید و تعیین جفا و چون

درجا آورد خضرهم در آخر فرمود هذا خلق الله یعنی جنت اینها است
میان زمین و آسمان باید مشهور الیقین شرط الطریق است و این است
طریق دیگر هم بنظر رسیده که بیاید راه را تنها عرف و ذریع
درین در باره و گفتفا شاخها از احتیاط استی با و نه و بهانه کاز با
خس مفران موصافه مساجد و مصالحه همام بزرگ منجر کفری شود
پسند و انچه من طبع و ظهور ذکر ترا و اشارت بگویم و ترک
الشخص از طلعت ترا و درین کفری یعنی سید بن شمس را که چون طلوع
یکروز از غار اصحاب کعبه بجا آمد بگو چنانکه بیت ثانی ترجمه
اول است خود را بسوزد در هفت من این دو بیت مذکور است
بعد ازین که هستی است در هستی آن هستی نواز هم چو من در
کیهان اندر گذار و درین و ما سخت کردسته تو دست هست
جله خواجه اردو هست لایحه شد حاجت دال شد بجهت
ساز است و در اصل کمالات یعنی هر شدن با جماعت و
پاس نمان را داشته است و عطا است از شد است ندید شبیه
و مثل جوید ند و در بعض نسخ منید است حارس با سار حوا
همارید و جنت این وجود و ریاست از برای من و در بعض نسخ
ایر عقل و ریاست شیر مثالی انسان کامل است و انسان
کامل مثال الله الاعلی و آیت الله الکبری است بلکه مشیر الله است
چنانکه در حقیقت محمدی و اراد است اولها خلق الله المشیه
تا قیامت شود با حدیث اول ما خلق الله انوری و در حق و با حدیث

ووجهی للمفید است چنانکه گفته خطیب جمع خطیب جمع امر معلوم می
 جوان جمله ترکیب است نه چنانکه است شرایع و طریق را اختلاف نیست
 و همه انصاف قطعا مودی میگویند چون که جمع مستمع را مثالی و بکرا
 برای تمجید چهره بشرا از کلام بخیال و بمقالم هر یک از قول کند و
 الخ مراتب قواد است که از المکالم الخ القواد و اما جعل المکالم علی
 القواد دلیلا و احداست و بسبب و پس از آنکه از کثرت خیال و کثرت
 وجود تا المکالم قطع سخن کرده و از علی مراتب بطور وحدت اصلیت
 و چنانچه بوجود است انجا بسبب چنانچه هر یک از کلام را از کثرت خیال
 و از خیال بمقتل تفصیل و از آن بمقتل بسبب اجالی و بالجهل از کثرت جمع
 صمود کرد ظاهر است اینجا بجز این کلام آن کلام است که حق را
 با وج بسیط و با حیات و جان را با اول هست است که یکم جان را
 نفس را بعد میگوید خاصه جانی که نا ملق بالحق من الحق باشد و عرفا
 بعضی خواطر را که حق بر تفسیر نور و دارد میسازد خواطر را نیز میگویند
 و جعل شری را و اینقر الفاظ معنی نموده و در حدیث است که آن فی
 اقی کلین محذوب است نفلت ترا خدا خیا است از معنی مراد از حدیث
 است که وجود است که در سر دارد نزع و عا الخیال را الخیال است است
 چنانکه خیال را از حدیث معهود است و خیال هر یک و یک مفرع است همه عود دارند
 و هر یک وجود است تا هر دو هم چنانکه خیال یعنی چنانچه مفرع است طبیعت
 تراست از عالم مثالی پس و بعد یکدیگر چنانکه خیال را است جمع نمیشود
 با و ضعیف که موجب شکل بد نیست چنانکه نقی و هر یک است بخلاف

خیال که خیال را بدد و با آنکه تصور میکند و این تنگی که شکل خیال را شکل
 سازد و تصور بسبب زمان بود و اما تنگی که جهان و کلمات دارند که با
 هم در یک موضع جمع نمیشوند بسبب مکان است ترکیب و بعد پس ممکن
 چون در وج ترکیب بود از وجود و تعین و تعین با تعین دیگر فیسار
 هر یک از تنگی دارد و واجب الوجود که وجود عرفی است و ترکیب از وجود
 و غیر وجود ندارد احاطت و وسعت وجود دارد و ممکن اگر محبت
 نداشته باشد چون وجود خاص است باز ترکیب دارد از وجود و فقد
 و مبرور بکونی از وجود بخلاف وجود مبرور بقید واجب الوجود که آغاز
 هر وجود و انجام هر وجود و محیط بکل است احاطه بود بنوعی است
 الوجود الخیالی و مرکبات ترکیب همها یکشده چنانچه مدرسه و مدرسه
 باید با هم متاب باشند و موضوع حواس باید مزاج و اقتراب از نفس
 داشته باشد پس محسوسات ایشان هم باید از کیفیات آنها خبر
 فانتقنا منهم فالمرزاهم فی اتم یعنی انتقام کشیدیم از فرعون و
 او پس غرقا کردیم را در دریا سپید فریحه غرق و بفتح را دوری
 کرده شده فرعونان جمع فرعون و این از قبیل ابالس و دجاله
 و نمازده و غنی نیز است که نوعی وصفی مراد است که هر طایفی
 و مشعل ابالس و دجال و فرعون و غمخوار کوبند چنانکه در
 طرف لطف مثل اهل موی فرعون بجانان با قدم یعنی باقی بقاء
 اندک با بقاء الله چنانچه در جای گفته میشود که هستی داشته باشد
 و اول و دجاست که هستی نداشته باشد و هستی حق باشد

هم چنین فرقی است در میان موجودی که با وجود او وجود می آید و موجودی که با وجود او وجود نمی آید
 و چون حق با وجود او وجود می آید پس او را موجود می گویند و هر چه با وجود او وجود می آید را موجود می گویند
 و اینست بشر است چه حواس خود جمع است و الف قنار زیاد است
 جمع جمع وزن غصص و در صد هزاران زیرا که متحد جانهای بشر است
 عَشْرَه یکت و اینجا زکوة مراد است وجود عالم را تشبیه بخیر من کرد پس مراد
 زکوة زکوة نفس است و در راه دین است که زکوة النفس من قولها
 لا اله الا الله و این نشان دهنده است که زکوة النفس من قولها
 ما سوا باشد توحید نباشد تا تقوا انهم بضم هم بر اصل دریم جمع هم است
 و در بعضی نسخ بعد از ضم فقط او مذکور است از برای بنده کائنات
 ان شهست بلکه بعضی از بنده کائنات گویند که امارات تواند خود
 نماید است تو خرم و این دعوی خدا نیست که گفت لیس الله کما ف
 عبده یعنی کفایت کننده است خدا بنده اش را مؤمنی او از اسماء
 المؤمن المبین مشرفه مطلع از بلندای برتری و مراد اینجا مطلع بر
 امور مملکت است تقوی القلوب بر همین دلها از غیره دست محاق
 اجتماع ماه و خورشید در یک برج فی در آخرین یکم در خرداد کریم
 یحیی از این تفسیر شرکت گفت بحق خود عرشند یعنی سیرال الله و فی
 الله نمود سوزی می شود و سیرال خلق کردیم کتب ایشان علیه را
 یعنی عالم از سیاست عالم و بسط عالم و استقامت و خویشتن
 او بطلان جنون ایشان است که می تواند جنون افروزی تا ملتقات
 اوله و ترکتم ما خولنا که در راه ظهور که بعضی جفتی که آمدید در حشر و

ما زود و تنها بدون اسباب و وسایل چنانکه در اول خلقت فرمودید
 پیش از آلودگی و کلمات شنید آنچه زرها را که شما عطا کرده بودیم و پشت
 که دنیا باشد شود قلبی انوار سازد است که هر که از اقلیلا من الخلیل
 ما بهیمنه و بالا سوار هم بستن فرین یعنی بودند که یکی از شب را نمی چید
 و در سحرها استغفار میکردند نکرد و خشت شاخ و در شش کوشش
 شاخ است بگرد بیاض مناسب است نه بنون چون که محو یعنی در نوبت
 بدن شیمی افتاده است کالیت و بدن مثالی و در شش نفس است
 در بدن مثالی ظل نفس است و قیام حدودی دارد نفس پس شری
 نفس است بلکه محو سراسر یعنی حواسی که در خود نفس است که پنج
 حس است جز این پنج حس و بالجله نفس و بیداری این بدن پس
 را استعمال میکنند و حواس این تن را در خواب بدن مثالی را
 استعمال میکنند و حواس دیگر را چنان یا می رود و این دست قبض
 و بسط میکنند نه این با و دست و محو سراسر و یکدست میکنند
 با این حواس چنانی و این یعنی بسیاری از کرامات اولیاء و استقامت
 آنها با بدن و این حواس است و در بعضی بیداری احساساتی
 دارند که دیگران در بیداری ندارند هم رتبه یعنی ایشان در خواب
 از دنیا و بیداری و بختی تا نباشند نشان خوی الا ان اولیاء الله لا
 خوف علیهم و لا هم یخزبون میروند این هر دو یعنی خوف و خزن است
 که خوف کوه و در شش چاب ذات او باشد و هستی ندارد آینه
 هستی چه باشد نیستی حتی آنکه آینه صورت ظاهر بر هم هستی ندارد

چهارم یعنی که در حدیث می کنند علامت اخبار را اشارت بقول
 انا انزلت الارض تا انما که در حدیث اخبارها در حدیث نبوی است
 که اخبارها ان تشهد علی کل مبد و اتمه باطل علی کل مبد و این خبر اول
 زمین است که شاهد است و شاهد را بر هر بنده و اتمی با خبر کرده اند
 بر پشت فلسفه یعنی حکم و متعلق با تعلق الله ملا و ملا و فلسفه باین
 معنی و حکم مدح است پس بر او مولوی متعلق است که متعلق
 گوید معقولات و در عقل از حد علم بر طهر در حق عقل متعلق است
 که به درون بار نیافتند تا انما فی حدیث است جمله عقائد و دولت
 چنانکه انبیا در کمال ماه سخن جبرها را و بر وزن می کنند و گاه
 قدری گاه حرف و حرف و حرف و گاه حرف طبعی و هم چنین
 کن بر شش بر ایمان یعنی ایمان کامل حقیق و بر شش اول و دوم و بعضی
 مساوات هم مناسب است باز گویند بر هر مبدیون مجرب شده و گفته
 از اسما و افعال است سفید و سفید رفت و در خبری که بر هر
 بهاء و جرم فک دم نفی از او و کر بر سر جو به علم و کرد و است
 و بود و او در دما از باب است و از بیت ما و خود هر دو
 نموده و در حال قذف انداختن مراد از اینجا است با بر بدست
 بر تو و لوط است عاقله افشیه که از سمت آسمان بریزد
 عشق چه باشد مناسب نیست قولی که عطار صدق را در آن
 طفل سر بریده شد تا کلیم الله طلب بریده شد مستغرق اشارت
 بگویند تا هم مستغرق غایت معنوی است یعنی گویا اشارت بر هر

در حدیث اند که میگویند از شیر مردان تا جوامع از حال حیوان
 بر هر مبدیون اندم یعنی در مبدیون انسان کامل می باشد مرتبه شتاب
 نیزها و جوامع نیزها جفت و در زندان نشاندن از آن حرف
 کنیزانند از برای سلیمان و خود زندان نشاندن غلامان شهر مشهور
 چیست بر شیر و می نیست که چه بر یکسر باشد هلند نهی از
 اند و اند کردن از عقل منیر چه حرکات افلاک از روی شوق
 و غلب نیست که میرا اندازین دو بلکه محرکات عقلیه است
 از جهت عشق حق تعالی مستقر به گاه گاه جیش می کنند یعنی
 جان این نفس را ماد و حرف قطعه میکنند در مقابل و هم
 چندین ماده معروف مرکبش میکند گاه حرف طبع میشود و گاه
 در عالم معنوی و پس نفس انسان یکی است و این همه احوال و کواکب
 و از هر که حرف سی حدیث را نباشد نیست و هشت حرفی و چهار
 قاصد کرب و هم و دولت باشد و چون ترکیب شوند این همه کتب
 مولف شوند و این همه تأثیرات و تعلیمات در عالم و عالمیان
 از این سی حدیث و حرف پیدا شود گفت الخیال و الخیال و الخیال
 یا عن «و انرا حین ایضا با من جو روح النفس حفاظ بسیار است
 است قائم با ایشان است الخیال و الخیال الفاظ علیها و در عقل
 است بر هر روان و در بعضی نسخ نیز چنین است و از سینه جوی
 بدید با ثبات نرفته گویا اول کبریا کاف و در هر دفعه
 فک نیست بد چاره مثل لایه ماهی با این معنی ما ش آتش

گویند اولی الامر که قبایع کرده که اگر جناس خطی است مقتضای
نقطه در درون کلمه خطی و نشان دادن قسم و وسیله بیاید
 بوزن و دستی فاشتر چیز چیز و نمونش هینادتها بیاید موده
 که در تیره صغی صافی و با صفا فاشتر انوار اقتباس است یعنی
 بهر چیزی که انشای که از غرضه آید بدستیکر شیا معصیت را
 زیاد کرده اید مثل انک بینه نماز خفته جای بیا که این نماز صورت
 نوعا از نبودن انساب مثلا اشارت بکرمه فاذا تلخ فی العوا
 فلا انساب بینه یعنی هرگاه معیده شود در صورت قیامت
 بیا شود شب شست و دان روز در میاندا ایشان زهد و تقوی
 بخاری اید که در خود کسی باشد ایست با خود بشید و کسیر پیش رو
 مراد خود بشید اقتاب حقیقت وجود است و کعبه انسان کامل
 یعنی ایمان عیاض و اسلام و تسلیم بنمودی پیشتر که خست
 بخاد مجله اصابت بهوای بر خور در غن الصافون و غن المسجون
 حکایت از ملائکه است در قرآن که بایم صفت زنده کار بر آید
 طاعت حق و صبح کوبان او را که انباء غنا سر را ارکان هم گویند
 تنقی سر بریده و هم چنین شاد روی لعب و لغو بازی با ذکات
 بی طهارت دلی باله هان بفرم هم خوار که یعنی با سزاوار
 بخرج الروح اشارت بکرمه بخرج الملائکه و الروح المیر فی يوم
 کار مقدار و خمسیه القدر یعنی با کرمه و ملائکه در اوج
 انسیس سوت حضرت حق در روزیکه مقدار در روز بخواه هر احوال

است

است پس همراهم در ترقی و انکال اندک عود و در سلسله
 تا واقع شوند در تحت اسماء لطیفه و فخریه بقناد و رانها نهان
 افلاک اهتران حرکت بر سیل و جلا که یعنی من الحق شایه بر سیکر
 کمان بی نیاز میکنند از حق چیزی اغلب الظن من فی وجهه یعنی
 نهان است اندک که صاحب خلق ترجیح مطلوب میدهد بطلان
 پس من بطرف عطف هم دارد لکن کما ماری انشای تو جمعا یعنی
 بیکر شکت شعر را در روشن کردنش شمس غنیل نور بقیه است
 که چنانکه ظلمت و افتاب محو است هم چنین شکت و امتزاج
 نور بقیه محو است و یکطرف است و طرفی بکون نیست و جویب
 ذات بقیه است و امکان شکت و تخیر است هلاک کلمه
 تسیر است حالشان یعنی نور است حذاب و خطا و ایشان
 با وجع و جریست و غنا و لا هویت احوالشان احوال جمع حل یعنی باور
 ایزد در حق بود که مثل هارند که بجل سفاره یعنی نصب شدن
 سنگینه کتابهاست و از صفایم اطلاع ندارد بواسطه سابق
 نظر کرمه از ابا بن که در نموده اند و ملائکه و مینا ام ماشطه و شاطره
 انکمارا بشیر میکنند و می و اخمص ساموی را شانه میکنند چه
 ماشطه از مشط ماشطه است که بر شانه اند ماشطه کوب و دلت
 ماشطه مثل دلت غازه مالدید و غیران نیست یعنی علم کسلی
 اگر بشیرا طرأه باشد علم البقیه مؤیدی بعین البقیه و حق
 البقیه شود هیهت بکش اگر بشیر غدا باشد چنانکه در بعض نسخ است

چون

داد و بخت و اهل و عیال را در دو تنخ و در دو تنخ و در دو تنخ و در دو تنخ
 و هم چنین سایر مواضع را تا در دو تنخ و در دو تنخ و در دو تنخ و در دو تنخ
 شد از برای آن جمله است یعنی کلیات معلوم است از آن یعنی
 آغاز و انجام یکیت اذ قد افقود مفعول شده و فناء فی الله
 ده آورد از مغادر پیش ازین پیش از موت طبیعی و در کمال خلق
 و پیش از موت اختیاری در اقل که از انچه است این دید
 الحقیق اشارت بجبر است الشیخ شیخ فی علم الله و السعید
 فی علم الله و کبر و جبر و علم طبیعی است که معلوم اشاره
 کرده من سمات الله از نشانه های خدای که انوار را در باشد
 شناخته بشود حال ایشان بطور خود بینی و تکلیف پس اگر نفس
 قد سیر و نفس کلیر اندر باشد تکلیف جهان باشد و اگر نفس
 و نفس سولر باشد تکلیف شیطان و عالمی باشد یعنی سود
 جمع اینها و سود اخس و تقوی را اشارت است بکرم و تقوی
 خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی هر چه از تقوی که خلق
 کردیم انسان را در احسن تقویم چه در میان هر چه در از نوع
 حیوان که جمیع در عالم است او است قائم و مظهر تقویم
 و حیوانات در هر چه در تقویم انسان و در هر چه در دستها
 بریده چون پیغمبر یکشف مشرق و تقویم اینها را در نیست
 باید در پرده باشد و کشفنا و تقویم این مذکور است تا آخر
 نشود دلت ال یعنی سیمای ال حق و میشود ال یعنی سرایک

که اعمال

که اعمال اهل جهل کسر اب بقیعته بحسب الخطا و ما پس رتک
 مثل عطف تفسیر و خواهد بود برای دلت کفر لا یستحق
 و اشارت است بقول حق تعالی و لا یستحق من الحق
 شهر شد یعنی شهر رفت اینده و میزان محکما مراد از اینها
 انسان کامل است جناب امیر المومنین علیه السلام فرمود انا
 المیزان پس معنی میزان معنی کمال است یعنی انچه شایان
 سنجیده شود خواه روحانی باشد و خواه جسمانی پس انسان
 کامل و عقل با عقل بالحققه میزان است چنانکه ذوالکفین
 و قیام و محلات و منطلق و غیره و وسط و شاقول و نحو
 اینها میزانند و نظیر کفین و انسان کامل و عقل نظری
 و عقل عملی است در علم و عمل زبان نشان راست میزان
 صفتند و کرم و کاست و اینها را چون کفایق اشیاء علی
 مایه ملیده در آنها متران میشود کلیات آنها بر جای قربتیا
 و کدشت که اینها سر باقی محمدی است گفت من اینها مصقول
 دست نزلت برهند و در من آن بیند که هست که تجلی
 کرد یعنی از تجلی سینه را طور سیمای موسوی نمود و لوله
 است که از انجا گشت شود و این نشان سائر فی الله
 شد سر انگشت که موجب سائر فی الله است خود بینی
 نمین بیند چنانکه تأمل گفته است که یکده بر نفس خود
 دیگری در کوی دوست جهان را نقطه جهان حقیقت

وجود و انقطاع سوادا مکافه قطع است و متعاد است انقسام
 بهیولیت قرابت میان نفس و بصیرا ظریف و الکساف باطنی با حسیب
 شمس عقل است بقرنفس اند و حکم و است چه همه صور معلوم و محال
 ما است که حسن اختیار ملک خود میکنیم چنانکه حضرت فرموده انما
 اعما لکم شریک الیکم و ذرمان خداست چنانکه در حدیث قدسی است
 یا بن آدم اطعنا جعلت مثلی لقول الخیر کن فیکون سوی اختیار
 این در وقت است که محسوسات و سلیقه عقلیات باشند و یا
 قوییده شوند و اگر نه چنین باشند ماده وجود مورد و مازند تا بر
 کلویگاه و لولای برین و تلوان و در لغت برای فک است و گاه
 با نند بر آفرین هم آمده باشند تا قانی شود با جاذبه غریبی بفره رفته
 که از جاذبه کشش است ما سورا سیرده حس است بخیط ظاهر
 سبع و بصیر ذوق و شمع و لمس و بوی باطن حس شریک و حیال و تفرقه
 و هم و حافظه و هفت انعام بر است و پشت و شکم و دست
 و و پا پنجه اند را گفت ناید پیش از این به سبیل مثل این معده
 را گفتیم و الاخوانم و جنود نفس تا قدر و فرمان برداران دل
 جز شیائش را اعدای و مصرف نیست و از انجمله است قوی طایع
 در مقام برآمدی و قوای بنانی که در قوای نفس بنایند و غایب
 و نامیه و مولده است و در وقت غایب اند جاذبه و ماسکه
 و ها خند و دا خند و منصرف و مغرور و در وقت مولده است محسوس
 و مفصله و غایب مثل و حدت جنسیه دارد و نیز اگر غوازی

اعضا و تقا لغند با نوع و در اجزاء متما که تقا لغند بالشمس مثلا
 غایبه که جمیل غدا و عصب میکنند غیر است که جمیل غدا ی
 شریک یا و دید یا رباط یا عظم یا لحم یا شحم یا سیم یا غیر اینها
 میکنند مغایرت تو میر دارند خاصه غایت بعد است میان اینها
 و غایب در بطور بر جایدید و قوای طبقات عکس و شمع و عنبیه
 و قوتی و مانند اینها و از انجمله است محرکه شوقیه که شمع عنبیه
 بشعوریه و عنبیه که در اطاعت نفس تا طهر و قلب معنوی کن
 استلاست که هر چیل و رغبت بهیچیز که بخواد اعدا است میکند
 و هم چنین نفیست و کراحت از هر یک و هم و از انجمله است محرکه عامله
 که بعد با نصد و عقل است تقریبا که بهر یک حرکت خاصی مغزین
 است و یکی با نصد است بخیریت و دیگری بشتکین مثل آنکه محرکه
 اسان قوی است میکنند و محرکه دید و چیل میکنند با محرکه چشم را بود
 نمیکند و بالعکس و محرکه اسبی بخیریت میکنند و محرکه اسبی
 نمیکند که این حرکات کونا کون حرکات محوری خاص و آلات خاص
 دارد و از انجمله است قوای قلبیه که از اعانه خود و چند که
 قوای عقلی نظری قوای عقل علی اند و آنها با الیاه هفت قوه اند
 و بالجله تمام قوای طبایع و جمیع مبادی فاعله و منفعل که در عالم
 متفرق و مشتت اند و انسان کامل میزند و تمام اینها
 و وقت سلیمان روح هستند و او را بر وحش و طیر ملک
 بدن محتر و است و بعضی حکماء قوای مدکر را طیاره چون اسب

سیرا و نیلا لدرکات هستند و فوای که را سیاره نامند و مملکتها
 حیدره نامند چنانکه ماره و خیر مملکت و مملکت واحد است
 نو یکو هر خلد بود و رانی چکنم قدر خود نمیدان لهذا فرمود چون
 سلیمان راه و بوی و در بوی مملکت بدست بوی خیالی و در دست
 خیالی بین میماند که مشکل میشود با شکل مختلفه پس از لطافت
 که دارد بهر صورت در اید از نور و نار و کل و غار و مور و مار
 و غناینها و هر دوی و شیطان نیست داخلی مثل اخراج راه
 زنه اعدی عد و لست نفسانی بوی جنبیت بوی غریبی غری
 با بوی بیای نسجنا سو مضار دار و سد یو کوبند ناه و بوی
 که خاسته سلیمان را در زرد چوبه جسم تو بعضی و جواهر مثل
 بدست میشود بوی تو در محل خربا بودن حیم اب کرم و بوی دود
 و بعضی نسج و بوی خود است و لطافت چه و چه و صرف
 حقیقت وجود حق حقیقی است و در تحت و بای نیست مگر وجود
 محدد و اراده شود و هر بلای لرا اکتفا است و سر اوردیش
 شرفی و راست و اینجا معنی است که و دری که ظاهر شود خود
 انور و سر اوردی و طبع نفیسی با آن مملکت راه ظاهر میشود و شما
 امور کا مندر گوش نفاست باشد پرویش و چون سقوا یعنی
 چون بیاشامند آب که مراد در چشم پرورده هر پرده هارا از روش
 چیزها بکر رسوا کنند است اشارت بکر بکر که هو خاله فی النار
 و سقوا مانع حیا قطع اعانهم معاد روده هاست و ترجرا به

واضح شد و پیش بد را یخه زخم بد را دروی بد راه بافت کرد و بافتن
 کتا به از راه یا خفت باشد و میشود که دات بداله مهله باشد که بعضی
 انصب باشد و لغت فک سچین خراب زندان خراب دنیا فانی
 رسوا کنند و عذر بزد کنند و نوسان پرده خوف و رجا و بعضی
 انسج کرد و بدی پرده که خوف و رجا و این بهتر است و حاصل
 که امور نظام را علم عشق و رجا و خوف منظم است و اگر عشق
 و شوق بلغایزد و رجا و ممول و خوف عدم و ممول و وصول
 تا ملامت نمودی استکالات نشسته یومنون بالغیب است
 بکر میا الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة و هم انفسهم
 یغفون لیلک بک در صد این بیت در سنی پیش از یونون
 است و پیش بودند بهتر است چون شکاف حق فرماید چگونه
 تقبلم و در زن با نفا المروا و بشکافه سماز اناده با نفا المروا
 شود و ظهورها بالغیب شود و حال اگر گفت نام در حق اسان
 که فاربع البصر هل ترى من خطور یعنی بگردان چشم را با سمان
 که ای بیتی دران اشتقاقی خبرها جستجوها و اختیارها که المرق
 الله بعدد انفسهم لا یقرب و کاش بنسج کاش مری و غف
 خوشی نیست است بهاد بعد مسافت کو که مملع یعنی کو تلخ کفن
 شهر مردی کرد و حضورش مملع کوید او را تا آمدی کرد و شب
 شاه کوید کرد و م اوقع در قلب است خاص چون شهر دوست
 در حق و کل اللسان است تقریر نمائید مثلش سرحد خود خلد است

کنند و آن میفرماید چنانکه اشاره کرده بقوش کونسیب مطلوبی است
چنانکه اگر علم را بفرقی و ایمان بشود و ایمانی و حق را به شیعیان
بالفیس که این مثل اشاره بنا راست که کسی ناری ندیده باشد و شنیده
باشد که نا و چیزی نیست که هر چیز را که و میرسد متلاشی میکند و او را
مشبه بخود میسازد و نیست و دانش است و او را می شناسد و او را می شناسد
و تلخیص و تفصیل و غلبه و توازن و علوی است و ذلت و مثل
اینها صفات و اینها کسوف و انوار و ایمان بنا پیدا کند و ایمان
مثل عیان دیدن ندارد است بجز آنکه اثر و اثر و حق و حقیقه حدیده و حقا
بناد است که همه صفات ندارد و این پیدا شود و حق و خود کردن
توانا و میسازد و نیست و حق است آنجا و از اساس حق است المؤمن و حق
ای شی اشاره است که برین مثل ای شی که بر شهادت علی الدین و است
بر خود و دلیل بر هر شی چه او حقیقت وجود است و حقیقت وجود
است و نور ظاهر و ذات و مغفله ایمان است تمام و جمیع اینها برین نور
که حق مغفله ایمان و اشکال است هم ندارد و هم ملک هم علان من
شهادت قوی و فعلی و است اما قول و اقیان است و اما فعلی پس شهادت
حقیقت وجود است با گمانی ندارد و چه اینها است در وجود
کمال و هم بنده بر وجود است و در شیخ خوانده است و راست
آنچه فرمایاست از اصولی است و غریب وجود حقیقی و در فعل
و ملک و در انسان کامل یا عاقلانه مصداق بودن من را آن فعلی
انفکاست وجود شان توصیف و یک و یک که حق بر خود شهادت ندارد

نه قوی آید و در آنکه گشتان که بعضی بجزیره گویند و بعضی آنرا کوه گویند
نوکشان کوه کلبه می نامند. متقاربه علی این از وجهی مثال است چه در اول
مقصود وجود حقیق و در همه معیاریات چه جسمانیات و چه غیر ذات
چه متعلقه را آنها و چه منطبقه و منطبقه وجود مجرود از همه هیأت ^{مظاهر}
و جالی نور حق است الله تعالی السریات و لا ینسب فوات انها چه
جالی صفات و افعال انها محرف و معلوم و در ذات صفات
و افعال حقیقه و در مثال همین نور هست و نه در صورتی که او کتب
در نور و نه در شس است و در نهان در وجود شان در وجودشان شد
حیاس نسبت حیاس و خلق و عقل در همه بلکه وجودها بعلوم
سلطان حقیق و بعضی نسبت حیاس و عقل و غیرت و عقل بلکه
آنچه در ملک انسان است بر وجه انسانه لدینا بحقیق اشارت است
بگویم ان کانت الاشیخه واحدة فاذا هم جمیع لدینا بحقیق بعض
نموده است قیامت مکرر با یک صورتی پس با کاه جمیع موجودات
در نور و ما حاضر شود و مولوی مثال میزند غریب و موجودات با این
در وقت طلوع نور آید و جل جلاله با آنکه چو شب آید آید پس خلق
به وحش شوند بخواب که انوار حق است بلکه متعلق این را
توفی ناعیده است که الله تعالی لا انفس حیه و نه ذاتی که
تست فی منامها پس این بنفقه و صق میماند که در حق فی انصوس
نصعق فی السوات و من فی الارض باز میجویم دم داده و حق
همه را بیدار می دهد و حیوان و همدان بینا شد که بنفقه و همدان که

بر این

اسرائیل بدید و در صورتی که متعلق شده زنده شوند بحیوة
و قاتل شوند بقیامت که حاله تصدیق فی انفسی فاذا هم قیامت
بقیامت و نفوذ آن رسیدن کند و بعضی کاف کف و در هر چه می بیند
در بعد و وجود بعد از عدم چرا شدت کنی و حال آنکه از عدم از عدم
وجود آمدی قال الله تعالی با نا اول خلق نعیده موی پیشانیست
در مغیبت این شرط است که و عاص و ایتلا هو اخذ بنا صیاتها
همه و مخفیست همواره بنده است یعنی اجل مامور است که همه را
بگیرد و همه را نا می کند که در دیوانه این و چند بیت بعضی
تجلی بر و غیبت از وقت بعضی نقصان است چنان که الجوی است
جمع جابیه حوض بزرگ شتی از جبابه یعنی جمع آوری اشارت است
بکریه بملوک که می باشد من محاریب و قاتل و جفان کالجوی است
و قد و داسیات یعنی دیوانه می باشد خشن و برای سلیمان
آنچه می خواست از منظرها و تصویرها و قد و جفان مثل حوضهای
بزرگ و دیکهای بزرگ می باشد چه چیز شتی چون قدری از
مقام حوض فرمود آمد بقا را اولیا که لا خوف علیهم و در هر
کاری بجز قریب قریب غنی اند خلاصه طریقت بود کالدیا تمنا
کنند از خدا فرزند تا ابدیم ما عبدک و نازک و لا اله الا
لجنته بل و جنته اهلا للعبادة فعبادتک سوی من است که
یعنی مروت دست خالی از اسباب است عشق دوست حقیق و از خدا
غیر خدا را خواستن خلق را یعنی خلق نقش بند را می خاکی اند و

و میباید صدگان دارند خالص سودا نظر مثل آنکه غذای آن فعل
 خود است و کان میکنند که از خاک و جفت و از جفت شش منقسم
 است و هویتش عن اهل المین و ارجح المین و لیکن نظر بالرب
 خلق فرستاد و قوس ترسم و خود که کرد و نمود یعنی کینه و کینه و کینه
 مفقود شود و میتوان گفت که از باها مراد بود است که میفرمود
 و در میان زود بعضی حس و عشق شش است لیکن معنی ظاهر این
 است که بگویند و نقل قولی که مال را در شکله که است که آب
 حیوان آنجمله که گویند نهان در لقا است اندر دود شبها
 جز از چشم نری نیست نو که بعضی نور با جان شما خواش کشته
 افشای فری است و مطلق چوب چنانکه چوب و شوی است
 ناد پاکان از پاکان همد روحند و جسمانی که در روحانی که ابر الیاد
 و اشراف نور از نور و ثانیاً پاکان از نار شوق و نار طبیعت و نار
 که احسن و انفع اند از نار و منبری نتوانند بگویند بلکه برده و ملائمت
 پس و بیست چگونگی سوزند و تریاق پاداش و موم نار حجت و بره
 حرارت و تریاق و نار حجت معنوی و در طبایع نفوس حرارت شش
 و نار و دود و کلا شش اشتبا بر نده و خانه چندان که بیدارند
 شش خست و جانمندی بوش و بقیه ماء موحده و سکون و او کثرت و
 و خود نماید کس کاخه و لغت بنظر نیامد اگر چه شش نامرک و در
 چرمایه غلطی و تحقیق امثال این نیست و سباب هم چندان نیست
 ولی کاف بعضی مرغ سیاه و بانی کاف آمده پس میشود که های او های

باشد چون های کسان در یک شب و غرض از ثبت حیوان اینم تحریف شد
 و در بعضی نسخ خواهد آمده و های یکپیرم و در مقابل کاف تصغیر و
 ها و رات اهل خراسان استعمال است چون بیدار و کاه و خر و
 مانند اینها خیر و خوبه که آب در عن و بهیمن معنی است غلبه
 و ضو کرد و بعضی نسخ است بیه بنام شش و فرف و یاد شش است
 بعد از آن بیابان کافرا بجهت که آن اندم را بجهت دهقان از کاف
 کند بعد از آن همان از آن ارکانند و فحال از آن پس صاف کند
 و همان از آن پس ساز و شبان از آنان نصیب کند تا بوش شود که را
 کرد و خا شش قیام نمودند بخراش پس این بدون و او نوشت
 میشود و قانیه و در میان و راست پس ایطال نیست شش که هویت
 است و قشایار از کاف بعضی حق که از عالمین و سالکین فی سبیل
 اند چنانکه مکتوب میشود از برای بصرشان و معشای و بیدار
 و ششیدنها مشهور میشود و برای آنها هم مکتوب میشود و بحسب
 الملائکة چشمه یها و قدراتی که دارند و رجوع فوری نمیکند
 تا قیامت انظار و شرب از برای ایشان هست چنانکه بیت
 اش و است چندی نبوی که بیت قدر و بی بطیعی و سقیه
 جمع و نادر بل بعضی ملائذ و مولات مشهوره مخمر نیست و چنانکه
 و در بعضی طبیعت و اثره بلکه خود به هر طرف قائم نیز هست چه
 عالم و دو عالم است عالم معنی و عالم صورت عالم حسی و توانست
 عالم معانی و سلسله و عالم معانی متعلق و خود و عالم صورت نیز

دوست عالم و نور غیر بسطه و عالم صورتی به یکدیگر و هر چه در
 صورتی به یکدیگر باشد باضامات و عالم صورتی به یکدیگر باشد
 پس تاویل کردن و همه مشهور است و این عالم معنی جل کردن از تصور
 است ولی جل بر معنی که مدینه نرند بر مشهور است و دیده بلکه
 جمع و حفظ همه اوضاع باشد قاصد و کار کامل است و چنانچه
 در حق چنانچه و لغت و عارفان خود که الله تعالی فی الدین و الله الباقی
 پس واجب آمد کامل را که معتقد باشد که چنانچه بهر در مقام نیست
 و نیست هم قلب نورش که روش اندک عروش خدا است طعام و
 مشاهده تجلیات خدا را چشید و هر دو نقد فالش طعام و شرب
 خود را چشید و کلمات نامه خدا را بهر نور تلقی کرد و در این عالم
 و هر عالم صورتی از جبریل و یاسین و اسطر از حق که حدیث قدسی
 است و میشنید و نفس علی الباقی و باید دانست که الفاظ میگویند
 از برای معانی معامد و تفسیرها را از انس و جنات و غلبه نشاء بر نفس
 چنانچه است مثل آنکه قلم موضوع است از برای چیزی که با و نفس
 کشند خواه این جسم و جسمانی باشد چون بی و خیال یا مجرد و روان
 باشد چون بلکه عقل و از آنجمله است عقل کل که تعبیر از آن فرموده اند
 که اول ما خلق الله القلم و ان نور و روح خلق است مسلم چنانچه که شیخ
 فرموده اند این سخن گوید که اولی شد بدینا و جیب غیب بود نورانی
 او چه روح بعد از آن نور مطابق زد علم که شورش و کرمی
 و روح و قلم و خواه آن نفس خطوط و نور و بر باشد و خواه ملوک و کلبه

و عارفان

و عارفان دایم و در صورت و دواعی باشد و روح و نور است
 از برای چیزی که در آن چیزی نشاء شود خواه جسم و جسمانی باشد
 مثل ملک و تخت و کاغذ و حافظه و خواه روحانی باشد چون
 نفوس کلیه و جزئیه و نفس علی الباقی پس کامل باید هیچ مرتبه را
 احوال تمام با عقل و دیده بلکه از مشاوت در مقام است و روح الله
 الشاکره و از نه الواعیه ویده الباسطه و مانند اینها حدیثی است
 و آنچه بهر عطر و عنده آن یکی ماهی تا اخر و نیست آنکه یکی بیند
 چون ماه یکست و آنکه یکی بیند ملققت چیزی دیگر است و آنکه
 سه می بیند یکی در خارج و یکی در حسن شتر و یکی در خیال با در نور
 طبع قرین که در شرقی آسمان و در دایم مقتصد در لول و کرام
 در محاذات ای باشد این جسم ظاهر و غیب باطن یکی بین
 موجود است و در این عالم غافلیم خامه و هر چه و سه بین
 غافلیم با قانیم بلکه اب و این و روح القدس با اقتضای وجود
 اقتضای وجود و انوار و علم و در توان و فرات بعضی کشف غیب است
 او کشف و از آن ترغیب و بر تو مکتوبه چون نفس کر که و بر من
 چون نقش بر صفای این چه در بود بلکه نظر و اسرار اینها
 ذی فست و موالات و اسل طولیه و غیره از جود است و بر زینت
 و عارفان از چه هر از و بیشتر فرموده است چنانکه در این مجلس
 و عارفان است و دلیل بعضی شده هر از نوع این عالم طبعی که فرست
 اند تا عارفان مدینه و نور را شناسند و نیست بحدیث نبوی که نامیده شد

انعام و علی باها هر دو دوزخ مراد بود مشق ساریست اگر بوی زان
 تا بعلی نیاید ذره از میل خالی دواند کاشنی را تا بکشن رسا ند
 کاشنی را تا بکشن خود منظرهاست و منظر است و منظر نیست
 شئی است چنانکه در صورت مثل هر باد و صورت مثل باغ و
 مانند هم من جمیع الوجوه نیاید تا گشاده کی بود و گشاده نبود کاشنی
 در دست و انوار لبوست من باها قال ابن الفارسی است مونا
 غیر مثل من ظهورها و ابوابها من قریع مثلث شدت تا بچند
 جان من یعنی جان جوهر چوب است و من چوب دم و تو آفتاب
 و تا تو فرمای جان زنده کی هفتی بگوید هفت اختر یعنی چنین هرگاه
 و هفت شریف و فریب گوئی از کاشی بجهت میاره است این ماه
 اول چنبره در رسم وارد و در شرف فراست یا ذن الله هم و ماه
 دوم در شرف عطاره و ماه سیم در شرف نذر و ماه چهارم در
 در شرف شمس که سلطان آگوا گنباست در اید جان در او پیدا
 شود و چس و حرکت در اید و بعد در شرف سیار است و بگوید راجه
 و نهی کرد و کتب طب شریف است و فلک و فلک و فلک و فلک و فلک
 اعمال این اند چنانکه شهر اهل معرفت است بختین تا آفتابش
 بر تافت این چنبره اینجا چیم فدا با این چیم عرو چنانس و در اول
 تافت نشانه فوق با تافت نشانه تحت چنانکه با افتاب چنان
 شبها شفا حاصل است کالبوه چوبه کالیو کچ و مرکب رسا و فای
 از عرق تا سر نشانه اقامت و چنان اشارت خفیل است با شریف

کد آن ابراهیم کان اقد و الله و حدیث شریف المؤمن و عده جماعت
 سبب این کلیت و رسمت و جوده انسان کامل است بکلیت است
 در این خانه و از پر توای هر کجا میسریم یعنی ساخته اند من چویم
 ابهام را در بنیغ متصل با قصاب که فروغ ماه و خورشید را بنیغ
 گویند ما در صیت چوبه علی با پیغمبر هم نور ما ندانند آیه کریمه
 پیغمبر است اقتباس در شان علیهم نموده و هر اسب جنت است
 سایه ام من که جدا میرزا قصاب قال الله صتم المیزانی را کت
 کیف مد الظل و در بعض نسخ کفایم افتاب و فیه خبر بعد از
 خورشید بود حاجم من نسیم او را حجاب چوبه مطلق با خلاق الله
 هست حجاب نسیم بلکه حاجم که من را کن فقد رای الله و مصلحت
 با دخل چو چشم غضب فک جز بیاد او یعنی جز با داده او در حکام
 در بعض نسخ زین و تمام و این بهتر است عطار اهل لیران و جای پر
 کاز و ول چو فرموده اند کلام الانا علی قدره قواهم هر ازاد در
 شریعت هر کوزه بنده را نیست قدری وقت و دعوی و رضا
 بهر هب اهل سنت مطلقا قبول نیست و اما بهر غیرشان
 خلایق است قبولی قبول است در غیر دعوی و قولی قبول است و باده
 عید و قولی قبول است و باده کافر و فرموده است دعوی و رضا
 چرا نقاد است که هرگاه وقت شغل بنده باشد و وقت ادا آزاد
 قبول است شهادت خلق عسری از دست شتو است
 که بعضی ملوک است بنده شویوت بکسیر همانند که را بسته

از برای تشبیه امر غریبی پس این کجا و شخص معلوم و معلوم کجا دارد
چیزی افتاد چاه طبیعت و لوازم آن کما فی الزمان نیست یعنی همان
پدید نیست تا یکی در چاه طبعی سرنگون یوسفی نیست بیا از خبری
تا غریبه مصر و باغ شوی و از هر از جسم و روحانی شیء گفت که
اشارت نیست بگویم زیرا که انسانیت شاهد او و بشر او و ذریا یعنی
نرمستادم ترا شاهد بر کرد و او خلق در حالیکه نوید دهنده و
نرمستادم ایشان را آنکه شد حضرت رسول صریح الحراز ما را کون
بلکه از کونین صریح دنیا و آخرت پس کافیت مشاهده چنین
هری بر عالم و عالمیاء و را یعنی سوا بر شمشیر سوز و مناسبت
الحسنه با من سبقت رحمت غضبها و راق برده بر کهای کل و فغان
این را با غنوشان چنانچه است چون غصه و غصه جمع مایه را در میان
مضمون قول خداست که بیدار الله سبحانه جنات دغم و شات
کوه و تفرقه و مضمون و در بعضی نسخ دغم و شات است با ضافه
دغم بسوی و شاه همی هاشمی بعضی چون با یجب یعنی مطلقه
و احباب شمال جاودا نماید شاه بد هشت ایچاند و دهم نماید
بد هشت و بعضی نسخ این نیست و بد هشت و دهم ایچاند
مخفف هم بدش تا اخطا نباشد جعفر القلم عدب است که جعفر
القلم با هو کائن الیوم و القلم یعنی قلم اعلی خدا نوشته است و
خشفت هم شده است ایچاند که واقع میشود تا روز قیامت است
حق این اشارت بقاهر است که هو القاهر فوق عباده و جبر

خبر

نیست که جبر و وجود میان غزل و دو عالم منفصل از یکدیگر یعنی جبر
و در توحید افعال باید وجود بتوحید ذات نمود و پیش اشارت شد
که چنانکه وجود بسیط محیط بخدا منسوب است و در هر جا و هر موطنه
و از برای شایسته شایسته است و لی و از شایسته است که شایسته را با و را
نیست و حقیقت وجود با و منسوب است پس از و و بگویم و هم
نیز وجود ندا که اضافی وجود بقابل هم چیز نیست که وحدت و کثرت
و کثرت در وحدت باید جمع کرد که اگر نه چنین بود که اضافی تفرقه
که التوحید با سقاط الاضافات پس موجود بود خدا بقا الی الابد حقیقه
پس موجود محیط چنانکه مصادم نیست که کثرت نیز موجود باشد بوجهی
هم چنین فاعل بودن او و جبر و مقرر است سانی نیست با فاعل بودن
نیز مثلا چیزی را چنانکه وجود دارد و جبریت که اهل کثرت و فعلیت
ان وجود را متغیر از حق با و نسبت میدهد و بتقلید وجود محیط
و این نسبت میدهد هم چنین توابع وجود هم نیز نسبت
از حیات و علم و قدرت و ارادت و از آنجمله است اختیار یعنی
فعلی بود که کرده از روی اختیار و اگر قدرت و اختیار ندارد
پس وجود ندارد و مقام عقل چنانچه نیز از مرتب نفس الامر است
کوحاق نفس الامر وجود محیط خدا و صفات او باشد و معیت
تو و بتوحید معیت بود است با فاعل بود و باطله ای که کثرت
مولوی را نباید بر هر حال که مسمی با انهمه اشعار و جبر که کثرت
توحش که این که کوفی این کلمه یا این کلمه این دلیل اختیار است ای صمم

چون زخم برالت حق طعن و دق باعتبار وجه الله در هر چیزی که چنانچه
جهت نورانیت است که وجه الله است و جهت ظلمت است که وجه
است پس طعن و دق باعتبار وجه الله نیست و اولی اینست که در حق
عین یکدگر وجه عین ذات است و جهت کلمات الموعود تحت کل طعن
و تحت کل جلالت حال و تحت کل بلاه و کلام نیکو کند شکسته او در حق
ابدی و قلیل او عیانت است هر چه باید بلکه هیچ تغییر بخیر نیست
هر چند بصورت باشد در لباس ماهر صبر و صبر و در صورت
نار و نور هاست و بدین صورت حسن نظام واقع و هر چه مرج
مرتفع است در مرتبه ای که گوی که در حق میشود در سطح حق
بهتر میشود چه در این سلسله وصول بقایات است و فایده شای
کمال آفت و در سلسله غرضیه زمانه بیشتر از آن باطل است و در
میشود و بالجله هر چه را کند خیر است هر چه نیست یعنی اگر انیت
منسوخه شرع باشد گیاه حیرت و کل ای و در جای که مثل بیت
بودن تا شایسته و خود افروزی و آب حیات و در ظلمت نور
و سیاست تحصیل علم و عمل است که در شب بهتر میشود و در کرم
راحت و در عداست که از برای قوی بنوم حاصل میشود و در جود
هضم دست میدهد بر زخمی اشارت است بگویند و لا تحسب
الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل هم احياء عند ربهم يرزقون و در حق
جلا اتمم الله من فضلهم یعنی کمال مکتب کسان و اگر گشت شده اند
در راه خدا و کمال بلکه زندگانند و زود برود کارشان و وری

داده میشود و نور ساطع است که با چشم خدا داده ایشان از فضل خود
خلق انصاف چنانچه در کلام الله انسان شد چنانچه صانع
در کلام است چنانچه بر ریاضت و نفس کشنده شود بیمار نما
نمودن و خلق ثالث عقلی است خلق انکار ستم و مرده که چنانچه
الست را بلی گوید برونی آغاز زینت کند قابل گفتند است در و در
الست بلی گفته امروزه به پیشتر کاخ گفته که بیا را چنانچه است و در عقل
عبدی که انصاف کند که لا ینفد و معرفت و در عقل نظری که قوت
و غذای روح است جامه شوی یعنی قطعه پدید از نور معانی
و نفس از نفس ملائق خواص با هر دو هر دو کامل یکدیگر چنانچه
جمع مایه هر دو چنانچه کنند یا گفته اشارت است بقول حق تعالی
و لکم فی القصاص حیره از برای شما در قصاص کفایت کند
حقه مسخره ظهور پستی است این را میگوید و این کتابه
از غالب شدن بعضی اعداء الحق است بر بعضی باغیات حق تعالی
آه ای خیر ادرین غریب و کشنده کمال هدایت کن ما را که نیست
تقریب با انچه افشا های ظاهری و باطنی هر دو مملکت باشد و در حق
عمل است و کراه و موندن کن و در هدایت کوری بگویم خود
و بگوید از راهی را که گشته قلم است تلخ تر از فروختن
فروختن اخوان الصفا از فروختن او شمرده چنانکه در دعای
عاشورا از امیر المؤمنین علیه السلام فراق احبب خدا را فراق
او شمرده است که لیس حیرتی فی المعقوبات مع لیلان است جمع

یعنی و چون اهل بلائت و فرستاده بقی برین احباب است و اولیا است
 قاضی بالله و سید و مولای و ربی صبر است علی عذاب است و تکیه است
 علی فراغت خصوص کرد و بعضی شجر این بیت در میان نیست که
 ای خدا ای فضل تو حاجت روا با تو یاد هیچکس نبود روا دخت ما
 هم رخت ما را در هزین رخت اول بد و هر بدی جز از ما نیست
 برای دفع و رخت یعنی ستور و خصوصاً اسب بقوا آمده و بدین مرکب
 انصاف است و رخت و در لباس تقوی و انقش و معارف است
 و بدن و قوای آن و تبعیت امرائش و هاراه در و چونند
 میشود کرد و مریمینه دانسته و در رخت باشد چه با بختی هم آمده
 جسم ما شود مصلح اول است و حاصل این بیت بعد است
 که اندی مد وقت غفلت اند و میخانه زنجیری نیز کرده توازن ضم
 برین برهیز کرده جوته ندی ما جان را برده کبرند و می آید
 برده بفتح اول اسیر باشد و اگر اشبات باشد برده منظم است یعنی
 متزلزل و سیده مرثون میرسد و ثبت شوند و مدد دست بخوانند
 که خوب و بد ما همه بعضاً و تدوین موجود است چنانکه گذشت
 رواست که دست از جوه الملی انبوه و گذشت که وجود دهد در جنب
 وجود محیط ما اندانوا که گویا است در دنیا و در آخرت باشد
 بوجه بعید نیستان هست نما را صباغ و آگاه هست بگویند ظاهر
 مصلح بود گویم از چند راه کل رخت صید چند بسیار و آگاهان است
 میدهند موزون را دیکر نکند را بها نکوس رنگهاشان و هم

چنین

چنین در بصرها و دنیاها ای فتنه و بطلان که طبعی است انقی
 و مغیره ها که سبائی میکنند در خود آنهاست چنان صورت
 که نوع اتحادی عمل خود دارد و چنانچه شرح اضافی کل بصباح لای
 است یعنی کل ملک صباغ خوشی او از شواستاد مجازی است از
 باب استاد فعل به سبب چه کل بصبغ خوشی او از کل بلیل است
 یا مراد از او از سبب و اشتها و ظهور و جلیله یا جلیله باشد انور
 گوید در باغ چمن خاص کل گشت زبایل از و زکرا و از فکله
 خزان اخلق فی بدو و در جفتی شمع برید و این نویست جز که
 قانع بمقام نیست اهوین چون اهرن دیو آدمی سوز است که
 بوجه غیریت دل دوا و بند و چنانکه فرمود کاشنه تلخ است بشعر
 لبید که حضرت خاتم فرمود اصدی کلمه قالها لبیدا لا کلمه
 ما خلا الله باطل یعنی چه ما وای حق است از معیبات که
 باطل است یعنی دانما نکند و زنی باطل شود چه وجود حقیقی
 مضاف است و اضافی به بجهت است مضاف به بجهت است
 و عاریت است و ما اروج و انجلمان الا و بدی و کلا بد بوجاهات
 یقیناً لوداع ان فضل الله بد و سیکر فضل خدا ابر است با بین
 دهنده با دان رخت را و ملک من در رخت چلت اندر زده
 است آن کوی که مریت هد چلت در رخت زده گویم نه چنین
 چه بعد ازین عالم جمیع است دنیوی و دعاله دیکر است و هر دو
 در طول این عالم است یکی عالم برزخ و دیکر عالم آخرت و عالم

شفاعت است که مستدعی پیشتر بعد از نماز است که اللهم اجعل
 شفیعاً خیاره قرآن ناطق خواه قرآن سامت و صامت هم انجا
 ناطق میشود بلکه ان الدار الاخرة لیس حیوان و اینست کرد و دعای
 شهادت میخوانند که در قریب و سبب شرف از وقت شفاعت و در
 در ماعتن فیه رحمت و هایت است که رحمت رحمت کلش میمون
 و کافر و هر چه بود از آن گرفته و او چنانکه است که اینها را با قهر و غیر
 و این شفاعت را بخیر نسبت داده چه و است مطلقه او را کرده
 مدار و چنانکه است بلکه فرموده انا و جبرائیل و میکائیل و اسرافیل و
 اندک و یا اگر چه بعضی قبول نموده اند تکلیفاً و فرموده فر و اچر برود
 او بصورت شفاعت از برای تحقیق عذاب فی الجمله انما است یا الله
 مراد بقرآن و روز و چنانکه است و امر و روز و چنانکه است و الا اینست
 در حقیقت است که موجب نجات فرمای باشد و در بعضی نسخ قریب است
 بلکه چنانکه است لیت فی شرف و شفیع نوعی حق ابراهیم قنوت
 جوایز است و در علم اخلاق و غیر است یا این را نیز بخیر
 تلخیص است بشعری منسوب بالغیر است که السبب و الخیر و یحیی
 اقل خطا و حسن الاکس ترکستان چون کلمات تلخیص است بالغیر
 از همین کرد و شعر منقول بود باخود یا خود بیا و در بعضی نسخ ابر است
 نیست الحق اهل الله و لا اله الا الله بزرگویند لا یسع دنیا اشارت
 است بحديث نبوی که جامع الله و نیست لا یسع فی جلاله و قرب
 و لا تخیر من یضای برای من با خدا و حق و مرتبه است که گنجایش ندارد

دران مرتبه هیچ فرشته و مقرب هیچ پیغمبر مرسل تمام قلوب پرستند
 و غور کنند مریدان خدا و بسیار و بسیار و در بعضی نسخ
 یعنی چون اگر کسی در وقت غیبه نماید گفت ما را نعم ما نافی است یعنی
 معذرت ما را غایب و ما طنی و اگر در حق پیغمبر است که میل نموده
 بصرف مردم چون و شمال و چشم بینداخته و بجای است اصحاب
 و صیاد است نموده از بیم بجای است اصحاب شمال چنانکه بعضی
 مصرع ثانی است که دست حسابیم یعنی خود معصوم و طالبیم نه
 فاش شده او را و باغ غریب و دنیا ای او را فرموده او را که چون
 نافع نه بسبب نیست که نافع را بیا باشد بدینا عرش و ما حیات
 و نبوی را انجوا هم و ششهای و دستیم مقول متعلقه غریب
 مقول بعضی اخبار است که عاصم در جنب اذلاله کلطفه فی ظلة
 مثل ملقب است و در بیان و هم چنانکه اقل است در جنب عالم
 بجه است متعلقه و اخبار در جنب بجه است مرسل چون حقیر است
 و عظیمی پس چه باشد زمین در جنب این نه طایفه اینا حق
 خشنماشی بود بر روی و با اشتیاق بشی مجهله و باد مشنایه
 تحت و بهتر پس معلوم و باد موحده است و با نیز که در وقت
 بعضی چنانکه است و بعضی سبقت و غلبه در جنت است
 و بعضی سبقت گرفتن و در اخلاص سبق بفتح یا است نیز که در باب
 سبق و عباد و در فقر مشر و حست در بنی فرمود قل یا ایها الذین
 ها و ذان زحمت انکم اولیاد لاه من دون الناس فتنوا الموت

کنم صادقین بعضی یهودان اگر کاذب میکنند که شیایند وستان
 شرمزد و دیگر پس از روی مریع کنند اگر صادقانند بنیاد و کسب و
 و خوبیا و ندان شعخه کونا نیست از تعلق با خدا و الله و قدود
 علی محسوس نه نور الله کسوف در گرفت خورشید استعمال میشود
 و خسوف در گرفت ماه قمری بزم لاهوت بعین لب و در صورت کل
 پرورده کبریا کف قوی و سطر و خال کلت الا با ایتها
 الورد قوی شوی ایزد عنهما کلد و عالمی نرا با شد شهنها
 خداوند جل جلاله نفوس خال الوده را از سرای مری

بشای اسما من مخرج دها و الا تملک

والا تواد تمشع الدفتر الاول

من المشوی المعنوی

و یلوه شرح

الدفتر الثاني

ان شاء

الغیر

اشق

فی ۱۳۸۱

هذا شرح الدفتر الثاني

الحمد لله

بسم الله الرحمن الرحيم

نورند و چنین نادر در حیات دم طشت از راه نافت با و میرسد
 و بان قوت و قوت می باید و اندم بر مویست خود با قیست و چون
 از پیل میشود خداوند جل جلاله صورت نوریدم را از ماده ان خلق
 میفرماید و صورت نوریدم بر بان میپوشاند رنگ با قوت حرا
 و ابدل بر رنگ دره و پنهان میفرماید و بسبب ظاهر غایب قوت مغیره
 پستان ماد راست و قابل نور غلظت پستان و در حقیقت کمال
 و لا قوت الا بالله چه قوی و طبایع مظاهر قدرت حقند و هر جلالت
 صنع او بند پس ان شیر و قی اندر است با نطفه چهره در حمر
 همان خون سفیدی بود روزا استفناح با نوزدم ماه حیار است حبيب
 است که صالحی و عابدین اعمال مخصوصه و ان روز بجا می آوردند
 الا کشت اول یعنی ریح و باز در هر مری که بفریب او را حشر
 گویند و اهل غیبت بلکه جاسوس است شربت اندر شربت است
 کاتیل شربت لبت کاسا بعد کاس فانعد ان شرب و لا ریت
 ای جهان تو خود دهان ده دخی انکو قشیر است چه بد و خ
 هر قدر بفرماید حل امتلا ت فقول هل من مزید من چنین
 الشرفی و طبایع که در طبقات بعد و کلد و آورده و امضاء
 با طند است هر چه میگردد حل من مزید میگویند و چنانکه با سبب
 نجاست بعضی از دوزخ خلایق میشوند انجام قدرت از خون صالح بقلب
 نیرو و ذخایر روح بخار و میشود و از آنجا صعود میکند با سمان دماغ

در هر یوزی حدی که خاصه قوی مطهره عقل میشود و در جهان تو به
 بودنی لقب و نشر است خلق و در همان فرمود مصراع اول متعلق بدان
 بود و این مصراع متعلق بخلق و برزخ نیست حاجت و عاقل میان دو
 شیئی دگونیست و متعلق بجهان عاقل و عاقل نیست میان روح و وصل
 بدوست و برزخ عالم صورت میان موت و قیامت را نیز گویند
 و انصاف بر این افعال هر لطیفی در چه در چه نیز عاقل میشوند از جود
 بوجهی که باقی و بقیه عقلی نورانی معرفت میان شیء و قیامت
 دیده نورند بهر جا که ما نور است که قوی عین الله لنا ظم عقل
 و حدیث است که العقل ما بعد به الرحمن و انکسب به الجنان دو
 قسم است یکی عقل نظری که عقل اول و نظریه محضه و معارف غیر
 شان است و یکی عقل عملی که عقل اول و عقل اول که موجب
 اعمال شایسته شود بهر است نفس چون در مقابل عقل اول
 نفس اماره و وسوسه و لوامع امارات و اما مطهره و مایه
 از صفی عقلند و مقابل نفوس النجس اند و بار امیر خیر بر آن
 او غلبت که بر است پس فی الدار غیره و بار با چشم است یعنی
 انسان کامل دیده است جانوار در صورت در اندوه معنوی و قوت
 تا پوشید چنانکه مشهور است که از دم ظاهری که در روی آینه صورت
 عین جاده های روی آینه را می پوشد انوار جمیع نور یقین از
 بعینه شکوفه می زدند یعنی خاصش شد ندا افتابا یعنی افتاب
 صورت خواست باشد تحت الاذن و در حقش کند با این بخش و بیج

مکون را

مکون را تر کند و از قوس انهار اخول نماید و در قوس المیل طلوع نماید
 و این تعبیر و تخیل است و غلیل آسا لا اعیان فلیک کوی بخلاف افتاب
 معرفت که اقول داده و از مشرق جان و عقل طلوع میکند خاصه افتاب
 کمال طلق که از اول الاذیل و الا اول له و الا و الا و الا و الا و الا و الا
 طلوع و غروب هر دو منفرد است و انکه عارفی گفته است افتاب
 وجود کرد اشراق نور او سر سر کشت افاق سر بر و بره بر تو خود دید
 در تخیل بهر دو وجه و طاق در حق مخلوق بر است و در مقام ظهور
 و در مقام استکان سر است بفتح سین مظهر و کسر سین مخفی
 مظهر و در جایز است مطلع شمس ای یعنی مطلع شمس شو و متخلف
 و متخلف بلش اگر با حق در آن یک فایده جان و یکی پراوید
 و در بیت توضیح است و فرقی میان دو نوع حس گذشت اگر خواهی
 و جمیع کن ای بوده رخت حسها غلبه با روح است و رخت
 حسها بقیه بود و بدو طور است یکی بر پنج حس و یکی بر صورت
 و عین و در صورت حسیر و تخیل سپردن و معانی هر دو کلیه
 از آنها تفکیک کردن که گفته اند من فقد حسا فقد له ای صفات
 چون در مظهر همه صفات حقست و متعلق به همه اشیاء حسنه
 پس صفاتش افتاب معرفت حقست چه عین علی تو صیانت
 مظهر جامع تخلص افتاب جمیع مظهر جمیع صفات مثل
 رب و راد و عاقل و عاقل و بسیار از صفات تشبیه یا مظهر
 نیست و هم چنین بسبب از صفات تشبیه را مثل آنکه

فناى از تنوى جسمانيه و مجرد از تعلق بحس بر او در انست كه انما نفس
 متحركه و محرك جسم است بخلاف نفس ناطقه و كليه الهيه كه طبع حياه
 ابدان بلكه طبع كونه و خلق نعلين و فنا بقاء غنى بخير بر ايشان
 مبسر است و مثل انما است در حكم هر غلت و فلکي كه خود شيد
 نقد صارت عليه قابلا لى سورة لغوى نفس لای و در بر او هيبان و كفى
 و دريا شوق و درياى رحمت و اسعاه كه وجود منبسط است مثل حقيقت
 محال بر هر كه رفته للعالمين است كه كوه قاف مراد قاف قد رست
 فعليه است مثل حقيقت و بود چنانكه علم فرمود قلعت بآب
 خيبر بقدره و با نبلا بقوه بشر و قاف قلعه كى صاحب لوى
 اهل ماخلق الله روحى فرمود اول ما خلق الله القلم و قاف
 قلب المؤمن موشى الا عظم و قلب كل از اظراف سبع انسان
 حقيقه است و كوه قاف مفسر عالم مثال هم شده كه در بعض آثار فرمود
 انك كه كوه است كه احاطه بدنيا دارد و عالم مثال معلومست كه احاطه
 دارد بر وجودات ماديه و خيال مثال مقيد است چنانكه عالم مثال
 خيال مطلق است بر اى انسان كه بر و كوه قاف شده و بسيار بود
 كه از جوهر مجردى كه او در بايى و روح القدس و بر بايى سرش و بر بايى
 ناموس و كبر و بر بايى عقل فعال و بر بايى و كبر بايى و كبر خيالات
 بعنقا تعيين كنند و كاه كویند و در مقام عقل كه او چند بر هر
 سر بر و چند بر هر كى منتقل و او از خوش دارد على اينها تعيين
 است و تكافى كالات و فعلیات او كه اينهمه معقول با عقل كبريائى

الله لا ينقطع و كلمات الله لا تنفذ و روحى و است و انهار باور انما
 است تو ندين باقى نمان چهرات روح منزله است از همه تعينات
 و عارى كويلا يقال لى كثر من موجود و شيخ اشرفى شهاب الدين
 سرچرندى و صدر المتعالين شيرازى قدس سرها و بعضى از عقيين
 ديگر فرموده اند نفس ناطقه قدسيه مهيبت ندارد و جود بسيط است
 و نماز آن با ما فوق بناميت و فوق انما ميت است و شيخ اشرفى
 ميرزايد كه هر تعيين و محييت با اشارت عقليه بران ممكن بود و چنانچه
 ان انهيست جوهر مجرد و روح امرى باشد و از خود تعيين ميكند با ناپس
 عقيدت غير اين تعينات و سواى معيانت روح را با نازى
 چنانچه سفا و سفاق است غيرة سرچرندى و انسان كامل آيت
 كبرى حق است جل جلاله و مظهر اعظم او است همه اسماء تنزيهيه
 و تشبيهيه حق را مجلا و اينست سر با ناست انكه مظهر است اسماء
 تشبيهيه بر ان قالب شده او تشبيه شده و انكه مظهر است اسماء
 تنزيهيه بر او غالب شده و تشبيه شده و انكه همه را حقى اندال
 جامع شده و هيكل توحيد آمد چنانكه در حدیث حقيقت صاحب
 سر الحقيقه فرمود تو در شرق من و لایزال فبلوح على هيكل الحق
 انما و بلكه از خواص انچه عين احد و وحدانيت است كه النفس
 الانسانيه هي الاصل المستقيم قال الله تع و فى انفسكم افلا تتفكرون
 بر ان نفس تعيين از مطلق ما رشت است با سفيان لسن چنانكه مظهر
 فرمود سخن زجانب خود جدا عنوى از دست و بران ميكند از بلكه

از موجد روح

بکار عالم و درستی بی نیاز میشود اعتزال اهل اعتزال که آنها را معلوم نیست
 گویند کسانی هستند که گزشت را میبرد و اندک و در وجهی خاص افعال
 قاصرند چهره ای توحید ذات و گویند اشیاء خالق اعمال خود است
 و قدرت مستقل دارد خدا ذات او را خلق کرده و قوای او را
 خلقت کرده و او را با تقوی نفس کرده و معلول در بقا حاجت نیست
 نماید بلکه هر چه در وجودش حاجت دارد بخلاف انشا الله که آن
 برای انسان نیز جمیع است چنانچه چیزی قائل نیستند و قدرت
 شورش خدا راست و خالق اشیاء است و افعال هر خدا است و وجود
 در همه جمعی است و اعدا از اول است و غیر معانی پیش نیستند
 و معلول در خلقت و بقا اما تا حاجت بدست نماند که
 فیض و تکلیف عالم برسد معلوم شود بود و نبود هر کس
 اینکه چشم منزه اعتزال ما در سبب است که گزشت در
 نزد حس و خیال اهل است و اینکه در بعد عقلی و در سال
 است بعد است که وحدت و رفق عقل است را تو چو عالم
 تراست اهل بر نفس چشم حس خوش نیست و در بعضی نسخ
 سنی و قاست اهل پیش چشم عقل خوش نیست و اول
 اول است محض و در لغظ از حس و قضا علیه حضور خدا است
 محسوس است و پیش نیست که حساس تا بعد عقل باشد و در
 در هر محسوس رسیده شود و هر چند که بدید جمیع ما انعم الله
 و افعال خلق را بکار که محسوس است و هر چه محسوس است

و در بعضی نسخ

معانی و مطابق هابن رسیده میشود چه بدنی و چه ششیدنی
 چشیدنی و چه بر بدنی و چه سودنی پس هر چه اهل مدارا که عقبت
 روح امور است از حقایق برسد در اهل ملکوت باز مثل
 میشود در عقاید و در حس و شش و هر که عقلی از داخل با و سوق
 میشود تا از مواد کائنات فاسده یا موصو را موصو هر چه در در
 موضع کسر و اسم خدا است و با و در هر حرف خداست یعنی با
 موصو که مکتوبی با بدان صورت بهی یعنی مستقل بر بینی این
 صور بلکه همه را شعلق با و در بطایع و لا حظ کنی و آن معنی
 ما در همه مثل معنی و کلمات بهر بینی مثل آنکه با موجود که مکتوب
 وجود را باید بنامه از او بر بینی ما را است ششیا الا در است الله
 بلکه و اگر وجود عالم و عالمیان بدانی و بهر بینی بتقلید گفتار
 که او موجود است پس صورتها را چه بطبع بر و چه متا لیه و قلمها
 ما چه صورت بناست و چه حس و شش و حیوان و چه کائنات
 و هر چه را از صقع او بدید با موصو گفتار است حال اگر هیچ
 است آن گفتار مقلد است کیفیت قرار و آرام گزشت و در بعضی
 حالت در کاه او را را طاعت است و است دل را که من تقریب الی شرا
 تقریب الیه را ما گفتیم از خودم بریزد خوی فارسی خلق این یعنی
 دل از و چه طاعت خوی نکوست و در بعضی نسخ خودم بیاء خود
 پذیرم تا کنید خودم که خرم کجا افتابم اگر بزم خدایم باشد و اگر
 بزم مملکت باشد که از دم او جیل است اشارت است جدیت آن

مشایخ دارد و نیت بهوش و دانشنامه اشاد و نیت بکر و شاد
 ظلال کفاد و حمار بنیم یعنی بفرم و کسائی که ایمان آورده اند و با او چند
 نیت و غوی اند و کفاد و حمار بنان و ملائکه با خودشان و با نوب
 دستان انقیاد پایش پیاده شب است و اول الفاتین کرا و نیتها
 شعراست علاوه بر تفسیر الفاتیر بجهت شمس مشایخ بر سر شطرنج آه
 ملائکه است حسب شطرنج را درین دو حد بیت آورده که ذی
 درین اولی مالاست که راه درین تو میگرد و زیاد از واجب و از
 معین در استعداات نفس عظمت است پس چرا که زیاد از
 و مستجاب نشود و نیت مباحی که در علم حق کدشت است
 که مانع است مگر آن عقوبت است و حوش کفر و معی
 نکر هواشیا و حوش کفر است و نیت و تکیه حق الفصل است
 از خواش حای از اول و کز الله اگر نامرستی نامرشد و اسم اعظم
 خدا مرده خود را جان مرده و کور در خود را قوی بضم اول و
 دوم مهمان لفظ ترک است زاد دانشمند نام و قلم را در صوفی
 چیست او را قدم مثل انگه بسیاری از علماء و حکما این از حد
 عالم و حکماء طبیعی از حکمت اقلات و بعضی از حکمت عالم و الملیا
 و بعضی از حکماء الهی این از حکمت بی عده و کما شانه میرند و کما
 حکماء متالهی و صدیقین از تحقیق و جود که معین نور و ظهور است
 نورالانوار را جلالت و شهود میکنند افتاب احد و لیل افتاب
 چنانکه صیادی که ام هو و انور قدم آهو و با هو میرد و صیاد

از غفر

او را نذر آهو و در بجهت اولی با و میرد چنانکه حش یعنی اولی و نیت
 بعد معین البقیه چون که شکری کام کرد چندان احتمال دارد یکی که شکری
 چند باشد و کام بخلاف عرف یافت باشد دوم آنکه شکری کام
 بشکریه تعبیر از تفسیر کام باشد سیم آنکه شکری چنانکه نیت
 نرسیده و نیت شکری باشد و کام بخلاف یافت یعنی شکریا
 بجای شکریا نیت که در اولی ذرات چهاره را که شکریه
 چون شکریه یعنی سخیول که خاد و نیت تیرا نیت آمده یعنی
 بجای مطلوب سخیول قدم و نیت سیر نیت نیت ابوابها
 است اشاد و نیت بکریمه حق اذا جاوها و نیت ابوابها یعنی
 چون که آمدند مؤمنین جنت را درهای جنت برایشان کشاده
 شد تا بود بوار است زیرا که در اولی غفلت بجهت نیت
 جاده ایشان بود و در دای خود یعنی در علم بودند و چنانکه
 عقول کلمه میشوند کینونست عقول و افان کینونست ایشان
 است و لجام بر و توانا است بیش ازین که قسم که معنی قدم
 نفوس نا طهر تر نیست که نفوس بطور کثرت سابق بر این
 بوده اند بلکه بوجود و احدی و قلی و لوی بوده اند که وجود
 نامریا ناقص و نوره شدید با ضعیف بینونست غلیظ ندارد اگر
 چه بینونست صغیر داشته باشد پس حق این سبق این
 است و حقوق این حقوق و هر چنان عروج و هبوط خدایت
 دست بر هر وزن بیش از این کاین نفس کل بابت شد عالم

عقل کلی پیش از عالم نفس کلی است و علم پیش از همه و بعضی عقول
 دردی بیشتر کما قبل شریکها که در الحسب است و سکرنا بهمان قبل ان
 بخلق اگر مردی بفرموده اول ماه اول است از دستان این دیدنها
 بسبب نیست که چه در که در همه موجودات ساریست و جهت
 نورانیته هر شیئی است و احدی نیست مائری و خلق الرحمن و تفاوت
 و قبل کلشی غیر معنی کلشی متفطن و انوار الالهی آن کثره است
 عدد اول و طوتمها و عدد الواحد علی در بسیاری از حکما بر این
 که موجودات در مقام وجود بنیویست ندارند بنیویست و در مرتبه
 همت دارند در اول انکوار از مقامات مولوی است در غوره
 بیست دل را در شش بیست و یک و در جزو بیست و یک را کاین باشد از
 اهلیت در فضای محض کلام بعضی اساطیر حکمت است که بسیط
 الحقیقه کل الاشیاء و لیس بشیئ منها آسمان در دوا ایشان هر چه
 نوش یعنی در عهد ایشان و عهد ایشان و ابر و دولت ایشان
 بی دوا است پس نوشا نوشا و انوار الالهی است و در دوا چهار
 بد و گردیدن دارد مؤلفه اقتران بر تو مشکو و دوا نور ما
 د ل ما مظهر کل حکم مظهر ما در همین اصل زمین دوا را باقی
 اجم شرفات در دوا اندید و در سر ما هم یکی باشند چهره یک
 و یک دل و یک قلب و یک اند و همه اصل حق مانند انصاف اقطارند
 که بلیت هرگز منتهی شوند حکما فرموده اند نفسنا طعمه ما نذکره
 است که حرکت میکند برود و عقل کل و عقل کل مانند کوه است برود

برگز

میر و موجب ذاتی و از موجب ذاتی بسکون مشیل کنند تعالی شان در
 آورده باشد یادشان بعضی در عدد آیت و علامتشان باشد و است
 شیء یاد اوست و ایشان یا است الله الکریم اند و توحید فعلی و
 خدا اند و وحدت در عدد آیت توحید است چهره بر تبار اند
 سیده و عقیقه او واحد لا بشر است و همه مگر واحد است ایشان
 واحد و واحد است و ثلثه واحد و واحد و واحد است و نفس علیه
 بخلاف سرباست و یکو نیست مثلاً سقفه در بود و سنجید بر هر
 و انکبین است نفس واحد اشارت است که یکمیه خلقه و نفس
 و کرمیه انشا که من نفس واحد دش علیه نوره اشارت است بخدا
 شریف ان بعد تعریف الخلق فی الخلقه شریف علیه من نوره یعنی
 خدا و توحید شان از فی خلق را و در نار یکی بود پس ترشح است
 و پاشید بر ایشان از نور خود میشود که این خلقت تاریکی عالم
 باشد و اجزاء و شایسته و عبارت از ارواح باشد که مصداق
 انقش چند من روحی هستند پس آنها از جهت نورانیه که منسوب
 بحق اند واحدند و ما احرارنا الا ائمة علی المروج من امر ربی میشود
 که این خلقت مقام وجودی باشد که از خود وجود ندارند
 و نشأ علیه و در سلسله علو میر چرخان تا بند و علیه حق
 ثبوت داشتند و استعداء وجود کای برالی میکردند و حق
 نور وجود بر وفق است و ما شوق بر ایشان ترشح ساختند
 حق انفر ندارند و واحد است بر وحدت حق و جمیع صاحب

و این محققین نمیکنند که روح با کل طبیعی اتحاد دارد بلکه با معلوم بالذات
 او کل دیگرانکه اکل معلوم بالذات معینی دارد و وجودی و نمیکیند
 با معیست و معجزات اتحاد دارد بلکه با وجود او با بنفیع که همه
 معانی و معیسات اصل در روح موجود روح موجودند چنانکه
 در عالم خارج موجود است مشتق موجود بودند در روح بدین
 وجود بسیط مسموما موجودند و با اینها نمیکیند روح بخلاف
 از مقام شایع لطیف سر بر و خفیه نموده بلکه بدین بجای وجود
 اینها ظهور است و هر چند دیگر اتحاد داشت که حقیقت
 را میثبات است که کثرت در وحدت است و میثبات
 علم و تالیف حق است و میثبات واحد است که وحدت و کثرت
 است و میثبات علم و تالیف و اتحاد و صفات حق است و روح
 امری که کثرت حق است مقام است احدیت دارد و مقام آیت
 و احدیت اولی لطیفه خفیه است که در مقام وجود کل قوا
 و آنچه در قوت قواست همه را در است و تالیف بیاطاعت مانند
 ملکه و قلب که همه معقولات در آن منطوب است و لطیفه
 سر به نازی را نیست پس حقیقت وجود همه مادیات را در است
 وجود معلوم است اتحاد دارد با وجود ذات و باطن ذات عالم و
 دوم لطیفه روح جبر است که مقام تالیف و وحدت و کثرت
 روح است و درین مقام از شدت لطافت بهر چه روارد
 دولت او نیز میروند و تالیف کتاب حکمت ایانه در فصل است اشارت

آیت

بهر دو مقام دارد طبیقا طبقه مطهر و نیز که جنس خود را از او
 در آن جاد طبیقا طبقه شکست بنفیع ادب انبیا هرگاه خوا
 نباشد یا در زمان قریب است و در رسول من و با شد چشم
 دانند یعنی توانند فرق کردن و التخیل نور صبر مصطفی و از برای
 قسم است حقیقت حق که نور محمد است و نور دیگر آنست که
 قسم بر و ظاهر است که این رتبه در نور محمد است و از حقیقت
 این در جنس است قابل تعلیم و تعجیل است و همچنین و اولی
 از برای قسم است ستاری و یا توحید مبارک است و ما و دعوت
 تمام قبل و بعد است و التخیل و التعلیل از برای ما و دعوت است
 و حلقه یعنی قسم بر و جمیع یا باول روید یا بوقت است و تالیف
 و قسم شب که میبویشا ندر چه چیز که و انکذار است ترا
 پروردگار و تالیف بعضی نداشتن با تالیف و بلاهای و باضات که
 بحسب تکیل تو بوده است امکاف بکسر همی که دوز که
 خطا است هم گویند و در باطل و شر است و کذب و از حقیقت
 قول را تالیف و شهادت از و کوا حقیقت کواه هیا که و غیر
 و طاعت در حوا نکند و کثرت تالیف که بنور و طاعت یا بیز
 و امر من تالیف و سکونت تالیف که با تالیف تالیف که
 کثرت و بیش از این حوا نباید که تالیف اندیشه و تالیف
 تالیف با تالیف و نفس لطیف و زمان و مکان و هیول و
 صابیه که ستاره های پرستند متفق باشند و در تالیف

نه واحد عددی که تا فی مخرج و ثانیث ثلثه و خامس خمس باشد لهذا فی
 الذین قالوا ان الله ثالث ثلاثه بلکفران واحد بوحده حق و وجود
 محیط با نه است و رابع ثلثه و خامس است مثلا ما من شیء
 ثلثه الا هو رابعهم و لا خمس الا هو سادسهم الا نه ما نند وجود
 مهیت ثلثه که رابع بهیت است چه مهیت ثلثه موجوده
 مفهوم مرسته و حدیث با وجود حقیق که نشاء انما است
 کرد و بویک که کوی چو حرکت در وی کند یعنی آن بهیت مخالف
 حرکت خود گشت یعنی دیگر بطرف او متحرک گشت کسی همانکه او را
 پیوندد او را به مفاد او شتر باشد بیا به مطلوب این جهت
 است و بحسب معنی و باطل اشارت بقوس نزول و قوس
 صعود یعنی اگر بگویند قدرت او در قوس نزول و در قوس
 بر کرد با و در قوس صعود و کرد برگشت اشارت با نکه
 تنولات و معارج وجود است و در وی است میرود تا اصل شود
 یعنی میرود بدانهای نورانی چنانکه از لطیفه خفیه روح شکفته
 کرد و از آن نیکوستان بریده شد باز همان لطیفه خود میکند
 و از کوشش خیال میرود از خیال عقلی تعالی الی ما شاء الله و این هم از
 سیرهای دوری است که گفتیم برینند سوزن یعنی اگر در سوزن
 باشد آن طلب سوز است و حکمت در بنو آرد مانند مرغ مانوس است
 آموز گویی بودن نجیب بیکشور است تیمار محقق است و خدمت و ابیاد
 چنانکه حق دارد و لا یتوی ابراست لا یتوی اصحاب انوار است

الجنه اصحاب الجنه هم انهم انهم یعنی یکسان نیستند و در میان بعضی
 که بعضی شان رستگار اند و بعضی نجات نیافته اند و بعضی که نجات یافته اند
 آنها را با لایق جناب و نسبت چه جای تا فرمانها را را چه حلاله
 تو بود هم حد و ثنای تو برای تو بود که که بختیم یعنی کمینند که منطقه کردند
 مثل منطقه چون با بیت تاج و کمر و موی و جلاست و خند و در کتاف
 از محیط سخای تو و کمر را که ایهام انشا است بند و مقادیر
 از کمال انجاس است و در قرآن مجید سجیل فرموده که عرب سکل است
 فریق فحیل یعنی فاعل یعنی قارون مخفی شیب و غلظت و برکت است
 که بر سر چوب نصب کنند و سکت و انشای غرات در آن کرده بجا نب
 دشمن اندازند همچا در چنین و غاهر و عربی یعنی بخت خود چو
 کلاه اهلین و نه خود را با خود چنان معروف است در درخت است
 چه حضرت خفیه هم ما غیب رحمة الله ان است انجاس است است
 چه حضرت خفیه هم سید و کلام فرمود من رآی فقد رآی الله پس
 محاسن و محاسن طالع است و غایت بود از و مندا می و دره هم بر شد
 و حضرت خفیه هم فرموده تو کمان موسی حیا ما و سحر الا تبانی که تو
 فاندوری و دره دو رای کلم یعنی حقیقت هم بر جلا سحر و انبساط
 است که در او سابقه و لا حصر و لا قوسه است پس دره و موسی
 مشمول دره خفیه است که فرمودی کنش نیسا و از هر یک المار و طین
 و قالا یفرا و لا یخلق الله نوری و باطل معالی اعلا می است که
 تانی ندارد و الله المثل الا طهر و صفت و سعه و ظل معده حق است

کان میسر تراست چه طایفه و چه عید اگر با فعلی شود و نفعی نرسد و نفعی
 انجامد کلام است عیسوی چنانکه عقل اعظم ماعبد پر الرحمن و اکثرب
 الجنان چو به بطلت رسد کلام است موسوی و هرگاه خیر بر او
 و ایضا ایهام دارد چو میسر ترک جوی باشد اگر بفتح یا غنی نیم ترک کلام
 سلطنت باشد و بفتح مغفر نیز آمده و مغفرت امارت مراد باشد
 و اگر بضم یحیایم معنوی مراد است کلام از بر و نشانی بسیار آمده و از
 سادات تبعه گفت در قسمت انشیرا اگر ملکوف بودی موجود
 ملکوف ندای آن نیست چه مناسب می باشد و مغفرتی شرط است
 پس قسمت آن نبودن از بر جهت است ای میسر کرده ما خود است
 از حدیث شریف علی میسر لیا اخلق له شمس قلابی که بان ماهی کردند
 و بضم دایم نیز آمده و در جو میزد بزرگ میزد بقاشد از میزدان یعنی
 بوی کردن از سید جان کو بیاید یا شاه را سلسله تازی شکاری بود
 قلاده زرب در گردن چو شاه سوار میشد و شکار میزد شمس
 اسلک را بدست میگرفت و اسلک از پی میدید و دزدی آن
 ملک در جیب رفتن یا پس کشید شاه فرمود بر پشته در راج شد
 و خوش گردن در پی و او را استخوانی دیده و یا پس کشید فرمود و شمس
 را گشتند و او را و او گشتند و او قلاده را بر پشته نگردن که چو
 بخود آید از مقامات قرب یا و کند کوشش می لغز است یعنی که
 تا بینای قوی هیکل است و تیز غیظ و پهلوانی پاره کوشش است
 نه انسان آن سرش بکسر سب و اگر بفتح یحیایم سر با غنی نیز مراد باشد

خبر

حنیث بهمه و مثله حریص اینجا بر کوی آمده چه مراد بود که گشت
 کرد و اینجا اسیر یغریب بودند که بنوعی صدمه را از جهت معزی
 علیه بکویا بد چشمت میجد و بعد از موعده مناسب ندارد
 و شمس قلابی است حد است نوشتیم سابق کرد صد انکس
 ندانست که کوه و غیره پس میدهند گردن مراد اینجا کرد و رفت
 کمر بکار و بندند و خرم بان بگویند و بخواب و جنان او صورت
 پس کمال و تعجب و گاه دارد که جان دارد و آن گردن فواید
 و غیره ندارد دره دره کشته بودی فالش چگونگی نباشد
 انکس هر چند بکنند و غیره و چو بداند که کوی و بداند که
 او مراد وجود است که در است و وجودات همه قوی و طبایع
 و وجودات مرسله و متعلقه را و افکار همانا و انجام همه با و
 و نام و قوی انما است و غیره متناهی شد و است در نوریت
 و نور غیر متناهی مدتی و عده است چنانکه شیخ فیدالیه گوید
 ای خدای بی نهایت جز تو نیست چو تویی بی حده و غایت جز
 تو نیست هیچ چیز از بی نهایت بیشک چو برده ناید کی اماند
 بکی و بداند که وجود حق که در همه ساری از همه عاری است
 عین حیات و علم و اراده و قدرت و نور و محبت و سایر صفات
 کامل است پس در حال ذکر تویی شد مطلق و وجودی شد
 بی نهایت متعسف از صافی و انور بقدر دانش و بینش و تجل
 نور بحسب قاطب و غالبه و نظر شهود او فانی است در آن حال

پس چه خواهد بود اگر عقل اعظم شود بر او و استقامت و استقامت و در کمال
 پیدا باشد ادوی موجود و نهایت در وجود و در کمال وجود و این
 تصور کند از خود میرسد مثل از زمان متناهیست هر ماضی و مستقبل
 معدومند و آنچه موجود است آن سبب است و زمان نیز متناهی
 که عقل میرسد در وجود خود است نام بسکونند در باطن و این
 نام حق تو بنام خود لفظ میبری مستقبل از بدایت بیا و رفت
 استقامت است که بگویند که این کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
 اقتباس است از این که در کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
 منسلکها من خفیه است یعنی اگر نازل کنیم این توان و بر کوهی هر این
 خواهی دید او را طالع و شکاف شده از ترس خدای تعالی بداند که
 در اینست اهل حقیقت و دعا است تدوین و کوهی باز نگوی و دعا
 اقامه و انقیاد و تدوین یعنی از آن ایستاد و اول و آخر و بعد از آن
 در این هوای اول و آخر و ظاهر و باطن و اینها الله نور است و لا اله
 و وسیع کوسه السموات و الارض و نور و نور و نور و نور و نور
 از این است شایسته پس هرگاه سالمت مند بر اینها شود از نظر حاضر
 جلیل نیست خود را و نسبت است همه و متلاشی خواهد دید این در
 عملیات و در عملیات هرگاه تلاوت کند یا بفرمانیت من اتخذ
 آلهه عوالم را و نسبت هوا بیند و اینک کمالا تا سوا علی ما تمکینا
 تقریبها با آنکه را و در خود فریاد و خیرات و اقبال آینه غاند و
 بخیرات است فایز چند و قریبها از این است عملی جلیل بدین منقول شود

و جلی اندک است که منصلع گردد و کوهی افانی کتاب مدین و وجود
 نازل شده است بر مهیت انسان کبیر و مضر و متلاشی شده است
 جمیع مهیات که از این ان مهیت است و کتاب کوهی انقیاد
 که عقل علی است و صعود و نفس کلیم الهی است نازل شده است
 بر مهیت انسان کامل و افانی ساخته او را هفتاد و هفت
 نوا کنند و صیقل دهند و بی اینجا سر و سر و سر و سر و سر و سر
 فعال و عرق عرق کبیر چون میراید کبیر و نفس ناطقه را پس
 خود پس با بقیه بیجا و نشاء باشد و نوا کنند نفس است
 هر نوا که نوا را با نوا کنند ان نوا میداند که نوا را نوا کند کاد فقر
 یعنی کفر بیدر یعنی نزد است کفر و کفر و کفر و کفر و کفر
 کنند است اشارت است حدیث کاد الفقران بکون کفر او در
 بعضی نسخ ان مکن است و صحیح نیست چنان جازمه شریعت است
 بعضی نسخ ان بقر است و این هم صحیح است چنان ناصب است
 نوا ده و ده کلام از حیوان است و مردم یعنی کلمه صوفیان کاشف
 باید که کاشف باشد خاصه آنکه آن را در جمیع عالم اقل و درند چون
 مردان و زنان و دانا یان و غویبها زبان و نشان و با دان
 بلکه جمیع اینها به او اند چون به آنها و نشاء و با دها و لرواله
 شده اند و در جمیع نسخ شده است و خوب است چاره
 انوار در شهور است که مفهم است سه روزه مراد روزه
 سه روزه است یعنی اتصال چون سوم وصال که حرام است

ایست که اخطار را سه شب در روز طعام میسر نبود ولی شربت آبی
میخوردند تا صبح و صالی نشود و در بوزه که ای میلان قبل و شربت
از بوزه تا زانجا از نه در حوض و قاشق کوبی و طعم و شربت
انجیر بود حدیث است الا ما ندانم و او را و هم قهقهه گفتند و اهل البیدما
اخذت حتی تودی معجب هبیت دارند هر چه می گفت ترجمه
یا قوم کلا مشکلم علیها اجرا شیبه شیبه چنان معروف و غلطی الکن
گشت فی الحدیث عز من قنع ذل من طمع یا موز چیز یکد بقا صد
بجهت اجرت دهند و این استعاره تشکیک است مثل بشار هم بعد
ایم و فی الحقیقه فی بر کوبی مثل گویند و صبر در زبانی نیست که
خیال افش بود صاحب جمال یا یکد در هر چیز جهت نورانی بریند
و بدانند که خیر است که الوجود غیر محض و همه را مظاهر اسرار حق بریند
بلکه مظاهر و مدنی را در حق ظاهر که کند که از خروج قال الشیخ ابو علی
سینا العارف عشق بشری است و کیف لا و هو فرعان بالحق و یکانش
من حیث انساب الی الحق یعنی ما رفت هشا شست و طلاقت و جبر
و بشاشت و تبسم است و چگونه چنین نباشد و حال اکبر و مشایخ
است بحق و معشوق حقیقی و گنا است و بهر چه از این فرعون است
از انجنت که بر از نور حق است حبش که صبر بدیش چندین است من
لا صبره که غم هر چه آید از بلا یا نا توانی که باش یعنی فرعون باش
و اگر نتوانی راضی باش یعنی او و مقابل آن متساوی باشد و اگر نتوان
باری صاحب باش و در آن کفر طریقت است که ماهی یعنی حوت باشد و

و کاه شست دام و در بعضی نسخ کاه ماهی یعنی قری باشد و کاه شب
اوله بالغ است لفظا و در معنی فیکم شومن بظاهر این بیت الحافه
است و در بعضی نسخ نیست سبب مقام طبیعت و لوازش از انشا
نیمه و یکو سپید مقام روح اند از انسان است و در اخبار است که
خدا را ملکی است نیش از برف و نیش از تش و روحا نیست و نیش
چنین است نیم عالی انسان کامل که روحانی است نور و زار وادی
قدحی است و نیم ساغر که جسم و جسمانی و طبع افشوده معبود است خلقت
فر برف و جدا است که بخلاف کدای یعنی سپید دل و فیروزه
از کدای کند و نمکافی بیاد نسبت یعنی نوک انسان طبیعی بیشتر
باشی نمکافی هسته و اصل نوک انسان ملکوفی است لامکافی و مجروح
چهره انسان چهره حق و الحی که چهره تمام را این انسان حکیم الحی و عاقل
و بانی دارد و قاعدت بر پایه صلا خواندن و بسوی خوان طعام
و در روایتی که اگر یک کاف باشد که شست و اگر یک کاف صوفی باشد
تعب و مشقت که در روایتی که اقال تم المشیطه بعد که الفقر
یعنی و غنی که بخوبی چهره فقری بدیع میسر سازد تا با یکد ظاهر
که فقیر و ثروتی در حق است اگر چه و معبود بخوانیم معنی است که در
خجیدگی و ضعف است با در کجی است و اگر چه و بخوبی نیم هم معنی عموم
و گناه آمده و معنی راه پرست و تائب نیز خوش ذوق آید و یکبارگی
یعنی از معصیت بی ادم ذوق میکنند و بهره جبر و از طاعت
بر طاعت شود و ذوقش با یکد و قوت بقا و در نسخ ثبت شده

وعدت که تا خلق نکند فلان مومن و نوموا نفسکم عا^ا تا بهر که و ما انتم
 بهر شیئی یعنی گفت شیطان چون امر کرد شد و معصیت از شی^ا
 واقع شد که خدا وعده صدق و حق کرد بشما و من وعده ها می کردم
 و خلاف می کردم پس ملاست کشید مرا و خود را ملاست کشید که
 از خلا فها عبرت نگرفتید نیست من بفریاد آورنده شما و تر شما
 بفریاد آورنده مرا چون چشم کشید یکسو هم با جنازه یعنی چشم نگرد
 از ناحیه او نگرفتند که زنجار به موافق احادیث است که هوالله
 این الامم فلان لم یعنی او خلق کرده بودند جسم را در مکان پس
 خود ندارد این را و نیز حدیث است که این الله که او صفت غایب
 پس زنجار و خالق مخلوق را جای هست جای دخل است چه این عدم
 نه وجود عدم و نه محال نیست و تحقیق وجود اطلاق حقیقی و نه اطلاق
 بقاء با الله است این وجود بشو که یعنی وجود با چند چون چه عطل
 یعنی چون وجود عدم و نه حقیق است پس معصیت امکان دارد و حال
 انتم سبب وجود وجود ندارید و معطلند با او و مخالفت یعنی با او
 تبدیلها و کپیهای توان نیست که با او ام کامی بکنی و هائی ده
 که کوبه مدوی خویش را فرو نهد و خود بیگانه خویشاوند حقانی
 نهادی تا کسی را نام خواهر صوری و القاب کردی بر او و بیابان بگو
 کاین خالی و هم کیست از ایشان حاصلت جز درد و غم چیست و این
 غم و شادی کامال مثال گیلان سواطع ما فاکتور و لا فاکتور یا فاکتور
 هر چه خوبه و زشت یعنی از محسوسات دائره فانی که بر ما و با ما محسوس

است نه یعنی هر یک وجهت دارد جهت ظالمی که خودی او باشد
 وجهت نورانی که با تو بود و جهت حق پس وجهت اهل حق جهت
 ظالمی که در محسوسات نیست از محسوسات رزق کند چنانکه از
 جهت نورانی که هر وجودی غیر ذیبات و صحت خدا در هر کجاست
 و رغابت حسن است و همه تجلی می کنند هوالله فی السماء الله و
 الاضواء فتنه او در جهان یعنی شوب کرد حسن او در جهان
 بخلاف دیگران که مشغولات مجازیه ایشان پیدا و از جهان است
 عشق و صورت ندر بر روی سنی گذشت که سنی بهشتی ذی است
 که خود را با شوهر مرده خود در انش اندازد و فقط بر مومن در معنی غم
 است بر مقدم یعنی عشق بر روی سنی از باب ذکر خاص بعد از عام
 خواهد بود از جهت تاکید عاشقا و این حکماء شرافین که از تجلی
 است شیخ شهاب الدین سهروردی می گوید تجلی و مبالغه در شبن
 با اعتبار اقیست قابل بیشتر بروز دارد تا بزرگیشان بر تو خود نشد
 بودند و در غیر ذلکیم نفوس تجلی کرده در افاق و انفس بر اصل
 خویش کاین حسن و انیت و در تکر حسن و انیت حسن روح
 توانست با اعتبار و مقوم و باطن ذات تو خویش را و در پیش خود
 دیده چون نکس خود کرد و آینه بر پیش از چشم صورت برستان
 در محضت خود خود میباحت عشق و انس و عذرا بجز نامی نبود
 و من تا نیست از الفارض و صبح باطلات الجلال و لا تغفل بتقید
 جلال از خرف و زینت خلق مانع حسن من چاهها معا و له بل حسن

کل ملحقه بها فیس لینی هاء بل کمال باشی کچنوں دلی اور کثیر موزة شکل
 صبا منهم الی وصف لبسها بصورة حسن کلاخ فی حسن صوره وما
 برحت نبدو و تحفه لعلقه علی سلاک دقاس فی کل معتبره و تظهر
 للعشاق فی کل مظهر من اللبس فی اشکال حسن بدیعتر ففی موزة
 لبئی و اخری بشنبه و او نندندی بعزیز عزیزت و لسن سواها
 لا واکن غیرها و ما ان لها فی حسن خاص شریکه کواکب حکم الاقار
 بحسنها کالی بدست فی غیرها و ترتبت بدست لها فی کل مستقیم
 باقی بدیع حسن و بایت و لبس و بغیری فی الهوی لم تقدم علی
 لیس فی اللبا الی القدره و ما القوم غیری فی هواها و انما
 ظهرت بیهم فی اللبس فی کل هیئت ففی موزة فیس و اخری کثیرا
 و او ننداد بدو حیل بشنبه تجلیست فیهم ظاهرا و احضرت بالحق
 فاجعل کلک تحت بسویره بر تو مقلست بلکه بر تو حقست چه فرموده
 و نهفت قیصر من رمی انداخت چنانکه در پیشه اشراق را کفتم و ل
 طلب کرم یعنی حق بیکانداست از توجیهات تو دل معنی نیست
 جانش و باطن ذات تو و معنی من تو را نداشت تا شناسی الی
 ناشنا حروف ندا ساخت شده معنی تو مقام نسبت تو بر مراتب
 شادی خطا است یعنی خواش فضا داری بر مناسب طبیعت
 و بر تابع قضا است شاد هستی و برتر مناسب طبع غناک و قافی
 ام فاعل از قفا یقفی یعنی تبع یتبع یا تا غیر یعنی قفا باشد و مع
 این تن تابعیت است بهره چشم یعنی بهره چشم کوری از خوا

و الوان و اشکال و سایر بدینها حیالات و دعابات مقبله
 کور است حرف یعنی قشر را کوران می مانند و معنی و بطن و مطلع او را
 بهیران می آیند خورشید بنشیند یعنی مثل آن که بهیران لغت و غش
 و خورشید است بجایند و بهیران قدر از دانش او و شعوب باشد
 و از بطن و مطلع او فی حسب باشد بلکه ما و را و معنی خود را
 منکر باشند مثل کسانیت که از جایند و با ماس او قانع باشند
 و اگر چه این قشیل و در نظر را با بسعول معارفه خالی از سودا و نیست
 ولی در نظر عشاق او و خورشید بنشیند که از قلم منع او است بلکه مظهر
 جمیع بصیرت و درک خیر است اگر برود بدو همچون نشیند بغیر خود
 ایست شریکین بهلاده کدر اشاره شد که قشیل بجایند و بچکان مراد
 است و سالت باید انوی از نا حق را از انجوش که آثار است حقیر
 نم بیند و اگر خطور و حقارت کند تو بر و تا بکند و من احب
 شیا احب تا ره همچون سالت ایست و احش داشت گفتند همچون
 عشق تو با این سالت چیست گفتار و روی با کویلیت میکشت و
 موع اشعاره اختل امضا سار و هاجها قلیف بداد دارند هاجها
 معرور و یا چون معشوشبا یعنی مرکب برهنه و کفتر و پیشه که امر و
 الفرس یعنی سوار شد اسب را برهنه و در غم ابله جانا بامیر
 المؤمنین علیه السلام آورده است که حضرت را بود که مرکب غاری
 سوار میشد و بود عیسای بر مرم که که عده اش با و ساده اش چشم
 بود و چراغش در شب فرو بود و بود موسی بر حیران که که نمودار میشد

سبب کلاه از دست شکست بنی بسکه حضرت ثابت داشت کلاه
خود را و هیچ وزد با و بر او انده و زرد بار و ثقل اشارت بر کبریه
و کافر و زارده و زار خری و سوله با و فاق فرموده ایاک و الزمان
لوس الشیطان یعنی برهمن را که اگر کسی از شیطان است بگو که تخت
بوده باشد که چنین و چنان شود آفتاب غروب کند کما
یعنی در قطری و نور علی و علی چون غروب کند و غروب کرده چه
او در معنی و رجعت و در مع و داو و بالقه است و بعور بالفضل
میشود و فضیلت باید بهار ارفاق و ملکات باید و علیه عالمه
باشد و اینها طینت علییه است که بعد از آن محمد و نسبت
حق مشرق از ماده و زمان و مکان و عنوان حق الظلم پس غروب
این انوار غروب شود و وجود است از ازا خواطر شیطان نیز
و مساوی است و خواطر نفسا نیز که خواجسته اول شهادت
حق است ثبات است که قیاسات و هیت و عا الطیر و ا باشد
که غروب با عال باطله کند و هم حدیث النفس که خواجسته
نفسا نیز بر آنکس اند و از خواطر ملکی که الهام است بلایی
چو برود و در وقت سردارید بلکه خواطر باید و وارد شود و در
حق کن با لغوالات و بسود در حدیث است که ان الشیطان
جائز علی قلب بن آدم فاذا انکس منه قوی و غنی و اذا فقل
النعم قلبه قد شرمناه یعنی تحقیق که شیطان در کبر است
بر قلب بن آدم پس هرگاه ذکر خدا کند و در شود شیطان و در کرد

147

[illegible]

وجود و صفات خود بجای و مظهر و صیغ کاذب اضافی وجود و توابع
 بسوی حق ثابت است اما واهی که اثبات باق باشد و نیز صیغ صادق
 اضافه وجود است علی الاطلاق بسوی حقیقت علی و اسقاطاً
 او را جزای انسان کبیر و صیغ کاذب اضافی با آنها رنک می
 یعنی حکم وجود را که در حد است و نوریت و خبریت قیویده
 از حکم تعینات و اعیان امکانیه که کثرت است و خلقت و
 نقصان که بر غیر اهل قیو مشتمل است چه ساریست حکم هر یک
 بدیگری چنانکه گوید قایل رقی از جاح و رقت لایق تشابهات و اشکال
 الامر حکما نه خیر و لا فایده و کانه اذیح و لا مخری معنی اش اینست که
 انصافای می و غلط است جام و در امیونت و نکت جام و مقام
 جاست و نیست کوی که یا مدام است و نیست کوی جا هر
 پس باید بدانی که وجود بر تکست بالذات و در حق اینک نه صیغ
 و نه باید بونکت تعینات چه ساریست و اند آب خصوص آس جات
 دار نکت و دهد و ساریست و انتسابها لایزال خلقت و نقصان
 دهد چه در نور و مضمون است و لیسان حکما شیت معنی اگر چه
 عدم نیست شیت وجود هم نیست بلکه در حال وجود مجازی
 وجود بی معنی او شده و نه جزو و یا کنیم لیسان حکما لیسان
 از معیت امکانیه تعبیری بعدیم بسیار کنند که امر مادی میایم او
 تا بود که در بدگاه هفت رنک یعنی هفت قسم از جنس هفت
 و دیده که بالفعل شوند از لطایف صیغ که از قیوت و فعلیت آیند

روح نیک

یعنی نفس و قلب و عقل و روح و سر و رخ و انفس و بدگاه همه لطایف
 مفتوح شوند و دیده نفس مله و دیده قلب مستقیم و دیده
 عقل و هم چنین و میشود که از باب نسبت معنات باشد و نه
 قوی جن شیه هفتکانه باشد که مشاعر حس ظاهر و حسی شریک
 و هم باشد و هفت گفتیم زیرا که سر و بکر از قوای باطنیه و در
 نیستند بلکه خیالی خزان حس شریک است و حافظه خزان و هم
 و مفرده و در همان اندوخته ها نهضت میکنند یعنی از حرف
 اینها را بجز بیعت از خلقت شده اند و دیده حق این پیدا
 شود اگر استقامت و تمکین و صبر و در نکت و روزی شود چه
 او را بجز نیات و سبله تعقل کلبا نیست اگر بخواه اعتبار باشد
 که فرموده اند افر و ارفا و میشود که اعداد و غیره می باشد
 و هفت رنک هفت طبقه از باشد که صلب و مشیمه
 و شکله و فکبوتیه و غیره و غیره و مظهر اند که در کن و در
 که باشد نهان قال و در رقم فکر کل بعل علی شاکلته و فی لید
 ان و در خلق آدم علی صودته و از کلمات اکا بر است که لا ان
 یسا بر صفت مؤثره و لیسا شیا علی حیا له پس کار کن فاعل
 است مراد است او را در کار که هر یک کار کن فاعل کار را
 که مایل و است نیست و فاعل حقیقی که احسن الحال فاعل است
 بشناسی و مال یکیت و در افان و انفس و است فاعل حقیقی
 اگر نفس می کشی و اگر معرفت داری مظهر قدست او و علم

او به و میشود که اگر این امر باشد پرده تنید چون مجموعی که از وجهی
مناسب جاعل است از وجهی بنیونست مقتدر دارد ماحمل حقوق
یو جبر و لیس جو یو جبر پس این وجه را در کار کن پرده است
تاریخ آن کار متواتر و به هر سلطان را سر پرده است و به هر
نوی و بقیه هست واری سلطان حقیقی را بی حجاب نرین و هر که
او را شهید کند و را بشود وجود خود شهید کند اگر چه عقل کل باشد پس
انکه عمل کند عمل بیند او را و حجاب بیند که موضوعی در میان است
یعنی عدم چهره برای نفی وجود مجازیت که بدیدی چرا که راه لا یرال
عدم وجود مجازی و نفی هستی مکانی مجزایند و اگر نفی هستی مجازی
کردی در نسخ صانع دیگر و از مهابت جلال دست و پایش خشک
گشتن از خیال یعنی بازگشتن از خیلوری آن فرودند و حیدر و غیر
نعمان مراد است از خود اینجا چشم خود را چشم باطن مراد است و روح
را هر شاعر در خود است و هر دو موضع واحدند پس انجمن کوشت
و غیره این است که موصوف فرموده انجمن را بگری نیز آید پس خوب
و معلوم رشت و در بنظر جاهل تو مشهور رشت و به نثر رو
یا معتقد شود رشت و دینی را این مثل جعل یعنی اعتقاد است در
عربی جهان چون خط و قال و چشم و ابرو است که هر چیزی مجازی و
نیکی است ع ابروی تو که راست است که بودی خلق شکافتن عاری
نبود با حرف تکبیر و عاری است که معرفت و میشود که عاری
عرب باشد و ادق خواهد بود یعنی چون کسی را از خطا قلبها ری نیست

کفر

که خدا مقوم هر قلبی است و باطن ذات اوست پس کسی با او وحدت
که خدا با مثل است و با ثانی در وجود نر با باطن ذات وجود دیگر
بجسب لفظ انکه موصوف را با باشد از عاری چه مشتق یعنی مبدی
اشفاق بسیار آید بلکه در موضع خود معرفت که در مشتق ذات
معبر نیست تا و باشد بدست راست تر است برست بر او کرد
بسیاری از نسخ است از سنا نیست دل ناست سلطان
ابوسعید البدلی است که از رجبی که ناکاه کنی کار در جهان در
سر از ادلی پس امام محمد و قاضیان و است از نظام چنان
چگونه که معرفت قاضی را سلاطین و علمیه صنفی قاضی است و خدا
وجود شخصی است چه وحدت و شخصیت وجود حقیقی است
بعبارت دیگر شخصیت با فعل است و در نهایت انان که یکباره
و یکبار و یکباره مبدی و چون انصاف انظار اندک زبانت مرکن
مبنده و بهمان منتهی اند و نیست شی بتامیت است و و و و
بتامات بخیر است و از اینجا است که جمعی از کما از سب
نفس عقلی تعالی را شمرده اند در استیالات اتحاد نفس با الله
با عقل تعالی خویش میکنند هم نهادن بحسب معنی که هویش
و لطیفه خفوش و هر نفس است پیش و بحسب و رشت
او چون بود است و خود جبریل او یعنی از خود است که در آید
نور شاریت با و شده که از بقیه کاف و نفس یعنی فانی شده از
مقام لطیفه قلبی بلکه لطیفه در حیر و لطیفه خفوش و خفوش

دلی

بالتبع اول انوار وجود است اعتقاد است و طایع و فوق ان انوار وجود
مبادی و کات و لغات وجود است که تا کنون انوار و فوق انوار
اشواق کوکبا و عبادی انوار و فوق ان انوار وجود است و در دنیا
و فوق ان انوار وجود است چشم انوار و فوق ان انوار وجود است و بیجا
و فوق ان انوار وجود است شنید انوار و فوق ان انوار وجود است و دنیا
و فوق ان انوار غیالات حور و پر و مو و مو و مو و فوق انوار
ست و انوار است بغیر انوار عقیده از انوار عقولات و عقول
کلیم که انوار قاهر اند بر تنبیل انوار که دارند که بهتر است که بعضی
منیرا که حواس شود چون سر بر پاد است و صفی را برین نیست
لا یقین پیش ازین گفتن سخن را انکه مقصد بلکه در حدیث است که
ان الله سمیع الف حجاب من نور غلظت و این پرده ها اشارت
نمودیم و نگشود و مقصد است که طایفه انوار است که معرفت است
و هر یک از آنها مظهر جدا سم غلظت اند جل شان است که در حدیث
شریف اشارت با آنها شده که ان الله سمیع و سمیع اسم اجزاء
و حجب انوارها و سمع و سمع و سمع و در انوار و انوار و سمع و سمع
مکرم یک اسم اعظم که صمد است و در احادیث است که هو لا سم لکن
المزور عند پس او صمد میشود و پرده های نور و غلظت که در حدیث
و یکی از اشارت شده من شبه و سمع و سمع و سمع که بلی مدکور
شد و نکته تعبیر مدعای نیست باعتبار ترفع هفتست به مقام
تعداد اسماء حسنی خدا را هزار و سیصد و چندی طبق طبقات مراد

است

است که هر نوعی و صنفی دارند تا ب نادره طایف اعلا ی حور
افق او نای نور بیشتر است و مانوس بنور و فوق ان نور و فوق
و حست دارد مثل انکه در حدیث شریف است که او بود طاعت
نار در گشتن و انچه را سلمان و حتی انچه منما رسیده است چون
نه فصل و یکباره یعنی صاحب محاسبه در حجاب خود شریعت خفی
و احوالی دارد تا پرده های محفود شود پس ان که شده جوی شود
و در حدیث است که در دبی انوار است فانی انوار من دبی انوار
السوداعی الحرة الصافی اللمیة الظلمة لطیف مراد نباش
لطیفه شعله نفاذ و غواص و در ان حدیث است اندها که از
معانی شجاع حشمت است بلکه یعنی پادشاه خشنود او
اندر پس ما عظیم مراد نیست و در حدیث مبالغه جاذب است
سخت کش با کشت یعنی مثال و مراد است که الاله لا اله الا الله
در بان مراد است که خلیفه انوار است حدیده عجا و بیجا
بیاد تکلیف یعنی اب و موالید ان بیواسطه فیض انوار است
گرفت بخلاف حدیده عجا یا تا به جناس مرکب و مشتاق و
جناس خطی دارد یا مکانی چون هوا و فضایی که واسطه میشود
در وصول حرارت ببدن ما و ان نور است انوار بود زبر ا
یعنی از برای ان که ادی محضست حدیثش که در حدیث فرمود
اول یعنی خرق و تعین و در حدیث فرمود بود و چشم ما
یعنی هرگاه دیده شد خلاف نکر دیده شود و چون شنیده شود

در ماده فکرت و محسوسات که اگر چه در داند چه عقلی است و عقل
شعبه بر خود را می کنند و می خورند تا در کجاست ماده هر سه دارند
ندارند و نخواهند داشت چه در این محسوسات اجساد خودند که فیض الله بر
منقطع است و کلمات الله را نکو بیند که نشانی و تائید و حرکات آنها
و انواع و اوضاعشان در او با حواسند بقدری و اما تا این
قدسی و صفا که الله و عقل که بر او و او بر او هر چه تا
غنی میشوند از ماده و متعلق بیکدیگر از جهت مؤلفه جاد باشد و بهر
کوی چو کانه بقیه که قبضه درین خاک را که در این جهان او این از جسم است
نواختر خارج از کون و مکانی آن سبب بری اشارت بکوی عرش که
سنا برده بدفع با ابعاد یعنی نزد کس که در دشتی نور او بر
انوار چشمها را نشیند پس او را در حقیقت هیچ و سکون را
مهر و جیم چون و مرغزار شام کوید هوا سر بر شلت سار کشت
زمین مرجع تا مرجع دیکر نیست و اما فیض جاد از قبیل اضافی فیض الله
است و فواید بضم قاف و سکون و او طاء مؤلفه تقییر قرط
است یعنی کوشواره که نشیند و جاد تر قرطه ای ذات قرط و فی
المثل و لو فی طی ما دیر و هو اولی بر ستر فقر طست و بقریب بقرطها
المثل نفس است و فی حال کاد فی قرطها در داند که فیضی از انوار نور
المؤمن در بیت اشارت است جمیع شریف که حسن و حسین
در کون شونده بر شیدا اند چند و ملائکه و کج محل است و در فناد
از شوق از شوق تباه و در چشم و در چشم و در چشم و در چشم

بار خرم

بر و بال است هست که عقل نشانی و عقل علی و بالند کام که با آنها
اگر بغض است انجامد با وج هر چه در دشت و بر آن کشته شده من جان بکن
نار عشق امثالها فی همین بکوی کونست یعنی نزدیک شریک است
پس کلام کنایه از فیض طست چه اشارت شعی فیض جاد است
حسن را یعنی صدق است بعضی سخن اهد و قصد در بیت عشق هم معرفت
یعنی اهد که بر معرفت قصد قربت نشود یا خیری یعنی یا خورشیدی
داری سر و مقام عالی و عالی باشد و میشود تاجری یعنی باز رکان باشد
و میشود یا خیری هنادی باشد ای کاین چو کلام که به اشارت
اشاعره که میگویند المرض لا یقه زمانین نقل نتوان اشارت مطلب
دیگر که المرض لا یقه من موضوع الی موضوع فتوط باس فتوینة هر عرض
کان رقت یعنی اینکه فرمای هر عرض را پس باید دانست که این مرضها
که در کات و سکنت و احوال و نبات باشد چون کمال است و کمال
میشود که از بر فیض ملکات میشود و ملکات ملکها میشود
یا نبات طبع که ملند باشد انسان یا مالم نبات و صصا صبت
انها و جمیع سائر بر نبات و فیض نبات ازین امر و کمال
و امر را آنها محقق می شود و معتقد خواهند شد و در اخبار و روایت که
فی الجنت فیعان غراسها قبل المؤمن سبحان الله و الحمد لله و کون دگر
یعنی همین امر است اما الله و معنی و اشید و ایق هر در معرفت
مطلوبت لطف و در دقت و در دقت و در دقت و در دقت و در دقت

باب هفتم سری از شاخ عرفاست و او را سری سقراط گویند از شاخ
و از حیوانات که از آن را خنایان الله گویند از شفت یعنی رشیدی
و نقل و دریدن با ظاهر می رست بسبب بیاد حق و نفاست
خلاصه است در بعد از ذکر حقی از اولیاد است هر چه که با نشان
و نشان نشان مشهور است در نزد عرفا که میگویند که اولیاد
که مستورند از نظر خلق و کواحی و شات حیدر از بر ایشان چو جان
و جان بجا از صنعت و تبدیل است چو کلام الملک الملک الملک
تا هر نو که چنانچه جدید هم که بیام که بویست که اسم و کلام
حق آن حق را حقا حفظ کند این که میگویند آن بهتر و حسن یاد
عالمی دارد و آن نیز هم از آن خود بگو که از آن بنگه فلا و بهمان
دولت و ثروت دارند و در انشای حق این حواس طبعی
نور جان داری که بر توانا و در بر حسن نفسانی که در این
خاک آنگاه یعنی این دیده را خالص بکنند دیده دل باید که حق بین
باشد کور را بکاف و فی اولی است نور علم و معرفت و نور
که در روح امری ملکه شود کورهای او همه روشن باشند چه
خود تن بر زنی و قالب مثالی که چون فانی و میگردانی مستی بران
روح نورانی اند و چنان قریب زنی که در حدیث شریف است که قریب
المؤمن روضه من روضات الجنان بلکه کمال سرات میکنند همین
قیی حای طبعی و منوی که شیشست و هو رقت که مو و اخبار را
و دای این مقایر مقبره در جبر و رقت که هر چه بقلی هم می شود

عشق

ولی خاصیت نشاء سابق را یکبار و در خاصیت نشاء لاحق را میگرد
کون و در کونست که در نیوی بعد میشود بکون بر زنی با کون بر زنی
بعد میشود بکون اخروی پس این فیض و کونست و بر زنیست
خروی و بر زنی و نیوی و اصل غلط وجود تفاوت ندارد و تفاوت
بفرض و کمال و در شعی و احادیث و صورت و نیوی و اخروی یکست
یعنی که هر چه در دشت و درخت بر پستی کوفی این بعینه هاست
که در دنیا بود و بی صورت اخروی این ماده را که در نیویست با نوار
و قائل بذات خود است و فی ماده قوه و استعداد محض است و شخص
شئی نیست و شئیست شئی ماده نیست که از بدن زید ماده قریبه
که غلط است یا ماده بعد و که غایت است یا بعد که ماده الماده
است بر گردد باید زید باشد بلکه شئیست بصورت و فعلیست
که اگر هیولای عالم بر نیاید و صور از جسم و شعی و غرض و غرض
عالمی را بفعل هر چه بر حال خود باشد هر چه عالمی هر چه عالمیست
ایمانی یعنی که صورتی که در خوابی این این ماده را که صورت
طبیعی دارد ندارد و مع هذا صکی فی قلات و در خوابی و در
بیداری صورتی که خیال میکند که ماده آن ندارد و صورت محض
و میگوید در اندیشه فلا و بود مرغی می آید و میگوید نیست نشاء
بر زنی و نشاء و محض بکون نیست که ماده در دشت و کونست
اند که از کونست در دشت و محض بکون نیست که ماده در دشت و کونست
و معلومست که نفس با لقمه کایم ماده عالم را ندارد و صورت عظیمه

از آنکه در زمین پیدا شود نزد حالت دزد دین پیدا شود چنانچه
که گفته شود بعد از آنکه راه و نه چنین است چه بود که قیامت
کبری و بحق محض است حالت وجود است و پس هیچ پیدا نشود
بلکه در قیامت حقیقی و وسطی و برضیات پیدا شود و پیش
ازین که نصف بخوابیم یعنی در مقام این وقتها بود که پیدا شود
و تو هم ابطا نشود چه درین اولی جز است و درم آیین شرع و اگر
دزد دین رسوا شود باشد ذوالقانونین خواهد بود در بی
در توان مجید و مکرها و مکر الله و الله خبر الما کریه کر تو گوی یعنی
هرگاه ها چرخ در علم که نشانه ها می شود پس سعی و کوشش مایعیت
است و هیچ چیز قابل تغییر نیست حجاب میدهد که چنانکه فایده
سؤال تو نیست که تا تو سؤال کنی جواب نیستی هم چنین تا
سعی نشود بمطلب رسیده نشود چه سعی ماهر و در علم گذشته
و از اسباب مطلب فرا یافت و تقدیر اختیار یافت تعلیق
است یعنی تقدیر شده اختیار تو اول پس فعل تو نباشد پس
فعل تو اختیار تو میشود و میفرماید که هر چه از اجزای
عالم فایده دارد پس عالم کل القواید را دارد چه عالم نیست مگر
کل الاجزاء نهایت ترتیب فواید بخوبی است و اینها را باید
میکنند ترتیب فواید را و منتهی القواید معوضیت است
اقدس است که امر که فاعل شجره وجود است همان مفره است
چه اصل و اصل از او نیست که علت فائز و فایده این فعل کل شود

بلکه

بلکه ثانی نیست و اگر غیر علت فائز شود برای فعلی و استمال
لازمی با آنکه از غیر فعل است و ایجاد او بقیامت فائز
خواهد پس سخن قطع نشود تا آنکه خود علت فائز نباشد چنانکه
علت فائز است از یکجمله که عملی اما بنابر خلاف مقصود و معنی
بخواهند از حقیقت های دیگر که اسباب و مسببات معضیه
را بخواهند زندگی اولی حیات است جاودانی و در مرتبه
است که زندگی معرب زندگی است یعنی منسوب به کتاب
زند و حاصل است که بفیادگی بنسبت باشد انشأ فرود
بخاری خود بستن از اجزای انسان که بر با مقصود از کل چون
ملاحظه کنی قابل فایده بینی مثل آنکه خردی را مقصود از
عاریت ملاحظه کنی و هرگاه با هر چیزی از ملاحظه کنی فایده
بینی و دانی که با استقذارش اگر نباشد عاریت قاصر است
هم چنین اگر یکدوره را بر کرمی از جای خلق کرد و در عالم سرایه
چونیکو فرموده قایل که احمق دید که کافر قتالی کرد از خیر و زیور
سؤال گفت صفت خود و در غیر نهاده که بی و ولی ندارد
آن قاتلش غار نیست در ده دین باز مقتول او نیست که
صفت جانور چنانکه اهل علم رفتاری یکی برهان است و غذا
یکر خطا است و برهان منقار است بری او و غذای یکی بخورد
است چنانکه در کتاب جمیع فرموده ادع الی مسل و بل الحاکمه
و الموعظة الحسنه و جاد لهما یالی ای حسن و اهل معرفت را

غذای یکی تعریف است غذای یکی عشق و غذای یکی ورد و ایضا از ریاضات
یعنی دمار کردن ستوران نور خداست ذکر مشق و تفکر تا ترقی دهد
بنفوذ او و اسباب ذات الحیات یعنی صاحب راهها بحق و معنی
صاحب حسن و زینت نیز تقرب رسیده خلاصه کلام کو غذای معاد
برای و نبات ساقی بر زمین فرموده حق اشارت بر مکرر و کلا
نفسه ازین قتلوانی پس احوال اعیان عند ربهم برزقون
یعنی کائنات مکتب کسائی که در راه کشته شده اند مرده کائنات بلکه
زنده اند در نزد پروردگارشان و روزی بخورند دل زهر باری
هر یک برسد حیوید این دل نمیدانم که میاید این دل اخرا یعنی
عالم امر که عالم روح نیست فلان روح مراد روحی و خلق عالم
اجسام است و الابد من خلق ربی الا ان الخلق و الامر حد و شایسته
طبیعت و غصه برج قهر کون که بر است از نور اسود حکیم متاثر
شبهت سر فرماید سیاه چون برینی نور ذات است بنای یکم در
اب حیات است مشرق او نیست ذرات او یعنی تا نیست هست
مشرق و مستشرق و تا نیست بران هست نمر و توحید معنی کائنات
اسقاط الاضافات و فرمود نسبت ذرات چراغها را با نسبت
است که اگر کار است نسبت نیست پس اشیا را با نسبت
که تا یونک از و بنا زمندند بالذات با و او را نسبت نیست
با آنها بی خیم بی سالییم چه مطوی هستیم در ضیاء او جل سبها
منقطع چون سوز است اصافه جل سبها از قبیل

چون

چون الله است اگر بعضی اصطلاحی باشد و اگر بعضی لغوی بگیریم پس بدین است
یعنی جلی که در میان است آمده پس فرادان خواهند بود و ازین قبیل
است ایضا بر مفرقه علی البغ الاسباب اسباب الحیات این چند بیت
تلخ است بشمار الدین تیریزی چنانکه نمریج هم خواهند نمود چون
برد یعنی چون بریده شود وجود حضرت تیرم مقصود صانع است
بقیام و چگونگی باشد قال الخیر الاثریست ملاحظه کنی و قال ایضا الاثر
یشا بر صفتش و اثره که بر آن صورت مثالی نماز است که الصلوة
عراج المؤمن و باید ملحوظ باشد که جام صورت مثالی حضور خا ط
و جمیع تمام است و تا زمان سوز و تپائی انکار است که با بها
فولان قدسی که نتایج محض اند نسکارت شود که تفکر سماع خیر است
عباده سبعین است و اسب کور مقابل باق مذکور است هر دم
"اروری مثل آنکه سبک معنی بر نیست و صورت بران است
صورت صفت نظر است و حالی آنکه چشمی که در نور غرق
حد هزاران حجاب پیدا شد کشت در یغیان بشکل حجاب باز
بشکست و این دریا باشد آب خود وجودات دائره را پله
در خطاب سیاه مراد است در مقابل آب بعد آب که علوم حقیقت
وجودات تیرده و وحدت قیامه و نباتات با تیر با تیرند
راست که برای عقل حقیقه است که از عقل حجاب این انسان کبر
و عالم و بر طبعیه جانب ایضا است و در کلام آنکه است بدین
قدسه که انشاء خلق عید به او کائنات یعنی جمیع که چه محمول

نیست چنانچه نور حقیقت و دو کلام جناس استفا و است از آنکه
 بسته آنها اند که بر جبر وجود انسان کامل آمده اند از این
 الحاق بهیچانکه از خود آدم من دانست عشق خست من قسم
 نفع و نفع منم بهر آنکه کشیدگان از دل و لب استفا و نفع با نفع
 جسم تا با ذات یعنی تا آن شریک گرا و بودید که نفع و نفع
 و اگر جمیع با نفع خالی از این نفع بود و این مثل است که زمین
 انسان چنانچه کفر و از میان اول و آخر نماند غیر آن از جوی شاد است
 است بگریم را ایها النفس المطمئنة و جوی ای دلان مرا جگر من خسته
 و در جوی یعنی در سر و سر و است هم چیز را ندارد و در مقام ظهور
 ملو از اندر و مظهر اعظم اندر ظهور زمین است و وجود من از نور ملت
 ظهور لولای لولای که از آن چنانچه نشاند یعنی چنانچه تعین و اضافی وجود
 مطلق یعنی مضاف شد که از توحید اسقاط الضافات او مانده
 و از نخستین هم مایه فنا بود ولی در دنیا در سر ای بود که کبر الطمان
 ماء بر اضافات و ذکر شفع بکرم مضاف شد پیش پای اسب و
 که بیغای دل و جهان بکرم وجود است این دان برود ناخت و تیغ
 نور و فنا اختر کردم چو کرد مناشی و هبنا خاندند فنا و فی الله
 نشان پای او بقاء با الله نقل وی نوشید تا ویش نقلی حالی جلالت
 بر انسان کامل پیش از اذین یعنی پیش از انتقال من و رجوع من
 باصل و در این صرح جناس محض است ای بسا که با مثل انا تات
 که قصد سو و اذیت با نبیا و اولیا کردند و بوجه قصد سو خدا

و نیست

کردند مانند است این است اولفظ پیوسته است که بعض
 نسخ است یا پیوسته است خداوند جل شاندر طهارت و طهارت چشم را
 در میان بی طهر و طهر اندر کرده که بدست آنها مالایست و نیست
 داشتند باشند چو چشم که از کرامت و حرکت محقق است نور دل
 یعنی دل معنوی در قطر عرقی یعنی قلب منور بری که بر سر و مظهر
 قلب معنوی است شادی اندر کرده که بر بری کلیمه گویند بد آنکه
 معطر شاد و با شوق کما و عقده است و عداوت اوست و این
 بتولید می است و ماده می از کندی میاید بسوی کوه و از آنجا بسوی
 بجای آنکه در لایحه و نالی است میان نه و دانستنی میاید و آنجا
 نفع و بیاض بعد از اهراری میاید و از آنجا با شیب میاید و آنجا
 نفع و تکبیل نفع می و او غیر می تمام در تحت تربیت زهره
 که کوی کب و با سبب و نشاط است چنانکه هر یک از اعضا و سجه
 و نوسر و تحت تربیت هر یک از کواکب و سیمیا و نفع و نفع
 چنانکه بخت آنکه بسودا که چو چشم و حزن است و در چو مکتوب و خود
 و وعاء و حال است که بر سر گویند مغرور مولد بمقتل و متوفر
 است که چو عقل او را استعمال کند و او متفکره گویند و مظهر
 او وسط و داغ است و اما خود عقل و ذرات خود میرو است
 در داغ است و نرد و اعضا و نوسر و سیمیا و نفع و نفع و نفع
 و چون ک کف چو نوبت یعنی هرگاه عقلها در دانش تعلقات
 با چند چو نوبت باشند در دانش معیت و معیت حضرت بی چند

از جهت

و چون

و نیست چنانچه نور حقیقت و دو کلام جناس استفا و است از آنکه
 بسته آنها اند که بر جبر وجود انسان کامل آمده اند از این
 الحاق بهیچانکه از خود آدم من دانست عشق خست من قسم
 نفع و نفع منم بهر آنکه کشیدگان از دل و لب استفا و نفع با نفع
 جسم تا با ذات یعنی تا آن شریک گرا و بودید که نفع و نفع
 و اگر جمیع با نفع خالی از این نفع بود و این مثل است که زمین
 انسان چنانچه کفر و از میان اول و آخر نماند غیر آن از جوی شاد است
 است بگریم را ایها النفس المطمئنة و جوی ای دلان مرا جگر من خسته
 و در جوی یعنی در سر و سر و است هم چیز را ندارد و در مقام ظهور
 ملو از اندر و مظهر اعظم اندر ظهور زمین است و وجود من از نور ملت
 ظهور لولای لولای که از آن چنانچه نشاند یعنی چنانچه تعین و اضافی وجود
 مطلق یعنی مضاف شد که از توحید اسقاط الضافات او مانده
 و از نخستین هم مایه فنا بود ولی در دنیا در سر ای بود که کبر الطمان
 ماء بر اضافات و ذکر شفع بکرم مضاف شد پیش پای اسب و
 که بیغای دل و جهان بکرم وجود است این دان برود ناخت و تیغ
 نور و فنا اختر کردم چو کرد مناشی و هبنا خاندند فنا و فی الله
 نشان پای او بقاء با الله نقل وی نوشید تا ویش نقلی حالی جلالت
 بر انسان کامل پیش از اذین یعنی پیش از انتقال من و رجوع من
 باصل و در این صرح جناس محض است ای بسا که با مثل انا تات
 که قصد سو و اذیت با نبیا و اولیا کردند و بوجه قصد سو خدا

و چون چو خواهند بود که از داشت اینکه میفرماید که جان کل با جان چو
 اسب کرد اسب بر خوردن و چو بر یکدیگر است و در ف و بر طلق
 اوست بجای از اطلاق شود و در سید مراد شری و و خلق با خلق
 اوست جیب بکرم چو بیعت خرد است و اصل ان فتح است
 یعنی که بریان جام است هم بر بریان یعنی نفس ناطقه که غیر از آن
 بجای جز و شد از آن اسب و وجوب یعنی ذات اتصال بی کیف
 و قیاس گفت حامل از سبب دل فریب یعنی بسج عقل و چنانکه
 فرمود ان مسی نه که بر خشت و ناست یعنی جاری در و چو است
 بجایان طبیعی بشره چو حفظ مسیح از سبب یعنی جبر با کب و از دنیا
 یعنی طریقی فی الارض و مثل این که فرشته شده ان مسیح که مصاست
 بر ناست چو عقل کلی از کتب و جنیت بر و ناست پس جهان
 جاد که حیاست کل جانها بحیات او و حقیقت هر حقیقت است
 چو حاصل گفت جان که عقل کلی باشد از چندین جانی که عقل کلی است
 شود حاصل جهان که چنانکه عقل کلی است عقل کلی است پس جهان
 زاید جهان و دیگری آنچه نشاند که باید پس دهد و از پدر و بدایت
 حاصل بوده باید در نهایت حاصل شود و آنچه در قوس نوزده
 بوده باید در قوس وجود باشد و این دو قوس متعادلند چو
 دایره قاص را نگردد و بیان مطلوب قیامت میکند چنانکه در
 بعض اخبار آمده است که لایان حوالا نام اعظم و در قرآن مجید
 است که علم البیان و در شریعت است که زاندر بود و در امام

فراخند غصنا منها قاده ذلت لغو الخ لجهته یعنی خدا در حقست
از درختها و بهشت و شاخهای آن آویخته در دنیا پس هر که بگوید
یکی از آن شاخها را میکشاند و در آن شاخ یسوی بهشت غرقه
الوقت یعنی در همان حکم را اشارت است باینکه بر نفس بکفر و طاعت
و یومین باقیه بقدا محصلت با عروة الوثقی یعنی کسی که کافر شود و شیطان
و اطاعت او نکند بلکه برعین است و مہیات امکانی و طاعت
توجیه نداشت باشد بهر چه از دوست و امانی چه از دشمنی
و چه از بیا و میجو و یقین و معنی جعقت خود بسطت بسوخت
باشد پس چنلت زده است بوسیله و کفر بر اسم الله اصلاح
لطیفه امیر است امد رسن حقیقت رسن کلام الله ناظم
تکونی و کلام الله در دنیا و بی است بلکه تفسیر و معنی آن در نزد اول
است بلکه اول خود تفسیر و تاویل نا است و مقام مطلع او برین
درجه است یعنی از چاه طبیعت و اول زمان تا یکی در چاه طبع هر یک
بوسیله بوسیله یا از برین تا برین مصر ربانی شود و از حدی آن
جسم و روحانی شود استان الفیضون در مقام علامت جمع
عاقل است و های جمع اعمال است پس ابتدا داشت باینکه اشیا
هم علم و شعور عبده دارند کل فعلی و علوی و شعیب سیم که
مراد است از موجودات عالم امر و عالم معنی است که هر دو علم
و حیاتی و عشوائی و نظریه ایست انجرا از اظا طون حکیم بنم نقل کرده
اند که عالم و قول و عالم معنی را عالم کلیس نامیده و عالم حس و عالم

عورت

صورت را عالم کایس نامیده و هم چنین نقل کرده اند که او را تعلیم بوده
کلیس و تعلیم بوده کایس اول تعلیم شی ریاضت و دوم تعلیم یعنی بیست
ولیس بودن عالم معنی نسبت بجای است و نفی وجود را بطی باینها
و الا وجود ذاتی آنها اصل وجود است عالم جور است و مقول باینها
است و از فرط ظهور در اختفاء است حالت بر باد است یعنی عالم
صورت بر عالم معنی قائم است و بیست دارد بان و هر صوری
اظهار عالم معنی اند می بینی که در عالم انسان هر که عقل است حکما
و حکماش شایسته تر است که ظاهر عالم حس نظام عالم عقل
است که اگر سایه عقل بر سر حواس نیفتادی حواس بندهای
مانند حواس حیوانات محب بودی و هم چنین در عالم عقلی
نسبت بجوان صامت و در صامت نام نسبت بجوان است
و دیگر در محبت کوی در حرکات شب و زبان و در هر نفس
در خارج و بیست و هشت منزل این فکر بگونه تمام یعنی
دارند و این کلمات جزئی است بکلمات مقبلی و نقلی نفس
نا طفر دارند که چنانکه نا طفر جزئی صورت را کلام است نا طفر
کلیه معنی بر این کلام نیست خاصه اقلی بالحق عن الحق را که
ان الکلام لغی القواد و لیلای پس عالم صورت همه ظهور است عالم
معنی است و مستقر است در ذات و عالم حس نیست و عالم
عقل بلکه چنانکه در وقتی که الفاظ را مرقی معنی قرار دهی همه ادراک
معنی باشد هم چنین هرگاه عبارات کونیه مرقی الفاظ معانی این

باشند در گنجی مکرر معنی را و عقول نسایر عالم قدسند و از چنان
که روح را نسبه گفتند و از اسماء الله است یا یا ربی التسم چنین
است مراد مطابق مشاعر ظاهر و مدارات باطنه جزئی است
که اگر معنی عقل باشند مانند ستوران دام خواهند بود و الا چون مرکب
چون چنانکه فرماید پس ادب کن اسب را یعنی ریاضت بده معنی نور
بعده و بر این نور واقع است که نور علی نور جعدی الله انور من بشاء
و معنیش اینست که مدارات جزئی باید ابدال شوند و نوری گردند
تا عقل نور علی نور شود و هم چنین عقل بالفعل علی عقل بالفعل علی
و عقل بالفعل عقل مستفاد شود تا نور علی نور شود و یکاد زینها
یعنی و لو لم تمسه نأ رشود که نار عالم قدس عقل کل است و هم
چنین لطیفه سر بر لطیفه خف بر شود تا نور الله شود بهر
الله انور من بشاء تری حالت عاجزی پیشتر یعنی جهان و جهانیا
پیش قدس حق کاملست بین بدی اتصال میباشد چنانکه چنین
نباشند که خود بود و سر بلند و از خود وجود و کمال وجود ندارند
و همه عاریت است که بچون شیخ عالم مجرد است و بر عالم عادی
پیش اشارت است با حجاب میر که اهل جنت صور باشند
چنانکه میسر اشارت است با حجاب شمال که اهل نارند و عاریت
از و میت است حق و اثبات است نفی باینکه و جبر الله
وجود و اثبات باعتبار اضافی بوسیله مہیات امکانی و
تعیین وجود هو القاهر فوق عباده و جبر الله قاهر و جبر تعین

مفهوم

مفهوم است حقیقتا از موه و کتب الله می پس کار حق بکار
دارد بسبب که علت تقدیر دارد بر معلول و وجه تقدم بالحق و
المختصم دارد بر موصیت ختم خود بشکن کما قال الله تعالی
والکافی علی العیظ والعافین عن الناس و توفشکن بتریا که تیر
خود است از خدا است و تیر انداز است تسلیم باش و بعد
تا فی بدی کسان بیدکاری مباشر کران شیر است بچون تیر
تو و خوت می شود و چشم خشم تو پیش شاه بر کلا بر کن چنانکه
عاری را در کدزگاه پمال چنانکه کرده بودند و در قریب است
چنانکه می غلطید و میکفت الکر بال جفا کرد چو خال را هم
خالت جیبوسم و عذر قد مشر مخیر هم حروک سرکش نقاط
از نقطه القدر است یعنی چون باید دلت و گفت بشود
نقطه الرحل یعنی عمر قدس از غضب پس نقاط اینجا یعنی حرف
است ساعته یعنی بگوید با او دارد دهد که موجد را که
شیر خفته کرد و زدن او را که فعلا یا حالا موجد شود و شیر
ایمان دهد و زدن تو را جبر است و در خط باشد اشارت
جدید شریف را القاصیون فی خطر عظیم مقنن تقدیم قائم
بر خود اسم فاعل یعنی صید کننده چون که غلغله است بفتح
لا بر یعنی تا غلغله بکسیر لا مریت فاعل فعل است و هست
دارد و در خط است و چون غلغله بفتح لا باشد هست ندارد
و کاملست بر یک الفصال است شتر شد و رست شد

مفهوم نیست که قدرت قهر را در پرتو عبادت منتهی نموده است
 از کسر کلام صحیح یعنی ضلالت تصور نشود بعد از هدایت یعنی ایصال
 به طوبی و نردار با کوره میوه نور یا پخته برهان از اسماء
 الهی است و برهان یعنی محبت تا طاعت ظل نور برهان دیان
 است و کلام تلخیص پسید برهان الدین که یکی از مشایخ و خلیفه
 سلطان بهاء الدین است دارد چونه صلاح الدین زکوی کرانه
 مریدان پسید برهان الدین اشرا نیند و در ابتدا مولوی ارمین
 پسید برهان الدین محقق بوده چنانکه پسید برهان از مریدان
 پدر مولوی بوده که مقابله است بهاء الدین نزلت سازد
 اشارت بطریق مختلفه از ملا متیر و غیرها بابت گشت
 اظهار همین است و در بعض نسخ بابت نیست است بسکون
 کاف و معنی درین حکما را نیست که اینها نیست نرند اگر خدا
 حکایت و مکر صورت کاف و آن محقق او از مشتا دوباره
 و این کوه عالمه ظاهر است که صورت یا بر مکر داند هست که کاوان
 صدا تا میکند و این کوه جریست و ملکوتست که در وجود نشان
 کامل است و نداء لاهوت و کلیت و در آنها صداهای صد گونه
 میشود و عدد صد بسبب اسماء حسنی صد که نر میشود گشت
 یا گویم عقل بالفعل چونه انصاف حقیقی است و وجودات کلیات
 حق است کلمات عقلمیه همه نداء حواس است با روح و سرود و دراز
 جزئی صد که نر نفسا نیز بر زخمیه و اخو و بر صد گونه صد ابد

مرکز

میکنند چهره مثال مدار است صد میشود زیر که مدار است جزئی در
 طبیعت ده است پنج ظاهر و پنج باطن و عالم مثال چون عالم سمع
 است پس عدد مدار است جزئی در قالب مثالی ترفع می یابد و بنویس
 صد میشود چهره چایخا هست از فعلیت و کمال انجاست بنی
 اعلی و معنی خرب که گفتیم انست که هریت ازده مدار است عالم مثال
 کارده مدار است از ان می یابد که بصران بصیرت و سمع و شمع و وق
 و لمس تا اخر و سمع ان سمع است و بصیرت تا اخر و شمع و لمس
 اینها اطلاق و حکایاتند از برای عالم عقل اینست که ما نور است
 که موسی از هر جهات و در کوه طور خدا میشنید و نیز میگویم
 که صد با هزار باهتیا و مظهریت کلیات اسماء حسنی است و
 الا لا تعد و لا تحصى است و مؤید اینست آنچه در قصص است که
 موسی در میقات جوله هفتاد و کلری و اسطد شنید طبع در
 درست کرد و آنچه بدین صفت هر می گفت ریشا و انظر الیه
 و هر بار ملائکه بشکلهای عجیب فرود آمدند و برگردید طومر
 گفتند و سخنهای سخت و توفیق گفتند و موسی هم چو
 در سوال مبالغه میکرد تا آنکه چون بار دیگر ریشا و انظر الیه
 گفت هفتاد هزار موسی را دید که بشکلهای عجیب و شریکها
 و درست گرفته و بدین حیوان ریشا و انظر الیه میگفتند
 و باید بانی آنها صور عقالی اند و مغرب این معنی آنکه تو هم
 که بفرست و نظر توحید خاص را نداری و سوگند داری که

تعد و لا تحصى چهره در الواج و علوی و سفلی صورتی است و توفیق
 و در خوش رضیه و در خیالات و در سیقیات و گشت و گشت
 شش صورت است پس چهره باشد امران که انقسم فی القوس ارقام
 فی الارواح و شباهم فی الاشیاع و جاد عالمند و جاد جان را آیت
 کبری اند المرئی و بلیت کیف مد نظر برهان یعنی مشکافند
 بسبب ان او ازها که قدرت حوائد و دانه کوه چنه های علم
 و اراضی قلوب مستعدان از آنها منور و مکر و در حیات
 حقیقی علوم و معارف لعل بود که الحقیقه صریحی زجانه نر
 و جاد علی و نر و بدن علی تا زینت و همت ریاضت این
 قیامت وجود انسان کامل مکمل که قاهر و نداء الله القیوم است و کس
 الراس و خلد الی راس البدن و زمین که نیست چنانکه جای دیگر
 کای قیامت تا قیامت راه چند ذات قیامت کی کرامت کران
 قیامت چنانکه کوهها را بر کند کافال الله تعالی بنسفه ریشا
 این قیامت کوههای نا نیت را بر کند حریف اولیای و هم
 و دوم بخا و همه صفت الله و من احسن من الله صفت و صل
 این جسم مقام تنزیه ایزدیش این بود که نصاری او را خود را
 زردی که او را معبود میگفتند فرو میردند از جهت تطهیر
 چون که از نشان و خود را چنه کردی گفته که الان صا نر ایا
 حقا پس خداوند مجید تم بهمانا امر فرمود که بگوید انا
 باده و صفت با الایام و طهر نایه لامل صفتکم بها النصاری

چرخ

چرخ یعنی قدم صفت الله متعلق است بقوسش ازین که قولوا اننا
 و ما انزل الینا الی قوله صفت الله و این را باب صنعت مشاکیست
 که خداوند تعالی از ایمان خاص ایمان حقه شهودی بصنع تعبیر فرموده
 چهره وید است که ایمان بر یکست اگر چه علم الیقین باشد چهره ای
 علم الیقین چهره ای و الیقین بدیهه بکرات کرده پس میانی
 و بین مماله بلیق را گویند ایا فرج گوید و دلت او باقی فراخت
 که خوشید پس بر تارست که در سار از او در صفر جمع کل که لغزش
 ها با شد جایز است که بدین ها نشسته شود و میشود که بشین
 همه باشد یعنی کارهایکی شود اندر او که الطریق الله بعد
 انقاس الخلق و بنا بر اول معنی است که در نگاه و قلمن بوده و بر یک
 حاصل شود و اما پس که بر این است مرضی نیست ادعی انسان کامل
 ربانی نیز سجود کسی که گوید سجده بی کردم داه معجم منها کاخر
 ده عشقم و کاسلانی انش چهره من چه حلول و اتحاد اینجا
 محال است که در وحدت و و عین ضلالت است از نخستین
 چرخ حرم و وجود و بی وجود و بنده عالمه مراب و غور و
 نر بود و او تم شیطان است نر خود و قدم است شرادش و در
 هم مرتب غایب بوده کافال النبی محمد صلی الله علیه و آله و سلم
 بظهر قحط و لوقته حاضر ظاهر امر غیب قحط دانسان و غیظ
 عکس الصواب و قبل تعیین بود که هستی جدا شد شرح بنده
 نر خود و خدا شد و قبل بدلی در ده احوال خدا با او بود

او غمیدیش بازو و رخا با میکرد و قنک دست در دامن دلدار
دوش غروب بود دستم بدل خویش چو بیدار شدم پای و دریا منته
که کوفی از آن بختی با من رفیق و قیل و یاف و عوفی هستی گریا بد فاف
بود در دریا و بدم نیستی نوردیدنا نکر دلدل و ایست بعد است
و مع هذا بهر آنست که بنبر و امر باشد و معنی آن باشد که بکن و مگو
که تحقق مطلوب است از غرقاب بحر تعالی است بعضی ارام غی کر مر
که داخل بحر نشویم بعلت خست غرق این چرخ را که من قتلتم
نعلی و پشه و من علی پشه فانا و پشه بطن جمع فک برای بطایع
ادب یعنی شعر گوئی حاضر و مشاهد بهر آنست که مر و حاضر بهر آن
از حق بودن است باقی این حوض که حوض کوثر است اجسام مراد
ابدانست اندر خرچ یعنی باید حوض دل متصل به منبع و دریا باشد
نا هر قدر که خرچ و صرف شود کاهش نباشد الحیا و لفظ حدیث است
کلنا لک ناله کله و ارا و است چون خستنا و غنا است بر خرچ
مثالیست و ربانی تو که مایوس میشاش در دل و دست بهر چله و
باید که جان بشیر بی رود از صنعت ایها مراد است یعنی جان بی
شیر بی رود یا جان و در راه جانان بشیر بی براید و معنی دوم بهر آنست
گود نیست کج و کوفت و در بعضی نسخ گوده نیست چون دغم
شاد است از فردن کویت مراد و در و غم غمنا است چنانکه فانی
گفت الخ سیندر و در دانشنا ده غم از هر دو که نسبتا فایده و
دیگر و گفت الخ سیندر ده اش از روز در آن سیندر می و در آن

روز

بصورت خورشید یعنی بصورت اقسام حور و غیر اینها بجز اینها معشور
چشمورت باید مناسب باشد پس روح آدمی که چون روح حیوان
خبر شده و درش در روز و نبرد و مانند صورت آن شود و اگر چون
روح سباع باشد صورت آنها باشد و اگر روح بهایر باشد صورت
انها باشد با خود است صورت عقارب و حیای باشد و قش و قشای
الباقیات و در چنین در طرف ملکات و مظاهر صفات لطیفه
صورتها بهر وجه و صیغه و نوریر باشند و باید دانست چنانکه پیش
گفتیم که انصوریها بر خیر و خیر و خیر و خیر و خیر و خیر و خیر و خیر
دنیای هر عجب ساده و چه عجب صورت فانی میشود و انصوریها
این صورت در طول این حور است نرد و عرض و نسبت آنها با اینها
نسبت جوهر است به بعضی و ازین قبیل است صورت بر این احوال
که سالکین و مراد ضمیم مشاهده کنند چهره در عین و چهره و نور
که التوم اخ الموم کند اندام نهاده بفتح کاف عربی و واجان
مضامع دارد باورش کند و دهان بفتح کاف و ک بفتح و در بعضی
اوقات آدمی یعنی اگر زان دم مبارکی که نخست خبر من روی و در
بعضی نسخ زان وجود ارادی یعنی اراده و چهره و عمار و عمار
یاد مر مبارکی و نفس ازین هست مثل سخن اول یعنی با خبر باش که تو را
وجود ارادم و نفس از حقارت سوی خود منکر است و آنکه منکر
نیست بشی از تو کسی با آرا امر باشد یعنی ازین وجود بیاردم عطی
نرمی و است و برای آدمی از برای تو کین یعنی باشد و چهره یا در فاخته

مور

سوز و ازین قبیل بسیار گفته اند و تحقق با مقام بوده اند خداوند
صاحب و بزرگوار چون خداوند عالم در چه مقل است که انشای
صحی صافی و هشیاری و در حدیث طوی در سؤال از حققت
که حق الموصی و موصی الموصی چون قلم خدا فرموده آن صاحب
چهره کوبیده این آنا را چون شجره می بینم و اندا انانی کشف است
است معلوم چنان حق کوبست تا گوید انانی چون چهره و خوشی
را پند کاری تو هم در حال و در این در براری انانی نظیر تا بگو
تظیر فانی بد زدن یعنی وجود شما از برای ما شومست خدا دهن
اشغال این کوبیدگان را بشکند چنانکه زانها را شکست صوم
قابلیتشان و این سخنان را درست است اعدل شاهد است فان
الکجسته یعنی امان را برداشته و است فهم شارفت کرم
و ما کانه معذب هم داشت فهم یعنی نیست خدا عذاب کننده این
قور را و حال آنکه تو در میان ایشان هستی بقی بوزن کشف
یعنی ما هر چوب ذیاد مر نیست گویند شری مدیق یعنی اسکندر
چرب ملا بر کانا و هینا اشارت بکرم فانی با ما انانی
ذهینا شست و رنگها بسفند متاعا فاکل الذی کشفند
ای پدر ما رفتیم بسبق و در ما بر مغول شدیم و کنا شیم یوسف
در نزد سیاح خود پس خوره اذ کار کث است یعنی زیست کن
حش بر حش یعنی حش در هر حش بصورت صورت خواهد بود
و حش و متقی است بعضی از این صاف بصورت صورت و بعضی

مصرع اول برای نسبت با جبهه کلا است بطاعتی خواهد بود چه تفاوت
با مثال این کانیست چنانکه در بعضی تفاوت بکنگر و تعریف را
کافی است مانند ظاهر و باطن یعنی در اول خلقت که نفس بالقوه اند
ملکه و خواصها مستحکمه شده همه نفس متاثر اند لیکن بعد از تعلیم
نفس سچ در طرف مظهریت لطیف و چهره در طرف مظهریت قشر
مخالف اند و هر چند نوبیان باشند مانند احباب بچهره با مظهریت
و با از اصناف احباب بچهره با یکدیگر در هر چه در مقام انسانیت
بشرها شانند لفظی و ان حق الا بشر متکلم و در مقام انسانیست
ملکوتی تفاوت عظیم دارند مشاغل بچهره کث حرامزاده حکیم
انراست مثلا آنکه در هر کس از غنا و فقر است و مع هذا حقیقا
انسان را طین بلکه تراب فرموده و چنانا فرموده چهره در آن
تقلید و در این خفته غایت غالب است و با این کلام مولوی دفع اشکال
فرموده که هرگاه که اخلاق فاضله داشت باشد یکدام صورتش
مخشور شود پس فرموده که هرگاه که غلبه استر است فخصر میشود هم بر آن
که در حدیث است که بعضی الناس علی و در بعضی
ظاهر اعمالهم و اگر همه خوبها متساوی باشند خوبهای خوبها
باشد چهره نایب رحمت و نوریت غلبه و بقیه دارد و اگر خوبها
متساوی بد باشند و نفس از عالم و معنی است بهر صورت
مانند تجارب الحالیات حریف است که بعضی بعضی انفس علی
صورتیست عندها القوه و الحان از این سبب سبکست بفر و سین

و اما نذامب بی راه حسن با میان چو نه شبانی اش مذکور شد با سبب
خانم را دست و جهت ملغاة است و الا که حسن جمع حارین است
چنانکه حق فرموده علقت حسه ساشد با یعنی پراست آسمان از پاسبانان
سخت و میشود بجم باشد که چنانکه بانگ حسن دانه غازی میکند
هم چنین بانگ سلت رفود جمع را قند یعنی خوابیده ایرش پهلوان نیست
و قسیم با صفا ظاهر و هم رفود دام و حسیه غیب درنده و در بوزن
بد درنده باری ان در لطیف اشارت و غفلت ساپرد و عیان
عرب که ان قسرت قاسم را دره کاس باری شریف اشارت و سبب
ساپرد و غرس که باری کثیف باری باید افتقاد از غفلت است
یعنی فقر و غنی که باری استمال باری از باب تشبیه است
میشود تعصیف از نساخ باشد که تیمار بنام مشاة فوق بوده
بعضی هم غور و مطلقا با حسیه و تیمار و با مشاة فوق باشد
که تیمار و همان سفاهت باشد و هه ذلت سازگار و بعضی ساز
و کامل کن کا و نفس با کمال الیهیم شیطانی اسلام علی پی می کاف
نهی است یعنی این کا و نفس با ناقص مکن از ماضی و کاف و بدین تکلف غیو
است لحلت ک و از معانی ان کوز و عود است و کار در تصایع
چون غنیل از کاف و موسی در اخبار آمده است در حوضی بر شریف
و از کاف موسی اخوان الله یا مکران تدخیر بقره که در عهد موسی
م ذق بود صاحب حسن و جمال و اخلاق و کمال و عفتاب و ملائیکه
و بسیار بودند و از انظار سجدی اعراض داشت و یکی از آنها که افضل

و انچه

و اتقی بود داعی شید و و این عمر و یکو حسد بودند و اتقین را شید
نمودند و نهانی او را بقتل رسانیدند و در محله که معظم بنی اسرائیل
بودند نقش او را انداختند بعلع اخذ دست او چون صبح شد و
مردم انواقعه را دیدند و ان دایم عم شیون آغاز کردند و حالت
بر سر می نمودند و بعضی موسی را رسانیدند و امر قتل بسیار عظیم
بود و عظیم شمرده میشد موسی را انام فرمود با مر خدا قبیله را
که باید پنجاه نفر از اعظم قبیله قسم خوردند که مانت ترایم و علم
بقتل هم ندانیم پس اگر قسم خوردند دست مقتول را بدهند و اگر
از قسم نکو نکنند قاتل او را بکشند یا انها شهدا دست بر قاتل بکشند
تا قصاص بشود و الا باید رجای تنگدست شوند تا حلف با افراد
بعلی آید و این حکم بر ایشان کران آمد و گفتند از برای چه قسم ما
اسقاط نمائیم دست حالی را باقرامت اسقاط نمائیم قسم از ما
موسی را فرمود این حکم خدا است و پیش حکم او تسلیم بود پس
از افتراج و الحاح بسیار که خداوند این امر را ظاهر و احقاق
فرماید که بیکناه بجز مکرر که معتلا نشود اجابت فرمود و
امر فرمود که هر که بکشد بقره و نیز بعضی از بنی اسرائیل او را بکشند
مقتول را نمانده شود و قاتل خود را بگوید کافالی الله بعد قتلنا
اخر بوجه بعضی که کالت بجهی الله الموفی و بیکم یا تملک مقتول
پس کافالی با زینت کاف کرد و کتاب الله و تقامیر موصوفت
خویدند و زنج کردند و دم از او زدند بران مقتول و زنده شد و اسرار

را گفت و موسی ان قاتلان را بقتل رسانید کشته کار و اما فرمایان
بالاد و ملایسه کشتن یعنی نیک و دلکش کار چنانکه کشته کرد و ده
اشارت است بنابول ایر شریف که ناخود از زخم دوش جان و حقین
دوش حسب تاویل و هم و خیال است و در حدیث است که کل این
ادم بیل لاجنب الذنب من جرحه فموت انست که خیال خورد بر زخمی
دارد کشت او و بر انکار چوبه بیکان و اصلش و بیکان است
باشکر از جرح و نباشد و سزاوارست و نوبت اول جرح است
ذی و قاتل و سبب از دشنامهای که در اوله یا اخر انهای
و قاتلست چون زندیق و اگر کای و قاتل باشد کلمه است که کافالی
دعوت است و در سرفاقت هم گویند و باید دانست که بینه
خودش شامیر که در عی الطایست چوبه با و جا و را در قاتل
است چوبه بی و دی و کران کاف عربی کناره و میشود بکاف
فت بمعنی سنگین باشد و نشان دوستی و نفی کران گرفته است
و نشان دوستی است و نشان است چنانکه در کلام لاد فوله کفار
و اخس من امت است و در ان جمید زلت لغزش با نفع طلوع
کنند معاف از خود بعضی در کار است و بیابان مملکت را
بر بسیل تنال میفازد نام نهاده اند جاسوس و زهد بکسر سیر با حسیه
دیده باده و من قبیله که زهد حقیقه مدلولی را بکلیلا تا سواطع ما
فانکه و لا تقربوا انما کولکم لایمهلر باشد چوبه نقص و اگر بمعنی
باشد سکو و صداع کاف و تولد و در وصف نمر جنت لایمهلر اول کلام

و انچه

و انچه در تکرر کلمات در حق طفل چیست از قصود و مطالب
که مخفی باشد بر بزرگ و قلوب اشعه و ان الله قلب عالمند که انسان
کامل است و علم ذات خود و مقوم کرد و در علم بکار و در اینست
که مظهر است علاما لایحیوب و اما اگر در حدیث است بر سر راهی را
د بیچاره بیا لباس چوبه که انما یست و اگر بجم فت باشد
کو یک صراحت است که چوبه کماله خلق شود افاده تصنیف کند
و اگر بجم عرف باشد افاده تعصیب کند چوبه بر نایج که در با و در کلام
ارجمه بیاج گویند و ان نجات د بیچاره کتابها در پی ان چوبه
بنده کاف این نظیر است که در منطق المیطر گویند که اسکندر چوبه
چوبه است که بجای و سولی و نشت خود لباس و سولان می پوشید
و هر وقت و میبخت که اسکندر چوبه و چنان فرموده است
ترک خدمت خدمت خود داشته یعنی خدمت کردن تو الان ترک
خدمت است چوبه باید فانی باشد در خواج و ایضا بسیار
مناسبت با حدیث شریف که العبودیة حیوة کما انما الیوة
خواجگاه اولیاء خدا پس انداختن بعضی جاهل با و در صیغه و اینها
و قیاس او بود و نه خود باینکه خود بجهان کنه و در مملکت
روانگی را به محقق پس بدین متعلق شایگان بهتر است و
دل بدو و فکر او و در ان کاف اسرار سر دشت و دولت ای
برادر بکف از درین عمر کاف بخت است مکنای بعضی جاها باده
کس در حله کاف میار نهفت چشم دل جانب یا در خداوند مجید

در کتاب حکیم اسم ذکر که میرسد موصوف بکثرت میفرماید مثل واکر و
 کثرت و اوصاف بیشتر موصوف که در شمار میفرماید و الفاظ و
 الفاظ است مثل وید که میرسد میفرماید و لکن اگر بعد کثرت
 و الفاظ است تا تو چیزی را برد کانه کمتر است چنانکه وقتی که
 مستغرق در کمتر میشود ز تو چیزی میمنت که کمتر و بهتر بود
 پس چون بهر کمتر مفعول شود و مستغرق کردی کمتر یعنی تغییر
 که نظرت را بتغییر و قلب را بتشتت انداخته اند فانی گویند
 و در این مطلب حقیقی چیزی که کمتر است شیء بحقیقه الشیء
 نیست حیال نیست بلکه سراسیمه است همه عالم فانی چون سراسیمه
 در میان از شعاع افتاب پس از بردن این کون کمتر این مفعول
 نخواهی بود چون تو دارم همه دارم کوشش را یعنی حفظ کن برود تو
 و بی یعنی این دو دارم خود را و برود از راه مومن سوار
 که سوار المومن شفاء بید که بعد از خوردی بکراست خوردی
 این بود بیونته بی منتی یعنی این بود محبت و عشق بی نهایت
 سکین کارد برین بغم اول فاعل خوزه و بعد و انرا کوچ بزم کاف
 قاج خوزه و بعضی شرح شش بیونته میهد است و در لغت است
 بوزن شش یعنی طلا و نقره که اختار کردند و چاره ریزنداده
 بطبع عربی خوزه در ده اوصافی شود این مصراع با دوم ترکیب
 جناس محرف و جناس لاحق دارد چنانکه هر یک طبابت که تصاد
 نیز گویند دارد نتیجه دانش است بی دانش معرفت مقامات

عالم

عالمی میسر نگردد و در میان این بیت وای بیت مرجع گردن
 ابیاتی چند در بعضی نسخ هست و در اکثر نیست و ظاهر است
 که الحاق است کی کرا ضریح که کس از جزای و بی ماخذ عشق ناید
 ناقص یعنی ناقص میشود اما بر جاد زبیر حقیقه و اما عشق بر
 جمال صورت آدمیان که زاید و ناقص میشود انهم داخل در جاد
 است چه صورت فقط و مفعول از معنی رنگ پوست و
 اخلاط است دانش ناقص این دانش فاعل دید و شنید و دست
 قبل است در تادیل یعنی ان ملغنت نقصان عقل را میگردان
 ملغنت ندارد چه شکل و لون و وضع و مزاجی که دارد هر چند
 وجود مطلق خیر است و رحمت و اسعد و نود حق است و شری
 در عقل هم اعدام او را میگردان مثل عدم علم و عدم علم و عدم تقوی
 و عدم عدالت و مانند اینها نه وجود از که وجود عقل جزو
 از وجودش برتر است من حیث الوجود پس لمعول نفس قرین
 این اعدام است چنانچه اعدام از جمله اعدام مکتانند نه نفی نفس که
 عدم بصیر برای حیوان شری است نه برای ما پس عدم علم و عدل
 برای نفس ناخلف شری است نه برای حق از حیث است نسبت و نیست
 این معنی اشارت فرمود که زانکه تکلیف خود هاه برق اقل باشد
 متعلق است بقولش که لاجرم خود شنید و اند بر حق و تعبیر
 تفریح دانش ناقص است که برق اقل را که وجود محدود است
 و بی بقا است چون حساب با دل می بندد و از خود شنید و

تا نل میشود بختان دانش نامر در عقلی کردیم سکر و منفکر و
 و گوید و نیست بقا نیست کسی با تو مشارکت ذات نموده باشد
 و باقی همه حالات ان چو لا شرقی اشارت است بکرم و انقدر و
 سوره نو را گوید من میگردان زانکه لا شرقی و لا غربی نیست
 گوید و ری کرد تا بل قلب ممتول است از خوشتر میشود از دست
 مبارک زیتون که در شرقی که عالم یعنی و اوج است حجاب شود
 او و نه مغربی که عالم صود و اشباح است حجاب شود او را بلکه
 را جلای او و مملو از نور و بهای او بیند بختان لا بصار اشارت
 بکرم و بکرم بختان لا بصار و جای دیگر بختان بختان
 لا بصار و چنانکه نامه مطوله را و نور برق نتوان خواند نامه
 الحی که دفتر نفس ناخلف است و کتاب نگویی انقیه حق است
 بدانش ناقص و وجود محدود نتوان رسید هم درین غیب بگردان
 این نظر اشارت است بتوحید که نفس نامر مظهر اسم قاهر بین
 و مظهر صفت جلال بین چنانکه سعد مظهر اسم اللطیف و جملا
 جمال است که وجود هر چه هست و هر که هست چراغی پس و چه
 از سعود و چراغ شیطانی و چراغ الهی هر جز است و نور و مجهول
 حق است و اگر بدی و شرعی می بینم عدم و ندانم راجع است و
 برزاقی بهیست عابد میشود و مجهول بالعرض است چه عدم و علت
 موجود یعنی اهل علت وجود و عدم و علت عدم و علت نیست
 است و بالکل سخیف در علت شرط است قلیل بعلی شاکله این

نامه را

جزو

جزو و مد یعنی جزو و مد و برای بگردان وجود تاد و پراش یعنی جزو
 بین انسان بگردان و احصای بین و شمال همه را مظاهر اسماء
 و قهریه خدا و پیک و جبرانه را چون رشته مشاهده کردی که هر
 را در دلت سلطت کشیده و اجزاء نظام کل را منتظم دارد بدو شایع
 و اوج ملکوت برقرار توان کرد از جزو نظام او را فانی است که
 نظام جزو نظام و جرفعل ماضی است و معنی مثل است که در حق
 را میکشاند از نهایت کراخی سلسله صعود و دوس صعود است
 و زخمت که اول سلسله نزول و دوس نزول است که با دگر
 چشم اول بین نیست یعنی اول اضافی را که دنیا باشد و نگاه اول
 که موعده نشاء آخری است و آخر شری است و بدست بوی
 را با یکی از اشباح است که بر حسب بوده و چند سال سکونت در
 و تن زدن سکونت است کوزه گران از صنعت ایهام تناسب است
 با خصلیات چه غرض اخلاص است در هر دو و گران کرف ای
 اصم است و شود اگر بدله ها و او باشد و ریشه فقاغ نوی از
 خراس است و در فقاغ افکندن کتابی از بهوش ساختن است خارق
 پا را کشنده از دل سوراخ یعنی ان شاکر دخیل دارد خاطره ای و
 در دل سیاه سوراخ دارند خود که چون تکلم کند نیست و انرا
 پرده چشم است و دانند که انسان عامل است و ندانند که خبر او
 مشکوف است پیش استاد و هر سوراخی از ان پرده در نهایت
 بردیش شکوه خندان و آنچه در ان است بر استاد عایان بخت

بیاورد و در دل بیاورد و از غلبت و کمال جود آثار منبت
 شتی چنانچه نیست چگونه میگفتند و از کمال کسالت مبداء شکست
 است و خود را بدقت ساختن است و فی قلب اشارت با کمال غلب
 بهنگام غلب نیست در رویت یعنی در ظاهر ملاحظه کند اسکالت
 سکالیدن اندیشه کردن و تفکر و ههراش از قبیل جزایر است
 و غیرهاست که فرقی قدیم است غلب و خنده فریب است و مکر و
 و مکر و جزایر سیئه سیئه مثلهها کاسه از کاسه و کوزه شراب
 چهل مراد است از باب استعاره تمکیده در مقابل کاسه زدن و کوزه
 خوردن شراب عرض است از دست سلقه که انسان کامل باشد و نیز کاسه
 یعنی طبل دفقاره آمده پس کتاب باشد از قابل چنانکه کاسه تن
 کتاب از این و از خنده کوشش است و کاسه پس کتاب از کدا
 و انجمنی از کانه و نم باشد که باید در عقل یعنی در خانه شرف
 علم بر شرف است از برای شمس مخصوص نور و در دجته از برای کیهان
 موحده و یکی بنوع جناس مضارع دارد چنانکه ثانی و بدانی طواف
 السلب دارد نوا اول نغمه و دوم رونق پس ایضا نیست بلکه غنیض
 الفا فیلست برج عتاب خانه صیوط است که برج میزان باشد کرد
 بیت و در بر شاده غوده ان عطارد و جود عطارد را تو و قلم گویند
 اینجا من و انسان کامل است که یونان است هم شمس است و هم
 کالت خست کرد و اول کتاب دانسته که مراد از این و مشو و کرفی
 کالت باشد و عقل کامل قلم اعلا یخواست و چون کالت الوام و اورد

مجموعه

میزان فرمود و رتبهها جان داشت میزان است یعنی میزان این
 شمس حقیقه حایم که اگر یکی قدم رضا در عابد در حق عاجز بود
 و فی نفسه صیوط ندارد و هه شرف است و اگر خوشی بل باشد چون
 برج حمل و بیت الشرف باشد و ان سبب است و ان سیه فرمود اشارت
 بد و رنگی کرد مثل سیاه کتاب که مشید بر شد و بعد از آنست که بر
 میزان میزان عدل باشد که انسان است و گفتین او عقل نظری
 و عقل عملی است در علم و عمل زبان نشان راست میزان حسند
 بی کمر و کاست و در کله اشارت بمواست اربع باشد سبب است
 اینست که جمع است چرا بعضی قلب و صفا ارد و سیاه بیوت
 اسود که تجل ازی و ملامت است و دراه حق نعم و لا یخافون
 لوم لا شرو سخی بیوت احدی که جهاد اکبر است و سبزی بیوت
 اخضر که لبس مرغی موصی از خرق طهارة و در طریقت است چرا خضر
 وجود و خوری و در سبب قناعت و اینها اصطلاحات هر جناس
 و در المنة احادیث الموان استعمال شده است در اوان عرش
 و مثل ان چنانکه عالم مجردات سرسله و که عقول کلیه اند و کن
 ابیض و عالم مجردات مضاعف در کن اصغر و عالم مثال را کن
 اخضر و عالم قوی و طایع و در بر یعنی واقع در سلسله زول
 را کن احدی مانند و اینجا سیاه بنابر این تاویل دوم قوی طایع
 و مابین است چرا اینها در ظلمات مود حل و کرده اند و اصغر داخل
 و در بعضی و ارفع است و در عالم غلب است که در شمس مجتبی است

چون تعلیم رسد و کتاب مبین است که لا یحب ولا یبأس الا فی کتاب مبین
 مشور فرمان سلطان است قوس قزح با ضاف است چه قزح است که نیست
 که ستاره بود و دکان ستاره و کان خوب را با و نسبت دهند و و بعضی
 فتح تجل و اعطفت نوشتن اند غلط است صد تو صد لا صد مرده
 یعنی بکزن بود و عقل صمد مراد است و ههراش نسبت است چون
 ها و کسایم و بکر و زده شوال کسایت و عوم رفع چون محمد بن علی
 و باطن است حقیقت محمدی و حسن تابع نفس اعاده و مسوول چهل
 است و بوجه و مانند این و در بعضی ضد حاش خوانند آنجا که فرمود
 الماعهد الیک یابنی و مران لا تعبد الا شیطان اند که عد و مبین
 و حصار از غیبت کتاب و حصار شیطان داخل اند و ضد عقلند و ملک
 در عهد اوی باطل و توفیق و ابلیس مبین حصار و می بیند هر که مروری
 معاینه و دوست ندید طفل را نیست که منتظر فرزند شد کتاب
 اول شمس حقیقت و درم شمس طایف سقیم قاصد و سقر کنند املاند
 حق فرستاده و جمع ملک است چنانکه فانی گوید بیشتر املاند
 شود عشق و در دانیتم بیشتر زماله تسبیح نواز بطاشتم تا که
 بر کشود که در بپ فعال دانم و دران دید و وجود خود را می بیند
 و وجود حق شناخت که بقافت باقی علم الباطل فید بقه خالی است
 خاندان حقیق که از آب نیست یعنی از آب منی هوا و نار دارد و وجود
 مصداق بل همانند بل فعل اند ما باشد و دیگر و ارباب ثقلی تر نشین
 و دردی با شیخ جناس مضارع دارد معوی کند بر سجد که السوا

مجموعه

مجموعه

را با وجود رساند سنت و حقیقتی که مراد است ثابت و ای
 یعنی قابلیت توفیق تویر ملات لک یعنی میگوید ملات وجود و بود
 تر است ای معبود و از برای غیر تراست شود بود استنباه پیدا و
 شدن تا قدری کمتر شده در حدیث است که الحاکم ضالم المؤمن
 معنی اش اینست که چون فطرت اولی توحید است که حکمت حقیقت
 است بشهادت کتاب که فطره الله لای نظیر لها و نیست
 که کل هو لود یولد فطره الخدیث پس مومن و انی ان بوده
 حال که با ابرو نیست و هم نشین طبع است که فطره شده انرا که کرده
 باید محض بخت نماید و پیش اهل حکمت شئی الله ند تا باید شهادت
 و الامت بر نهان المطالب یا طلب حکمت و الامت بر شهادت
 که علماء با به باشند خواب در یعنی و خواب است نشان این
 نشانها تنظیر است از برای نشانهای که است افاقی و تقیص
 باشند که خدای تعالی فرموده ستر هم یا تنافی الاناف و فی انقسم
 حق بنیون اهل انرا حق با اولد حق کفشت اشارت بخیر است
 الانظم الناس ثلثه ایا مر لا رمز و تاویل سده و فطره انرا
 است در ماضی و حال و استقبال و قالی که چهار راجه و دو
 و آنچه در ایت کرده که امروز و پس و دی و هر چار یکی شوند
 تو خردا سلسله طولیه را ملا خطه کرده و بر کفتر و چون کثرت
 در سلسله عرضیه را نیز انکارا تو و وحدت در سلسله طولیه
 و مفارقات هویدا تراست و عا و این و ایت واسعه کرده است

بحی

حی است حیات حقیقه و انرا حیات است بحسب تاویل است
 نشانها گوید شجره مانند است که فطره الله توفیق لک
 چون که است باکی از ان که و کات جان و تن و مالی همه را دهند
 تا اقا رسد که وجود را بالکلیه فدا کنند و آنچه منادی است
 حرفه را د و او اقی که میان دو کله میان را اند الف علامت
 گویند چون خندند و پیشا پیش و قوت موت شد چهر نشان
 و صل که موت شود و ال بر فراق است که عاشق را بد تر از مرگ
 است و لا مفارقه را اصحاب ما و جدیت لها المنا یا الی و ارجا
 سبلا و ایهام و ادبیا نکه نشانها و اسم و رسم که موت شد
 فنامت و تقیص معنی اول میشود چهره فطره العین عارفان
 است چنین آمد خبر یعنی در حدیث آمد که من طلبه شیا و حق
 وجد کسی که هو یا شود چهره را وجد و جد کند می باید انرا
 نیکبخت است انرا کامل است که اید برای حق و اسم اعظم او است
 و او را که دید خرمشیا علیه شد بخیر گفت اینست با سکت
 ماچی یعنی کسی که بخیر است از عشق ان معنی علیه و جلالت و
 حال ان سوا که بر او جلوه کرده کفشت اه که دید در ایت وجود
 انوار شاهد زلی را هر زمان کوری نشان میرسد یعنی ایت
 که ایت که انیا و اولیا و اذقال تع ما تنسح صر ایت او نشانها
 ناست بخیر انها او مثلها حضرت خلیف هم فرمود من و انی فقد
 و ای الله خالصه ان جانرا یعنی ان جانرا که نشانهای انیا و

۱۵۱

اولی است که اسماء حسنی حقند و ان نشانها خلق با خلاق الله است
 بر کهای باغ تنظیر است از جنایات برای کلمات و جود است بی نهایت
 کوچه بشیر هر چه خوب است و این سعد و شرف و تا از ایت لطف
 و قدرند و ایت حق حصر ندارند چهره فیض حق بیکر است و نور حق
 انقول و کلمات ارفاد ندارد اما و حقا اشارت است به توحید افعال
 بر سبیل احوال و شریع به تعبیل اقامت که هر کس که یعنی اگر کسی حقیقت
 بجلی کند بر قلب تو شهود کن که هیچ مکن را وجود نیست در پیش وجود
 واجب چهره ای ایجاد چون سایه در نور شعاع اقبال و عالم حق
 احطاب مشتعل را تش نمود الله است که فانیست در او و در
 یعنی ان تش بود بجلی که مانند تش موی سولیت چون بر نور ظاهر شود
 یعنی که کوکب درونی را نوری و نشان نیست و لا وجود الا الله
 و بیکران سپهر جود است و در کلام اشارت است بباطن کوکب
 درونی که موجودات باشند در سپهر بیکران وجود که این سپهر
 ظاهر که انرا دارد و در ان نور کوکب درونی مایل و بقلب نور است
 بر داد بود و در موضع قرآنست عقیق فی نتیج یعنی اختراش ندارد
 لا مؤثر فی الوجود الا الله چه قوی و طایع اربع و طبیعت خامسه
 فکلیه دغوس و عقول و نظری وجود حقند و بنظر حق شریعت
 حقند که قدرت و عنایت او محیط است جبر است ماست فشار
 اولد بشیر میجر یعنی کلام را به و در لغت فکند به ام و در قام
 مذکور است که الفشار الیه یستعمل للعامة یعنی الهذیان لیس من

کلام

کلام العرب و میشود بسین مملو بشفاف خسار بخوانم و کنایه باشد
 ان نعام که اولدت کال انعام بل هم اضل سبیل انی مرضت
 لم تعد بضم عین اشارت است باخبر در حدیث است که خدا فرمود
 یا موسی انی مرضت فلو تعد فی ای موسی من بهما رشدم و عبادت
 نکردی مرا بپر معلوم شد که بنده خدایه در کو مشربها بوده و حق
 او را عبادت نکرده "لا یشر است چه حاجت حق است و او فی
 نیاز است چگونگی حاجت بهی و بدست و یاد داشت باشد و
 حال انکه صفت او نافذ و علم او فطره یعنی سن و وجود معلوم
 نرا انفعالی و بعد از وجود معلوم بلکه بنده خاص خدا باید در اسکال
 بجایی برسد که از حق و قوای بر حق شود و بجهل مکل و تحقیق بر
 و صورت مثل ظل باشد برای فی ظل تر بقی حجت و ازین مقام
 است اثبات صفات تشبیهی برای حق مثل نور و ناسف
 مثل خورشید فلما اسفنا انتقامهم و ما نناینها با ما نطق تنزیه
 و فانی و چنانکه مضربنده خاص را مرض خود شرده نرود حق را نیل
 را نرود خود و ناسف موسی را ناسف خود شمرده که لیل و لیل
 اگر چه والدیه و لود صریحا نگذشت لیکن لا زمانه احکام جسمانی
 بود و در کتب قدسیه و عقلی تولید است وجود تکیه انرا تولید
 است حکما عناصر را امهات و مرکبات را موالید و اطفال را
 ابد گویند را بنسوی جویست جوی عالم مثال و مرتبه است
 که ان طرف این جوی عالم مجردات و عالم المرات و ابر حقیقت

۱۵۱

عالم طبیعی و الهی و تولید و در عالم طبیعی است اگر چه در افلاک طبیعی باشد
و تولید اگر چه مثل امور حادث باشد چون تصورات جزئی و اشتیاق
و اوضاع و هیئتی یعنی جسم طبیعی از کون و خواص و ذرات است
حادث و متغیر است آنرا قانا یعنی الاشیاء در حدیث است که
ما خلق الله شیئا علی وجه الارض احب من العنات و الاطواق شیئا
علی وجه الارض یعنی من الطلاقات یعنی خلق کرده خدای تعالی
چیزی بر روی زمین محبوب تر از آن که در آسمان و خلق نفی خود چه
مکروه تر از طلاق که خرافات است میرست خوی و خصلت خودی که
چیزی وجود مشاهده حال و جلال حق بعین الیقین و حق الیقین
هست باغیا چهره رکالت علی بوجه شرف است پس الفاظ هندی
وجودات لفظی و در راست برای همیشه برای سندی و بالعکس
تا مینماید چنانکه برای اکه در میان قوای خود قرار میدهند چنانچه
الارست بر وجوداتی مدلول چنانچه و چنانچه شایسته کلماتی است مدح
یا ذم هر چه را زعمند بر وجودی است در قبل هر چه را میکند بر باقی
نمایند و هر چه را در وجود خود باقی میماند و وجود او مقصور است
بوجود حق خالق خفیه سکون جوارح است و استسلام قوی و خضوع و خفوع
است یا یک نیست با خضوع و بعضی گویند خضوع در چشم است و خضوع
در جوارح دیگر که در خضوع و خفوع است از جوارح فلاسفه و الاغما
جوه وجودی قاضیه ذات خود عرض وجود قاضیه غیره اما در حدیث لفظ
و تقدیر همان استعمال لفظ در غیر موضوع لرغزیده است از حق چه

شبه

شبهه در شرح مثل و کفنی نخواهد با چنانچه با چنانچه کفنی و با افراد
بهره دامن و طریقت چیزی و بهر بطن و دل و پیل با پیل و در بعضی طریقت
استمال شود و نیز در علم اعداد که از علوم غریبه است و ریاضی
مهیمن و هر چه را ریاضی و غیره و چنانچه چنانکه سده و منتهی
بعضی غرض است که قدر اندک شیء نیست از برای عرش بالای آسمان
نهفتم و بعضی گفته اند بسوی آن منتهی میشود آنچه مروج میکند با سنان
و آنچه هر چه را میکند از خوف از امر خدا و در نزد خدا تاویل آن منتهی
و احدیت و مقامات و صفات است و بر خیزش کرم و برون
البرازخ بر کوبیدن کنبندی بر جبهه است تا سیرت از ناس مشهور است
و عالم جسمانی طبیعی مراد است لا هوت از آنکه را خود است و عالم
اعمال و صفات مراد است چنانکه در سیم ذات ماضی و با اعمال
حسن و صفات علمای است و هم جامع مقدم است است است
ناقص است جدا نیست که خود باقی خود را بستاید که احوال صم
است که انبیا علی فضیلت با وجود انسان کامل شرح فضایل و خیر
و احوال و وجود و محو حقیقی که حق است شده باشند و حدیثی که شرح
کردن وجود منبسط است صفات کامل حق را شرح این حدیث است
و نازل بر این حدیث لسان است غطا پرده اشارت است چنانچه
ای که گفته اند صفات غایت فخر و فیض و عبادت خود و کیفیت
و کیفیت با شیخ چنانکه کای خود در جود و وجود نامرئی یعنی باید
پیش وجود حق من وجود نداشته باشم که هیچی در اول و در آغاز است

بقیة وجود دوم بقیة انشا بالیتی اقتباس از این که و بقول انشا
بالیتی گفت ترا باقی کاش چنانکه باشم که استعداد بسوی کمال چنان
سلالت الهی از آغاز یکیم و لیکن کمالیت که از برای منتهی محال
می آید اشاره فرموده حقیقتی که رجوع او با استعداد دین تشریف
مکن نیست چرا و در مظهریت قهر و فعلیت انجاس و فعلیت با
فعلیت دیگر تضاد دارد میل و رجوع یعنی ترا سر بالا آورده که میل
ببالا باشی و قاضیه اندیشه بایستی نرجوع حیوان است چنانکه گفته
الرویس و سر بر بند انداخته بارش داشته باشی که انست لحن تقوم
نرا بر کز جبر و مقهور است براء مجله اگر چه مقهور است و شکلی
بیان یعنی بیان وجودی فعلی که تعلیم حقیق کمال اسماء باشد حشر
گوید گفته وجودی که افعی است از لفظ جبر حشر قبول نفس است
بلکات و عقایق و رقاب و یکسره و اسماء لطیفه و قهر و بر پس همان
و قبول بقایات بطور محولی سر بر کست چنانچه و حصول درختها
ببرها حسن خوبی و جمال و در بعضی نسخ حسن است یعنی حیات
و اول حق است چنانکه گفته نیست بر اهل حق بیوقوف یعنی
بی توقع اولین بنیاد را بر میکنند پس و در عالم هر سیرت پس
از خلق است و در اسکا لایطو لیر و جبره که لیر و بعد پس
و سود پس از سود است بنیاد نقص محدود را بر میکنند و آنچه
از فعلیت و کمال در سابق بوده خلق نمیشود بلکه هر صفت مع
ثقی زاید و محدود و فقدان است خلق نمیشود چنانکه می بینی که آنچه

در این

در نبات است که از اول و ثان و در حیوان است و آنچه در حیوان است
و در انسان ناقص است و آنچه در ذات از فعلیات در انسان
کامل است و حدیثی انسان کامل که در دنیا و فی الله و بقا و
بالله است حقت الحقیقه و رجز است که حقت الحقیقه بالکاف و حقت
الانوار بالفتح و است یعنی محو است طلب بهشت بچنانچه خواستها
و مشقتها و در نوع بشهوتها و کاس و انبیا و نبی و انکه بر و نه
از طبایع همان است پس او را نه بسوزاند و نه مهر و نه مجذبه میکند
و با غریب نمیکند و خالت خفست نمیکند و با جلد چیزی او را قائل
نمیشود که چه و طبایع را مثال خود تفرقه انداخته و با مجذبه از طبیعت
و با از طبیعت است و چیزی دیگر شده و طبیعت بیکانه از آن است
و حکم بیکانه از شیء است با و نمیکند بخلاف آنکه مجذبه و لطیف
سریه در او بالقوه ماند و طبیعت نیامد مگر وجود طبیعی که همه
لوازم طبیعت او را بگیرد و اما آنکه وجود مجذوبی و کلیت و محیط
در او و طبیعت امله در زمان و مکان و جهت و مثل اینها نیست
بلکه معلق بر حق جل شان نجیب باطن میباشند و انکار و جوب
حق تمام احکام احکام او را قهر کرده و چون احکام مکان و طبیعت
مسئله است احکام مجذوب او تغلب میشود و قاهر و جاری نمیشود
بر صورت چه صورت از صقع معنی شده و جلد جلد مطلق شده
ایست عدل و این اشیاء خدای تعالی مجله تر و در بعضی تر و عدل
مجذوب کرده و تن پرورده خربنده بودی یعنی اگر حق باقی

در سوره رحمن در غیر اینست با کتاب سماوی در سوره حدید چنانکه
فرموده لقد ازلنا دیننا بالیناس و ازلنا هم کتاب المیزان
پس رسالت جهت توجیه ایشان است خالق و میزان بتاول جهت
توجیه حق و عقل کلی که با ایشان است که سائر بندگان بی عقل
خو خری داری محض غرض که جدا است که از کوی مردم خفته
و کلون فخره برود ای بد در خور که اگر تیری در نقرع کا و پرست
باشد بکارت عریض نیست که مثل کالاستماع است یعنی الفاظ بی
معنی دارد و در خود خود منافی و معبودی داری و اگر مذمت کار
معبودان کا و پرست باشد بکاف عریض یعنی باشند که مهیا کنند
برای ذراعت و بکاف فحوال معروفی باشد و میشود و خوشیاد
صفت کا و پرستند و کال بکاف فک در ملاحظه التخلی خواهند بود
چار بار در عین سر کار هم یعنی جنسیت ندارد بر ایشان حد
مشتراک آن جهت وحدت بیکر میان دو چیز یا بیشتر است که آن وقت
حقیقه دارد و آن چیزها اتحاد بسبب آن اتفاق و مشترک گویند چون
جود در حجر و عاری و آن وجهیت در فطرت و عنصر و کون
عنصر و امهات و موالید و اینها با نفس نیاید و نباتات
اینها با نفس حیوانی و حیوانات و اینها با نفس منطقیه
اشیا با وجود و کل قدر مشترک است و بی وجه تمکات یعنی
گرفته اند پس سوا این قدر مشترکها از تعینات قدر مشترک باید
که با جهت مانوس شوند و آنان که جدا مانوسند جهت محبت دارند

و جمع

و چون کلیت دارند و وجودند و وجود منج واحد است با وجود ذرات
تحتیت دارند لیکن بعضی از ایشان از بعضی هستند با بعضی
در ظهور و ذلت بعضی خاصه متعلقات بقولش که بود مرئی
و این در کتاب مقابل است کوکب یا یوسف و خفا ظن است بخ
عسی و جوس و نفس عریض و مرئی و شبر اشتقاق دارد با جم
دور باقی بطل نیست چار و نقره است که خوب از امواع
میکردند و پیشاپیش با شاه میردند که مردم خود را بکبار میشد
و در تیرین و غیره استعمال کنند و در امواع و در شدن انوار
آن رت در کت در عاده بود که بچهر جعل میشود و بان قوت می
گیرد ماده میشود برای کل و آن بریده میشود چنان عاده تا کل
میشود تبدیلات و انقلابات و استحالاست می باید و در تابد
آن رت طبیعت دل و رطوبت است چرا و لیا و بدل میشوند بحسب
وجود و مجرد میشوند و این بودی آدم چار و جمع اضداد و سهیل و تید
و مظهر لطیف و قهار است و ابلیس مظهر قهر آدم حقیقه است و
ذو القوا است بکرم بر اینها الذی انما و خا بالعق ای
مؤمنان و فاکتند بعد ها و چنانچه در است و احفظوا
ایمانکم یعنی محافظت کنید عینها و قضا می خود را اند هر چه
چنانکه گفته است بنیاد آدم ز خود هرگز نبرد که مرام در آن جا
نماید پس سکر یعنی تا و بل صلا ارحام که در شریعت است بران
شده است اینست و ارحام معنوی معقول مجوده و اوج تکریم

عبادت رخصت یعنی نند ان بحالی یا کرد و نرخی و سید چرم حق
میشود با مایه نیست مؤمنان از رخت عیادت که نیت المؤمن
خیزن علی یعنی هر چه باید بشود لیکن حرکت جانی دارد چندان وجه
یک آنکه نیست حقیقت روح است و علی حقیقت روح و نسبت
در تقاضا نیست موصوفین است و دوم آنکه نکر نیت یا عت
حصول نمیکند میشود که مقصود بالذات است و بقا دارد در نفس
علی که دار و زایل است و مقصود بالعرض است و بهم آنکه علی
مشابه و نیت نکر است و چهارم آنکه نیت مرآتیه و تفریق
دارد و علی بسبب آن تفاضل میکند نسبت خود چنانکه در اول
انما الایمان بالیناس بود بلکه نیت طور است و وجودی دارد
مثل آنکه در روز میگیری مرتب جهت حصول صفای قلب و مرتبه
بجهت باخبری از حال بطون غرض و آکباد عریض و مرتبه
بجهت خلق باخلاف حد لا بطعم و مدقه و بجهت بجهت کس
مال و مرتبه بجهت امر تکلیف و مرتبه جهت دفع رذیلت بغل و
مرتبه بجهت خلق باخلاف جواد گیر و مرتبه بجهت و آنکه بیدار است
یعنی راهی کشتار است می بیند و بیداری بالانرا ناخبر دیگر می
در خواب می بیند نور حق اند ریش حیرت احکام برانیه و اخبار
حقانیه همه را بشنود و بگوید و در همه انواع فلکیده و هیئت هزار
عوارض را می بیند و تفریق این کون اخبار و ثانیست و عدالت
باید رت باید سخت داشت باشد پس آنکه مخاطب با خدا شده

عبادت

عتیب احواله عتاب است کوشیدند در حضور اولیا زیرا که ایشان
مظهر اعظم و مجلای امر و اینده تمام اسامی صفاتند معرفت
ایشان معرفت خدا و محبت ایشان محبت او و بعضی ایشان
بغض او و قلب ایشان عرش مجید او و عرش عرش ثانی در دنیا
العرش پس کسیکه در نزد حق سلطان باشد بگوید در محض سلطان
نیست خاصه چنانچه حق که همه نموداری سلطان است و فانی
را یکی نیست چنانکه مفسر فیروز آبادی اولیا نیست مگر عین فانی
که در واقع محبت خود در نظر ظهور او فانی است پس نیستند
هستند تا باعث ارجان تعین اعتبار و نیستند که در بعضی احادیث
و توبه طور است که نماند مع حالات هو خیر و حق هو و حق
و حق خیر و با بر یکی بهم با و یک بفتح پس ایضا نیست و در بعضی نسخ
و اخیره بدست و جب که بر عری شمر گویند یوقی یعنی هر چه کوشش
اند و کوا لغت سجده باشد و در بعضی نسخ لا یوقی شهادت
که از انبیا و اولیا بالعق و است که کذبت با تغییر می در معراج پند
کنید بشهر کرده کتاب را زکون میبندد و هو نور و نمیباید تمکین
نمیاید صریح نام گرفت چنانکه اسم شجر است رفاق ناد رقیب غبی
کنند فخر پس العوض یعنی به معنی و در فی کفری از من و سبط محیط
دو نامند برای عتاب و در فقد در عبادت شد رسول فی نماند
و مثل و ندان صحابی را بحال نزع و بدایه بیت باین حق صحیح است
که در بسیاری از نسخ است زیرا بطور که در بعضی نسخ است که چیده

تخلق و تخلق با و یافته گفت یا فیه مراعت ادب و حدیث است که
جوهره کتبهها الزمیه چه بنده آنچه دارد و موی است که العبد لا یجالت
شیا کافر فی القدره پس وجود و صفات و افعال همه اختصاص است و با
یک تکلیف است جدید لا یغنی عنی کلامی و لکن یغنی قلبی
المؤمن پس این بیت از بابی نیست بدید است که انرا مذکور است
گویند که من عدم و بعد مؤمن و شریعت است و مثل این معاللات
فرموده خواجه عبدالله انصافی که کعبه بنا کرده خلیل است و دل بنا
کرده بتخلیل است و نیز ازوفی که کعبه بنا کرده یکبار بار با آنجا نکلد
و تا خا شد دل او حقیقه را بنا کرده پاییز و نکلد است. بیرون تفاوت
به آنکاست تا کجا این التراب و دریا و باب او نخست درخ و
بهار و نسبت ای بارشده و میدانگی شب و مناسب است
آنچه گفته شده چنانچه و مردن آن بهان خویش بدین بهان و مکر
ارعت بخانه خویش و ایضا بیما و من جوان سب بر من و اول
میدم از من فکر که چنانچه هر روز در شاهان چه تخلق با اهل
نداشد و خدا فرموده خدا لکدره قلوبهم لاجلی مکر و انانیت باغز
جناس مضاعف دارد و خزان با بهار طباق و در بعضی نسخ بدل
بر بهار و در بهار است لفظ است میطلب قال الزیر موی اقبل ان
تو تو و قال فلا طوبی و مت بالارادة شیخ الطبرانی اعلم انما باشد
چه عقل است و میطلبند دارد با اما مراد از زیر جزو است تکلیف
است با لکدره و از ضلع او معلق شده است تقست کلش تو هم

گفتی که تحقیق بیست است که مهم است پس باید نفوس هم باشند
چگونه میداند تر باشد زیرا که عدم شان شود و چه وضعیت دارد و
موضوع بعضی احد پس شست میانه عدم علم و عدم علم و در بعضی
و مانند اینها از جهاد و عیان عدم ابتدا از نفس که از شان او و جلال
اینهاست در آن پس عدم بهر دو جهاد شریعت و ددانشان ش
است پس نفسی که مجموع عدم صفات کمال و عدم اخلاق حسنه شده
کمال انشور است فکری باید است در دفع مکر و علاج مرض معیبت
و در بعضی نسخ مکری زاید است و اولاً صح است چه بنا بود و در آنکند
میشود و التماسی غیرین التامید شکست چنانکه خدا فرموده
که شیطان گفت است که نه اند و در کبر و عدالتی و عهد نکو کا
فا خلقکم ظالما و مومنین و او موالی انفسکم شد بعضا یعنی نفسی
شد مستحق ایمان مومنین و تو یعنی تو از حیثیت سر الحقیقه
در تو و حیات او از حیثیت جنبه امکان لا تخف اشارت
بکبر بر خنده لا تخف سنجیده میسر ها الا ولی چون موی
معبر را انداخت و از دهانش موی فرسید و او پس فی نفسه
خفیه موی چنانچه از فرمود بکبر انرا که بر میگردانیم انرا همیشه
انکه و در حق انرا و سخت یعنی و در حق را دید و در تو بر ان فرمود
و بر تو انکرا و ضعیف نیست بر و وسایل شد چنانکه است یعنی
تفسیر اماره اندک نمود اشارت نیست بکبر بر و از بر بکرم اذ
التقیم فی ادب بکرم تعلیم یعنی و قیاسه ملاقات کرده و در حیرت چنانکه

مینمود ایشان را در چشم شما انداخته عسری آسان عسری دشوار شیرین
تحلیل برای آدم کامل است یعنی شیرین چون که بر فایده چنانکه در بیت
بعد شیرین چون که بر سر وجود و مثالی است از شیرین است و بیک است
که کریمه جانی عطسه شیرین است شیرین بر زد چون که کریمه مو پس کریمه
از عطسه شیرین حاصل شده قنبلی نیست که جانی آدمی از بیخ عقل کل
است و چون بنالد عقل کل متاثر شود و اجابت و از بیخ است و عیش
ما مرد دست فی شیئی که در دلی فی پیش روح جبره المؤمن فلیو بفله میوه
و اینجا شخص سفایده است که کاه برگ برکت کاه کعب بر آمد
کی پشت پا تا لقمه و صحنی بر فک و از جگر لقا که عین خوش
نقش است چون مثل از خوابه عسری است جمع خون و مثل از طایفه
قول بافت قائل فتنه از زمانه جبره فتنه قیارت و تعالی
انقطاع ندارد پس از زمانه آخر هاست فتنه از زمانه آخر
مرکت و مقدمات مرکت و از آخر زمانه هر دو است حقه
فتور امان است و جبره بکر که عین طویل و کریمه شود
و فتنه از صور بر این احوال و مملکت است اگر چه صور مملکت
همیده باشد که تقی با آنها معطل در بر زخیات فتنه شده و در فتنه
ثانی امان بهتراست قصدا و بقا فتنه دوم بقا چرخ چرخ ترا
فلت با چرخ باقی می گویند پس چرخ یعنی دور و چرخ زده است
از اول پناه فتنه یعنی فلت ما قدیم باقی است دانست و در فتنه
مرکت و مقدمات و از آخر زمانه است فتنه نام و کاین است دانند و از

از کاین میانه و طایفه میانه اند که قوی مقارن و طایفه و امورش باشد
شکر دانستیم یعنی بگو خدا را اگر دانستیم که فلت الحاق دارد که حق با حق
اوست و هر صیغه بطنی حادث است بلکه عالم هر چند مسلم
موضی باشد و اول و حادث خواهد داشت چه با ناخانا فلت و از
در جوف است میانه است باقیات و الهیه و هر چه شیرین
وجودش محض است بعد مین عدم سابق و عدم لاحق کا فلت
تبارک و تعالی انعمینا بالخلق الاول بل فلیس من خلق جدید و در
و طایفه قصور دارند و کورند که از جبره فتنه عالم منقطع در آن
نظر فلتان بر جبره است متعلقه واقع نمیشود جبره جبره
مراد جبره یعنی امان و الصور و سر سر از هر دو و یک امان
باقی آدمی و اندک جبره جبره دارد که محیط است بهالمرکب
و فلت فی صالغ الزمان اختراع بر حق شکوة دل شود ما
دل ما مظهر کل کلمه که خطره بر هر چه امانی ما هر باب
القیام فلت و در زمانه بد در سر ما و ایضا باقی باقی
خبر چون نسیم چرخ و جبره بیضه و فتنه بر بر ما
از ما عیش یعنی که بر دانش و عیش عقل باشد میانه
که باقی عقل آدمی و مقارن از له مثالی و مثالی فتنه میشود
با کمال مختلفه که انما الخلال وینه کاتیل اقدار قلبه قایل
کل سوره فرح افغان و در بر الوهیه چنانکه جن فتنه میشود
با کمال مختلفه و از عقل باقی است و مقارن است و باطن و دانش

فرود بر آب خود و ای آسمان قطع و قطع کن آب خود را و فرو ریزند آب
 و قضا شد مرخص است منها یعنی نه سبده اند از عمل امانت جمله
 شاد اول بگویم و دوم بخاطر جمله منها است و قبل از نشان بر تپه
 کشیدند بسبب آنکه میخواستند بگویند که در وجود جامع هر یک از این
 حامل این اما نه الله و خطا قضا شده است چنانکه در وجود
 انسان ملک و حیوان را بر باطن واحد مربوط است و هر یک از این
 در او مشغول و فرموده تبارک الله احسن الخالقین و این که در
 در دفتر اول بگویم و در اینجا بگویم بگویم که در حق
 بود بقلب و باطن بود بصورت بدنی و صورتی و در آن
 گرفته بر نفس است در مورد یعنی در صورت که بر روی دیوار
 گویند و در بعضی از آنجا که گویند که چهره نهید و چهره که کرده دل
 اشارت است به حدیث الحاکم خالقه المؤمن که گذشت پیش از این
 نسبت با اهل دل همه جادان و اب که دولت شده بصورت یکسان
 یعنی بر افعال و کار و عمل و آن دانسته است این آدم صورت
 فلی شمر یعنی شاهد با توفیق دوری شد و در دو السنته از باب
 معقول است که در وجود منموتوف بر یکدیگر باشند از کجاست و آن
 محال است و این را که گویند مسئله اند و در صورتی که در این من
 اصحاب اولاً شایسته حاجت اولاً جفا که از شب دور لغوی است
 ایهای کرده تو من اسب کشیده گویند بدنی هم بر طبق این معقول
 است و در نهایت چنانکه در وجود اعلی تقلید غیر علم حایق نیست و در

عقل هم تقبیل و مقبول بر فاعل جان نیست کج اگر پیدا کنم اشاره
 حدیث است که از غضب و فاعل است یا لکن الفقراد هم زمین میریزد
 یعنی نفع و لذت من خود مرایا است و این در قوت و قوت خدا
 است و تقبیل ملک و فاعل هم آدمی چون قوت و قوت خدا
 یعنی جفا از جفا در عقل مال را می است که هر که لو ارم ملک را بطلان
 و وجیه و قلبی است و در حدیث است او ملذ و ملذ و خود
 است و در این در فایق مراد شود فایق است و در وقت
 این نشان علم و نبی است که فرمود علم و نبی و فی و اما علم
 حقیقی و معارف خود شناسی و خدا شناسی و مرجع و قیامت
 چنانکه در حدیث است که فرمود است و در آن که در حدیث است
 اشارت است بگویند ان الله اشترى من انفسهم و اموالهم بآن لهم
 الجنة یعنی خدا بخرید است از مؤمنان جانها و اموالهای ایشان را
 که در معرجه است بدهد یعنی بهشت افعال و بعضی را بهشت
 کل علی قدر عمل خوبینهای من اشارت است به حدیث من عصفه
 و من عصفه من عصفه من عصفه من عصفه من عصفه من عصفه
 که بر سر کو و عصفه من عصفه من عصفه من عصفه من عصفه من عصفه
 و ذات قال ابدل عصفه من عصفه من عصفه من عصفه من عصفه من عصفه
 مفلس پس ابدل ان مشترک غنی معنی و این مفلس مراد
 است بقولش که کل را بگویند که مطلوب کل است یعنی حقیقت
 چنانکه در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است

کامل مراد است از ما یا از دیگر چه ما نیستیم مگر بقدر وجود و حقیقت از ما
و اوست حقیقت وجود و در محیط محیطی است از برای تعین
از وجود مگر نسبت به آن وجود بلکه نبود بود و در هر مقدم است بر
شوب و بدی بطر بر کب و مطلق و محیط بر تعین و محدود خون و
روده غمیر یعنی هرگاه دقت کنی و بمقام بکثرت احدی با و حفظ
مراتب کنی و مراقب باشی و این فهمی و عقلی اگر چه عقل حاشی
باشد یعنی مثل بدن کسی که در مطلق و مطلق نشوایند تابع عقل
و بعد برسند و بدین معنی دانی بلکه جانی که روح لطیفه مجوده
که روح الهی است و اینها را از احوال و عناصر نیست چرا که از ارباب
انسان جدا که از ما بدین و اگر تو خاکست لعل و روح چنین و آن
اثر ترکیب است در جهاد و نبات و کوه و معلوم است که از ترکیب باید
از جنس از جنس باشد مثل هر چه ولی عند فیض الهی و از آنها
که با خود جامع ساختن الهی روح الامور و تجرید و قیام آنها
این تاویل که اشارت فرموده بقولش از وجود و تا برای از برای
بقری که گذشت در حدیث اول و در سوره ایلرایی حدیث برآ
خلیفه نعمت تازه بود این معنوی بسیار و در حدیث ما شوره
مکتوب است و در باب آتش سوسومر نظر شود و در کربا و عاتق آنها
از دل اولی است که القاب یقین القلوب از خطر اشرف است بکثر
و اما از لحاظ الملک و بیابان هاروت و ماروت و قضا و شان شود
و مشهور است که از جنس هاروت و ماروت است و در حدیث که از

[illegible]

بیاثر است که حرف شنی تعدد ندارد چه حرف هر چیزی سخن خود
 در هر مورد که هست در آن است و آنچه غریب و اجانب است تا در
 در مقام دانش مثلا بیاثر حرف باید هر بیاض در هر موضوع را
 دارا باشد در دانش و آنچه نیز بیاثر است مثل پنبه و عاج و برف و کج
 و غیر این از جواهر و جهت و زمان و مکان و نیز این از اعراض اوقات
 سلب است پس چگونه متعدد میشود چه اگر تانی فرض شود بیاض
 در موضوع دیگر یا در زمان دیگر یا جهت دیگر بود تا اثبات محقق
 نشود پس خلاف فرض خواهد بود چه حرف میشود از غریب بلکه شنی
 میشود پس چگونه که حقیقت وجود معی الاشیان و همان نفس الامر
 نه وجود عام بدیهی که امری است غریب و اجانب ان اعدام و محبت
 پس حرف وجود حقیقی چه وجود است در آنست چه حرف سخن خود را
 باید دارا باشد پس چگونه تانی دارد و بیاض ان تانی باید مشوب بغیر
 باشد تا تانی باشد و غیر غریب در این حقیقت بسیط محیط وجود
 مهیت و بمبادی اخروی معین ثابت و بمبادی اخروی علم است پس حرف
 حرف خواهد بود پس وجود حرف حد ندارد عطا فرماید ای خدای
 بی نهایت جزئی که هست چه حرفی بود و غایت جزئی که هست هر آنکه
 بلکه پس ظالی که ظالم بر مظلومی کند در حقیقت بر خود ظلم کرده
 و در خود اشیاء قهر زده و مظلوم ظاهر و با در رعایت و رعایت
 در دین عطا فرماید دره عقیق از همه افاق به دره در از همه
 عشاق به قدسیان عاشق هست و در دینیت و در دیناری

و خورد نیست و در آنست که حاصل از سخن است از سخن و در
 و جان حاصل که جان موضوع باشد و حاصل محول پس اصناف اند است
 که خطا شد الله باشد که در اول اناعرضنا الامانه لا یزست و روحی
 غلام و چاکر و نیز مرده انا الحق کفین است یعنی باطل و بزرگی
 نفع هسته است و اشیاء خود مولود است و غناست و حال آنکه حرف
 و نور و ظهور و در است پس با چنین است در بعضی سخن و در
 شنی نفس یا ویران است و اول معنی مستقیم ندارد و تانی ایضا
 نمیشود چه قاضیه کشتن و کشتن با کردن است بل اگر اول معنی
 مستقیم داشته و اشیاء فانی بودی لیکن رعایت جانب معنی
 مقدم است یعنی ان و الشیء اشیاء است بکرمه ما و دعوت رقت
 و ماقبل یعنی و انکذا شتر را برورد و کارتی و شنی خود زیده باقی
 را در برادر هر حکیم و در آن از دان بر است لیکن این عبارت بگویند
 است که مومن و کافر یکدیگر کل موجود است باین عبارت معادل
 حق اقل و امر بگویند و کلام که وجود را هدا نشانی شده اند
 و در امری و اسطر است و کفر و ایمان متطرف میشود بحسب
 او امر و نواهی شریعیه که بواسطه مظاهر یکدگر انبیا اند که است
 الله اند من الناس من اطاع و من عصى پس حرف مستسط
 کاف و نبود است و معیاری و ایمان ثابت است بگویند و در
 بعضی عطف علی به علی فاماها الفقهیه واقع است که افعال
 لما او کو نکر و بگویند لا بصوت یفزع و لا یسعد و لا یغلاطه

و اود است که نفس انسان را ط مستقیم است و جسم ملحق میان
 و دوزخ است و اود شده است که در جهاده دارد یکی از مواریث
 و یکی از شریکین و در نفس انسانی داد و عقل است یکی علی که
 باید بسیار باقیست شود و در حقیقت تا در است باید و عدل
 کثرت و کثرت و وحدت و تنویر و انقیاد در رعایت اختیار
 بالعکس و تنویر در رعایت تشبیه و بالعکس و مانند اینها دینیت
 و دیده شود و در عقل علی که بسیار باقیست و برنده است مثل
 آنکه باید بهشت و شجاعت و سخاوت و حکمت تحصیل کند و اطلال
 اینها کثرت و غرور و تنویر و جود و تنویر و تقوی و جود و اطلال
 باشند موجب وقوع در راه و باید در حد وسط باشند
 و خوف بر اینها چون و خوف بر دم شمشیر موجب شوق و وقوع در
 ها و اود است خلقت حد وسط که متوسط فیما بین الاضداد کمالی
 عواضل ازاد و تشبیه با سبع الشداد پس عقل علی تشبیه و تشبیه
 و عقل علی و نظری تشبیه بلک و دوزخ مایه و حق شما و از
 اشتراکها و ابدالها است که در راهی بهشت و دوزخ بر مثال
 در است که مصرای باشد که چون مفتوح که از این وضه که قبل
 است مسدود شود و زنی که در مغرب بسوی اشرق که باشد
 و لهذا سبب هفت بود و دهای دوزخ و هشت بود و ده
 بهشت است که مبادی جزئی که در هفت است که شش شش ظاهر
 الله و دوزخ را طین که صفت شریک و در است چه چیزانی و جاذبه

مدرست نیستند بلکه در حقیقت هارا خازنند و متحرکه که انرا تخمیه
 نیز گویند و مفسد است پس هر که حرف نشوند در آنچه برای او خلقت
 شده اند و کثرت بین و ظلمات باشد و در جلب مشبهات انسانی
 مصرف شوند موجب و در دوزخ شوند و اگر حرف شوند در جهالت
 عقیده و اودالت باقی و نواری شوند و عقل که اهل عدالت
 به فعالیت رسد و بر سو اعظم اقل نفس مفتوح شود این بهشت
 موجب و در دوزخ است شوند که در کبر و کبر و دوزخ تا و در دوزخ
 کاذب هر چه و هر که و در دوزخ شوند چون سبب پیش
 خویشان یعنی صلواتی حقیقه با اهل حقیقت بخار از صهاره
 از حقیقت آن جنس با این جنس معیشت تا قصه و نوع معیشت
 نامه است چون حیوان واقع در عالم انسان عیبها بیک گشتن
 اگر عیب بخوانیم و این است و اگر عیب معیشت بخوانیم معیشت
 دین است و میشود که حرف با باشد که در دوزخ است که
 نهایت مراد است و در اعدا است یعنی کثرت بر خیزد از بر نش
 کی باید میشود کاف عرب باشد و اسقفهام انکاری و میشود
 کاف ق کسور که مخفی میکنند با حاصل معیشت چون هر یک
 صفت عیال است بصا در دوزخ و در دوزخ و در دوزخ و در دوزخ
 کرده اند خویش با خویش را راست یکد معنی خویش و دیگر
 معنی قهر و اجار و تا نبیند که اسباب اجار است پس
 و در دینیت نظیر فقط و جناس مضارع دارد با کسب در حدیث

سجانه فاعله جاسل نکر این اگر چه مشرب است عذیب لیکن عذیب
 کرد در جای دیگر فرموده است که بگویم از آن جهت که نگارنده
 بد نیستند در دعای مکی الحیر بیدایت والمشرایس الیبت و
 عقیق است که جلب حاد و است با شفا و موشوع و شرم و مرمت
 و جای دیگر فرموده عیب کی بیند و غایت پالنه غیب و قلت و کینه
 دل آکرت رقت نقت دنگی است اندر نظر این چو خود هرگاه بنا
 عالی بنامه ملاحظه کنی چنانکه نشین شاخ میخاهد مطیع و معبود
 و ما اینها را هم میخواند و اگر نباشد ناقص است و هم چنین اجزاء
 نظام کل همه را موصول بین من و موصول موی سیاه مشکین باکونه
 مملکت قرین موجب افزین بر کلت حسن افزین است بلکه هر هلیت
 و دجای خود جلی هر زمان تحسین است بر روی تو کر است به یک کج
 بودی و چنانکه فرموده ورد و خارد و بشیت او جلالت از امد
 اند آتش افروز بخاری خرد بستار و لی نوذوالعینین باش و
 دیده کلان و کل بدن را داده آتش افروز انبار کن و محیطش
 مشرب دیگر بسات برهان کامل تمام قلها تو ابرها نکر است که
 هر یکی نوع ترکیب است از وجود و معیت و وجود اصل است و معیت
 اعتبار است وجود اندر کال خویش ساریست تقینها امور اعتبار است
 قالوا الایمان الثابت ما ثبت راجع الوجود و بدیهی است که وجود
 همه جا خیز است و خیز است بوجود راجع است و شرد بر عدم پس بدیهی
 که فرموده تبارک است وجود آنها مراد است و معیت جمع است

بجمل

نه بجمل صیغه خبری است و درون جمل است و معرجه از بیرون
 را ندارد و ان هی الا اسماء صیغها اسم و باکره و نه بجمل ترکیبی چه
 این بقصد در ذاتیات محال است و در این شریک است
 که بد و شر و نقص و مانده اینها از خصوصیات عامه و خاصه
 نیستند مگر اسمی است اشارت بر یک مبدء در دنیا است و دنیا
 و فی الاخره حسنه و فناء عذاب النار یعنی پروردگار بیا را دارد
 دنیا خوبی و در آخرت خوب و نگاه دار ما را از عذاب دوزخ شتر
 زیرا که بل بر اصل جسد است بر روی جهنم که از آنجا عبور کنند پس
 بهشت و خروج از آنجا ساقط شوند در جهنم و نزاع ان بود و سبب سگاه
 سخت چرو و نزاع باطن تلقی باطن طبیعت و دنیای و ذات است که
 همه بر دنیا وارد شده اند قال نعم وان منکم الا اولادها کانت
 و لک حتما مقضی پس هر که وارد شد و آتش تعلق بدنی با من
 عصمتش در دنیا و آخرت این کدشت و هر کس این آتش با و متش
 شد اختاد و درها و به وسخت بنا را جامیده پس در دنیا و آخرت
 راه مشرکت و در حق حید مرتز است پسینه و با حیان
 و اشجار و نباتیه و در حق شیعی از نیران و عقارب و
 و ثعالب پس حضرت رسول ص اشارت فرموده که عذاب ناد
 و جزای بدخواستن در دنیا بهتر از سیئات و اخلاق و ذلله
 خواست است پس هر دو دنیا هم هستند بخلاف آنکه بعضی از طایفه
 و اخلاق حسنه خواست است چون شما این نفس و اختیار

در طفولیت که بودم پیغمبر را در رحمت تو میگردید و پدر موسی را
 تو میخواند که تربیت میکنند و در الاصول و لایق الا الله العظیم
 چون ضیاء و جوی غش است یعنی ضیاء عارض است و العارض
 یزول و در حکمت مبرهن است که القدر لا یکن دائما و لا اکثرا
 فرقت از قهر غریبه در تحت اسم قاهر افتاده و از نیابت که یکی
 از علل جهو ط آدم است که قدر وصل بعد از فصل دانست
 میشود که جوی بهجت ذات صفات رسد فراق دیده و جل
 رسیده کجا و تلخ فراق خشنده کجا یا ایها النفس المطمئنه ارجی
 الی ربک را منیت غریبه جنتی غریب است که بیک دلیل علی غایت
 از حق بعضی تکلیفی باید و حق جبر بعضی سلام و مؤمن و احسان
 و صاحب رحمت و سعادت و سوزن با و منوع غایت است که
 ان الله یفرع عباده در سبب جهنم و جنتی که حاد است چه
 من ایشان اسباب انکار نیست از آنکه حادث و حال آنکه
 قهر و خفاصت اوست و صفات او عین ذات اوست چرا که
 قدیم بودن آنها و قهر خدا در حقیقت قاهریت و باهریت بود
 اوست کل انوار او احاطت وجود اوست و کل وجودات جوی
 قاهریت نورش در آنها و کل انوار ثابت و سیار و ان اسماء
 اوست یا انوار یا نور یا نور یا نور یا نور یا نور یا نور یا نور
 یعنی ملاحظه بهجت رحمت غریبه را سبب رحمت مبرهن است
 اوست و اینکه کاه الله و لم یکن معشری و اینکه او وجود صریح است

است که ذات فی الجنته و هو قایم فی الصور من ذلک لای اذم کسی نیست
 چرا خیزت و از مجازات و عاقبت و بوم الحصاد است نه بوم
 انور الله که الهی از بعد از آن پس جوی غش خردی هر گونه زیور
 از رویه در دنیا حاصل میشود و خواهر صادق آنها تحصیل است
 است که انصور و قایم و این صفات حقایق حقیقی است انجا که
 فرمود که انما الهیة الدنیا الهیة لعب الایه و در سور جهنم
 فرمود چنانست دنیا را با الهی و فرمود قل ما عند الله خیر من اللودن
 النجاة اساس بودن فرشت بر بوده ایم چر عین ثابت الیسی و
 الایله در تحت اسماء قهر حق و افعیت و طاعت حقیقی
 در ان تعجب میکنند و بعد از فصل هستند چنانکه ملائکه در تحت
 اسماء بطریق حق واقعند و بعد و در یوب این اسماء و اعیان
 ثابت جمع موجود است در مرتبه و حد است و از مرتبه متعارف و محسوس
 وجود بودند از برای اسماء حسنه و صور علیه تفصیل حق بودند
 در علم زلف و در مالایزال همه اشیا مظاهر اسماء حقیقی و مظهر
 از جهت مظهریت فانی است و مظاهر اینها توفیق و جلال و در
 سفر کشت که اعیان بر مراتب سر نکرده عبودیت پدید آمد
 خویش را نهاده و در کشت کرده که بر شان حب الوطن این بود
 نفیر مرد و زن که با که توفیق و در و لی دلت المنتهی از عدم مارا
 یعنی خالق همه یکیت هو الذی فی اسماء الد و فی الارض الیسی
 اگر تلمذ کنش بر تو کشته و در نکارش کلمه منع کشت عقیق مطلب

در هر

که لازم بود که در علم منقول است در آن خلوت که هست و نشان بود
بکلی نیست عالم نهان بود وجودی بود از نقش و روی دور گفته
و کوی مانی و خوبی دور وجودی منقطع از عید مظاهر بنور
خوبین بر خوش خلق دل را شاد کند در جلیب مجرا
دانش از دست عیب نبرایبند و پیش در میان نر و نقش
کشیده دست نشان صبا از طره اش لکست تاری ندیده چشمش
از سرده غباری کشید با لبش همایر سبیل ندیده سینه اش
پیرای کل نوای دلبری را خوش صباست قار عاشر با خوشی
صباست دل زنی که حکم خوب و زیست زبده خوب رود
نند خوشی است بری و تاب ستوری ندارد در او بند
سرا ز روزن در دارد نظی که کاله در کوه ساران که خوش
شود فصل بهاران کند شوشه گلین خارا حال خود کند
زان آشکارا ترا جوی معنی در خاطر آید که در سلف معانی
نادرا آید نیازی از خیال او گذشتن دهی پروت بکفتن یا
نوشن چهره با هست حسن اینش تقاضاست نخست این
جنش از حسن از خواست برین زده چنه ذاقلم نقدش بخاک کرد
و با فاق و نفس بهر آینه بنمود و فی بهر جا خواست از
وی گفت و کوی که پس چنانکه در دغان خوابد و چه اسیر و می
نمود حق که حدیث مقدس بر او حدیث و مفاهیم اسماء
وصفات او تا خود دارد از مصداق آنها و مکن و خاد فی بود چینی

در انعام

در انعام بلکه کاشی هالالت لا وجهه را بخود از زمان حق فرموده را که
و ایداقانی اند که الی صیاد سقا الاضافات اینست که در صفا
کبری خود سائل و خود محبت است که کن الملک الیوم لله الموالع
و جی افان هم خود است کوی و هم خود بل کند زیرا که همه در دست
ثبوت علی داشتند و وجودات مشتت نبود و دوباره زیرا که
ما ثبت قدمه امتنع عدمه لکن ما ثبت حدیث ثبت زواله
یعنی این لغز را ندارد انجام نیز بود و آنچه حادث است و آغاز دارد
پایان دارد و منقطع میشود غیرت بری بر بوزن حق و بیاد
موجده روش و آید ف و بیاد ف خواند که از حق پسند
و در است دیر فی دعا است یعنی مدت دراز نیست کنه پس
ذی ایچا امر است مثل لک کوی تو دیر بری که من بر فم زعیان
کر من کوی من توفی قصودم با در دای یعنی بیاد دای
بنیادشان را و اینهم دارد بتبع عذابشان و اما عا دفا هلاکی
برج هر عا تید اندهان انده مخففت اندوه و القح فون
اشکال میشود مثل روزان و شبان که گفته میشود و در اند
حسن هم دارد که اندر همه اشقی دارد سسکار فرمولوط اسار
است بقول حق تم و امطر نالیهها حیاره من سبیل منقذ دکی
بذل مجید قطع فوسوف اطلاقش بر فرمودن با اعتبار معنی
عرف عوام است و الاچین لکن معنی حکیم است که معنی بلند شود

از حق است و جمال جلالت و ادب و باب منقذ حق از امر الله الواحد
و مفاهیم صفات مختلف و وجودات واحد است و حق من
پشله و بطل منشاء قوت نفس و قوت هاد لغز غفر
مرب است و حقیقت قوت شمع معارف الهیه است و حق
نفس امانی و اهل و مشتهیات جزئیه که چارین و مختلف
جسده هم من عجب و خود بر دانیم یعنی بر دانیم چه را وجود
میدهد و لا مؤثر فی الوجود الا الله و وجود هر حاجت غیر
است و مهیت ابلیس و ابلیس شر و نفس است و یجوز
است و اگر وجود ابلیس مجعول حیوان باشد یا بذات موجود است
دو قدیر لا زمایه و ثبوت شود که هر من را قدیر و اندک
اگر مجعول خدا و دیگر باشد شکست نیز پس مجعول حق است
و ادب منقذ حق از امر الله الواحد القهار است این دو بین
ذهوس قبل شوشه بکاید و بس خوب و استقام انکاری
است از دروازه دروازه و طایفه و دراهمه و دراهمه و بوزن
صفه کایق و سنار و دلی در خدای دارد و شاید با دال
لغز باشد در آن علم لا سکا کشت تقصیل درین رو بنان
اعدی عدوت نفس الی بین جنینت حدیث کشت
نفس الی الی نفس سیاه و تیره و نوحیت بجم و نور
جرم و جنایت کرده که انهم با و کوی و خصوصت مکن مکتف
فرا گیرنده دی هم دی ماهرش یعنی زمستان طنطنه

و هم چنین در لغت یونانی فیل بمعنی محبت است و سونا حکمت است
جمع فک سلیم است مختص بکرم ماد از خصوص است و هم چنین
صاد و عمر و عوا فوایه طوئان که لازم الیوم من امر الله الا
من رحم دلی کوی بعضی خراج من رحم باشد لا من نعم و قافیه نیز
مستقیم است بلغم بلغم یا مورا است که در عهد موسی بوده
بر صبا را هدی بوده حکم پشندید کا فاست و شدت غنیمت
و تقصیف مشدد و ضرورت شعر جایز است اعتقاد اول ناظر
است بقولش کولت از هو و اعتقاد دوم ناظر است بقولش
من حکم قلب را یعنی جعل یک چیز جایز نیست ما جعل الشمس
و لکن جعله موجود پس حقیقتا مهیت قلب و مهیت نقد را
وجود میدهد و احکام آنها را بر او میدهد و مهیت منقل
را وجود میدهد نه مهیت را از مهیت کند و الا قلب
مهیت و سلب غنی از نفس لا زمایه و مثل این است سخن
در مابعد حیرت امر صلی غیر و غیر از نقد را نقد و قلب را قلب
نگرد بلکه مهیت هر یک را گفت بیکو از اگر ادب را از ادب
آموزند تعرف لا شیاء با خدا و این عطفها بعضی عرفا گفتند
که ابلیس در وقت اسم الرقیب است و دانست میریزد و نا قابل را
که قابلیت اندرگاه را دارند شعول میسازد که کل میسازد
خلوقه و لطیف اشارت با غا از است که ملکها در وقت اسماء
لطیفه اند و شیاطین در وقت اسماء قهریه و وجود همه

از حق

حکایت هدای منبوه و دشمنان و اینجا که در فرمودات طریقه حق
دارنده و اصل حدیث اینست که در دعای پریشان الی ما لا یریبنا
فانه التصدیق طایفه و الکلذب و البیعت و انکار چیز را که ترا
بشلت انکار و بیکر چیز را که ترا بشلت نیندازد بدو است که
ارامش دل است و دروغ مورد بشلت و شبهه است و در وقت
شریف ترغیب بر برهان و عیان است و تحذیر از طوفان و
در میان آن دو عالم اشارت است حدیث القاضی جاهل
بینه العالمین غرضشان غرض امکانی نیاز مند نیست و لهذا
افعال الله معلل باغراض نیست که استکمال بر خدا روا نیست
انسان باید متعلق باخلاق الله باشد و غرض و حمانی موجب
غناست آن طبع دار هر چه ان را غنی و غریب ازین و لذات
کنایه است از اطاعت با رغبت غریب غیر و ضرر هلاک
تنبيه و در تقدیر مقدم است بر اول مصراع اندر خوشی
خوی عرق ندیم بشیانی بیناست جمع بین رغبت در مقام
ایات و حج نمیکند چنانکه در قرآن مجید ایات بینان را که
نرمود و مستند نیست و اگر بشود بقولش سرهم یا ستاقی لافان
و فی انفسهم حق تنبیه لهم انه الحق ثابته اشارت بعد یقین
فرمود که اولی که برایت اندیشی کلش بشهید شمس مراد لیا
حریر است و ایهام بشعر یعنی شعور دارد که شعور را از دست
داده پس بسبب نبود آن الله لا یغیر ما بقوم حتی یقرروا ما

بفهم

الله و رسولہ من قبل و یصلین ان اردنا الالهة و الله یستحق
لکاد بون لا تقم ضیحة ابد المسیحا س علی التقریر من اول یوم احق
ان تقم فی فیض رجال محبت ان یقولوا و الله یحب المستطین
افمن استس بنیانہ علی تقی مولا الله و رضوان خیر احق استس
بنیانہ علی شقا و عرف هار فانه ارب فی نار جهنم و الله لا یهدی
القوم الضالین لا یزال بنیانہم الذی بنوا رسیه فی قلوبهم لان
تقطع قلوبهم و الله یعلم حکم سبب زوال این ایات ان بود که
بنی عرب بن عرب سبب بکار کرده بودند که انرا سبب قیام میگفتند
و حضرت پیغمبر ص و دان غما کرده بود و اوقات اقامت یقینا و
چون از صلح که اهل تقای بودند حد بردند و سبب بکار کرد
که ما حاضر بنشینیم جماعت هم را هم و خوشی که در آن حضرت
که انجا غازی بکنارند حضرت مصمم قبول بود و عده داد و بکلام
مرامعت و چون از قبولت مراجعت فرمود انرا با است نازل شد
یعنی کسانی که بکار کرده اند مسجد تقای از جهت غریب و منافی
احسان مسجد قبا و تقویت کفریها فی خود و تقوی محبت در
مسجد قبا و ترسد و چشم داشت مرکب و اگر بجا و سبب غنا و
بوده است که ابو عامر را هب بوده که چشم داشتند که انشام که
مرامعت کند امامت غایب برای ایشان و هر چند قسم میخوردند
که از راه غنا و مکر خصلت حق را که غنا و ذکر و تقوی و
صلح و خدای تعالی شهادت میدهد بر کذب ان منافقین و

بفهم

با انفسهم یعنی خدا تغییر ندهد نعمتهای را که بر تو عطا فرمود
تا تغییر ندهد باشد انچه را که در خود شایسته است قسمت خود
و اگر بگوی که جمع بین فضیلت و تقدیر و استقامت جلالت او
باید پس این اختلاط نیز بشدت او باشد گویم بلی لیکن تقدیر
و توانست یکی تقدیری که معلوم است و دیگری تعلیق که
معلق است بر مشیت ما پس تقدیر شده است محض شد
ان و زین بسوء اختیار خود او و اگر بگوی اختیار ندارد
گویم پس وجود ندارد و اگر وجود مضایق باو است پس همه
لها از وجود نیز مضایقند باو چه صفات ان و چه افعال
که لا یجاد فرع الوجود پس چنانکه در علم ازلی وجود کند
و باید در مالا یزال محقق شود هم چنین اختیارش در علم
گذشته و واجبست که اختیار داشته باشد پس انکه گفته
است که میخورد علم خدا معلوم بود تعالی عذر در جواب
گویم که فعل تو بطرز و طولش گذشته صفات نیز
در علم بوده پس فعل تو مسبوق بشعور و اختیار تو در
علم گذشته و اگر وجود ندارد فعل و اختیار نداری و
انرا تمیز کلام نیست و سوال و جواب انجا متفیست و اما
جهت وجود و در همه از خداست لعلهم و لعلهم از قبل
قرآن اشارت بایات و فی حدیثات که در المیزان
مسجد اطرا و کفر او و تقریبا بین المؤمنین و اصحاب

کفر و غیره که در آن مسجد تقای هرگز نرسیده و قیام بکنایه
بر باب تقوی اول وجودش سر او را است از قاضی خاکنه و دان
که در آن مردانی هستند که دوست دارند که منظر باشند از پلید
ظاهر باب و از بلیک کما هان بنویس و خدا دوست دارد منظر بر
افمن است بنیانہ الی الی که گذارده بنیان و پیش و بر باب حکم
تقوی و صفات خدا جل جلاله بهتر است یا کسی که گذارده بنیان
دیش و بر باب شایع باطل و ضلال و تقای مانند کسی که بای بنیان
را بگذارد بر لب وادی که صیل آب باشد و دست و شور نالست
و معلومست که ان بنای حباب آساج قد بر قاضی خواهد داشت
البته هاوی و حافظ خواهد شد در ها و جبر الشفا الشقیق
چون انوار می باشد و الهاد الضعیف الساقط فانها را نه دم
و سال پس باطل هم ساقطند در نار جهنم و خدا حاکم است نمیکند
ظالمین را و همیشه این بنای که بنا کرده اند بسبب شلت و ربا و
نفاق است و در لای ایشان مکران قطع شود انرا با حقیقت
که قابلیت شلت و اخفاء کفر تقای هم نماند و خدا علیست بضایر
هم و حکم و رام بیدم اشجی نفاق و نزل خدمت نزل انچه
است که مکران کنند بر او همان پیش از نزل او و در بعضی نسخ
نزل داستان است و اولی است می شود مکران ایشان پیش
او و در بعضی نسخ می شود مکران ایشان با و و بنا بر این نسخه مکر
بکون راست یعنی مکر ایشان از الوده و غشش می شود و

کلام چنانچه خطی است چنانکه با بیان اعادة خود اول بیت و
صنعت مسائل است شما باش مخفف شاد باش کلام تحقیق است
ظریف بظاه مجید از طرف و ظرافت است بمعنی ذکاوت قلب
حسن و بر است با بظاه مهمل شجاع و کریم صاحب کلام اخلاق
موی مکرر یعنی مکرهای چون مویها در شیر اذباب اضافه
مشبه بر بوی مشبه چون عین الماء و ذهب الاصل و در بعضی
نسخ مکرر موی است بنابر موی و عطف و اولی است پروانه
دان یعنی شما پرنده را سنان میخواهید باشی پرنده خود را و من
میراثم و دفع میکنم شمارا از آنش لال مقلوب بکسوس و قلب
جسد دفع یعنی مسجدی تفراف که آنها ساختند مثل است که بر روی
پل حراط که بر مرقع جهنم است ساخته باشند با آن پایرها و قوا
ست کرد کلام حق خواندی که بنیادش بر علی شجاع فرهاد
پس آن جسد در باره آنها خراب شود و ساقط شوند در هایت
جهنم تاج خودی را ز شام که این عامر را حب بود روان دوم
تاکید اول است یا مسجد روان جمع مسجد رو باشد و تاسیس
بهتر از تاکید است طالب انوعده صورت وعده بود
چرا مکررها در نزد حضرت هویدا بود و مکررها و مکرر الله
بلکه وعید بود و کفتم و عدودی بوده زیرا که خلف
وعد نباید کرد چرا باید مقلوب با خلاف الله بود و الله
صادق الوعد بل خلف وعید را شیخ محی الدین عربی مستحسن

مشهور

مشهور و گویند که ارمسطاطا ایس حکیم با سکندر نشست
که بر من وعدت عن الخلف فانه شین و شب و عید بالحق
فانه زبیه و ان اسماء الله است در وعد و لطف با صادق
الوعد و بام و وعد صادق و در وعد و قهر با ذالو
و الوعد ایمان بقبح حزم جمع بین یعنی قسم چنان است
بضم جم سیرا شاد و شب با بر شریفه اقتضا ایمانم خنجر
فصله مع سبیل الله انهم صاء ما كانوا يعملون یعنی ضاقت
اخذ کرده اند قسمهای خود را بر خود پس منع کرده اند
و الله خدا مؤمنین را بد رسی که آنها بد عملند ذکر با ربیت
ما خاف است با بعطف از باب ذکر خاص بعد از عام از
درست اشارت است بکرمه و نویدی من شاطی الواد
الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انا
الله رب العالمین یعنی نداده شد از کنایه وادی این
که واقع بود در بقعه مبارکه از جانب درخت کرایه
منم پروردگار عالمین شیخ محمود شبستری فرماید روا
باشد انما الخی از درستی چنان بود روا از یکبختی بلکه
کفتم ایم موسی نیست که دعوی انما الخی میشود و رفته
این زمزمه اندر شجری نیست که نسبت بیکار کن بیا
ذکاف فکینگی کولی کاف می استکار خلد خجاء
مجدد چو خشم بوزن و معنی قبا ایطالیت چه دوم است

است قصد کعبه قصد سو بیت الله کردند از کلام از سوره
فیل جهیل اسباب واقعات دریا و کشف حور و دعوی
نکرته اند انما است و مراد بحالت اینجا بهمان و کشف است
ضاله چو بد یعنی حکمت که از المؤمنین مانند ناقص است
کرتا بکنرا مقصود میسازد و که کردن آن بسبب آنست که
در عالم عقل و نشاء علم که بودی عالم بحقایق بودی بعلم
الله و بنور الله و همان کینونت عقل کل مثلا کینونت نفس
ناطقه بود چه مراتب متفاوت و وجود را سخت است چنانچه
مراتب نور ظاهر و تباین نیست و انوارال مستقیم است و
نام و کامل شی احق است بان از صدق خودان بر خودان مثل
آنکه تو کامل شده اصدق بر خود از تو ناقص بوده پس بعد
از همینجهت با طبیعت فراموش شد و آن دانش و دانش
که شد و باید پیوست و در ضاله نمود با معاد صبح اینجا طلوع
نور وجود از افق عالم طبع است در یقین است یعنی آنان
که جز از معارف ندارند بر طلب معارف میجند بیک
چشم بود اشارت است با آنکه معرفت کامل نیست که آدمی
در معرفت حق العینین باشد نه امور مثل آنکه وحدت
و کثرت و کثرت در وحدت و تنبیر و تشبیه و تشبیه
در تنبیر و اشتیاد در جبر یعنی سخن و قهر و جبر در اشتیاد
و ظهور در بطون و بطون در ظهور الیه و کثرت بلی آنکه

نظم

بشیر بصر فالتد مع بره شان کوراست و آنان که
بشیر بعض فالتد مع یعنی بی شان کوراست و باید منز
بائنه در مثل ملائکه که معلم با سما تشبیه نیستند و بچند
نیفتی و مشبه باشی و بتجسیم نیفتی مانند قوی جز نبشیر
وجود عالم صورت را اغاز و انجا مشر و اصایر و ارجع حق
و فی جود عالم معنی که هو الذی فی السماء الله و فی الارض
الله شرفا و معی مقصود انرا که معنی است پس برخلاف
انان باشی که خدا فرموده و مع الناس من یعبد الله علی
حرف ای طریف و قال النبی محی الدین العربی فان قلت
بالتشبیه کنت مقیدا و ان قلت بالتشبیه کنت محمدا
و ان قلت بالامرین کنت مسددا و کنت اماما فی
المعارف سیدا فلسفی فرود قدر در تنبیر با حق جمعه
بقرینه مقابل با مطلق مکمل مجاول و ان ذکر بعض
عرفاء غیر محققین است و اما عارف محقق دانند که همه
راه حق دارند و اگر قصور باشد در حدی است و در
تفحیق حق محیط است و جبر و قدحها شان بیکدیگر
و از جهت قصور و تخلف و کرم کردن هنگامه است
کل جنب بالذیم فوجون و ان ذکر از ذوق مقصر ماک
است تا کمال آید هر کس حرفی می گوید بیره راغ خوش
تا کمال آید که او قسطای بن لو قاسی قلب را ابله مثل

آنکه غنی بخواند و غنی صفت حق است ولیکن کرده او را در دنیا
ظاهر و نداند که این همه حاجت است و هم چنین بقای خود و بقا
صفت حق است و او کرده انرا در بقای عجبی و این عین
دشود و نداند است بقا حقیقت فعلیت لطیفه مجرّمه باقی ببقا
است و حیوة حق غیر معلوم حقیقت و معارف است بلکه
وجود همه جا حاضر است و مطلوب و نود حقیقت که مساوی وجود است
بکلی معشوق و مرغوب و در جواب مقوم وجود بعضی خارج از آن
است پس اینها قولوا فم و جبر الله هوی الاول والاخر و المظاهر و الباطن
و هو بکاشه علم پس است معشوق حقیقت و مدخلت فی سالف
الزمان ای بره جست و جوی نعره و زمان دوست دوست
که جوهر و دیدن کیست جز او است است پرده ندارد
جمال غنی صفات جلال نیست برای یغ نقاب نیست برین
مغز نیست جامه در آن کل از آن نعره زمانه بلبلان غنچه
بر بچید خود خورده بدانش توانوست دم جوهر و درخت است
هوست جوهر و درود بعضی از دود همه مرغی های و هوست
یا در بکوی دل است کوی جوهر کشته کوی جوهری است و جوی این
همه در جوی نیست با هر پنهانیش هست در اعیان عیان
با هر پنهانیش و همه در دولت و دوست یار در این چنین
یوسف سینه بدنه آینه خانه جهان او به هر دو بروست
پرده هم از بساز یا بمرای توان غیر بگو نیست از مختلف

از کتب

از کتب گویست مخزن اسرار است سر و پایی دل در پی اش
اسرار را زد و دید و گو گویست پس کوی بلبلان و غنچه
انها باطل است بحقیقت نیست چه هر خیالی در نشاء خود
وجود دارد بلکه و نور است درین عالم و اگر صورت ابد
خیالی نبودی طالب آب نبودی و قمر علیه و آنکه گفت است
نام حلوا بر زبان بردن نرجس حلواست بحسب مطلوبیت
برای طالب حلوی طبیعی گوید نه آنکه وجود ندارد یا مطلوبیت
ندارد یا مبدء انکشاف حلوی طبیعی نباشد چون علم نور
حق شب قدر است یعنی یکی از آیات احاطه حق شب قدر
است که در طول همه شبها باشد چون آن سبیل که در اسم
همه سلسله زمان است و روح انعام و از تا و یل است شب
قدر سلسله طولی و زلی است که مدسیر نور حق است
در قوس نزول چه نور دان در تنزل است غیاث که باطن
یوم القیم سلسله طولی و عروج جبر است که مدسیر نور حق
است در قوس صعود چه نور دان در تنزل است غیاث که باطن
است قالی تمام عروج الیه الملائکه و الروح لایه و از تا و یل
شب قدر روحانیت وجود اولیا است چه بعضی اولیا
که شایان الله اند محقق در انداز نظر خلق و بعنوان ولایت
ظهور نمایند و اولیای که ظاهر اند بصورت روحانیت
اند و معرفت ایشان صعب است و در حدیث ترمذی فرموده است

که ان الله خبیث الخلق فلیکثر خبایه رضاه فی طاعاته فلا تستحقن شیئا
من طاعاته فاعلم رضاه غیر و خبایه خطه له معاصیه فلا تستحقن
شیئا من معاصیه فاعلم خطه غیر و خبایه اولیا شریعت خلقه
فلا تستحقن احدی لعلل و الاولی یعنی بدینکه خدای تعالی پنهان
کرده سه چیز را در سه چیز پس پنهان کرده رضای خود را در
طاعت های پس حقیر شمار هیچ طاعتی از طاعات را که شاید رضای
او از تو بسبب آن باشد و پنهان کرده غضب خود را در معاصیه
و نافرمانیها پس حقیر شمار هیچ یک از معاصیه را که شاید مورد
غضب او باشد بسبب آنکه کتاب آن و پنهان کرده اولیا خود
را که انسان کاملند در میان خلق پس حقیر شمار و قلیل البیاء
مباشه با حدی که شاید او را اولیا و الله باشد کسی چون بیت
ذکر کند که در معصیات نیکو گفتار است اگر چه در حق خود
است و در روز من شب تار و دلیل و رونق مه یی شب تار
نیست چنانکه خال سیاه بر رخسار لکون صبحی مرصع از دیو
خسرو است هم چنان خال سیاه که وجود عز از بل باشد بر
چهره انسان کبر و عجب و خود کمال او من یحسن جمال
اوست یک نقطه خال حسن رخت را هزار کرداری نقطه
ایست که کرده در عین و در مقام است شیخ اجل سلطان
ابن سعید الحلی است قدس سره در وصف آدم صا غضب
الله جلالت و کوبانچ اینها ترجمان لسان حق است حو و انظروا

نماز

نماز و صف زده رضوان بتجرب گفت خود بر کف زده ان خیال سه
بر آن رضوان مطرود زده ابدال زیر چنت در محقق احق
است حریت پرستی چگونه حق بر حق است که حق مطرود را
داند چنانکه صاحب کلشن گوید اگر با خدایت آگاه گشته کجا
در دین خود که آگاه گشته و معلومست که چون آگاه از حقیقتان
و مقوم وجود آن نیست که راه است او شیخ است زیرا که حجت
وجودیه در هر کمال بخاری و نور و ناری جهت حقایق است
و او است و غبار بطمان دامن جلال او را نمیکرد تا جبران
انبیاء ان الله شری الایه کذبت تاجران نلت دین
اولیای الدین است شری الضلاله بالهدی فارحبت فجارهم
مال با ما و جناس مضارع دارد و با مال جناس ناقص غبطه
انتفاع مقابل غیبه خسرویان کاری ندارد چه بصیر است
بکریمه فارجم البصر هل تری من ظهور ثم ارجع البصر کزین
یعنی بر گردان بصر خود را بسوی آسمان ایای پستی در است
انشقاقی و تقعر پس باز بگردان بصر را دوباره پس زمین
نیره یعنی هرگاه در نظر و تفکر در آسمان امر بنگر و نظر
فرموده با آنکه در باب است بودن صفات حق به نهایت
ظهور است کما قال ربنا اننا ظالمون و اننا و انقدرنا انما
الدین بربنا انما کتب کفرهم نوریت حق و در بویست حق
و بحسب وجود و اوضاع ثوابش با یکدیگر مظهر شب است

دریومت حیات است که این دیومت را مدار از باطن جزئیة می
برسی جل جلاله صانع و معیذ له الازی الابدی عن الاکتاه پس
چگونه زمین بانقص ویر که نظر و اعتبار مره بعد اولی و کرة
بعد اخری خواهد و باید دانست که ظاهر اسمان بهتر از ظاهر
زمین است و لیکن باطن زمین بر از باطن اسمان است زیرا که
از باطن زمین قائم میشود نفوس کل المهر بنویر و ولویه
که اسم اعظم و کل اشعشعند و جامع الیوم کلش مجریه خاصه
است که قالی اویت و جامع المهر و باطن اسمان نفوس
جنیبه منطبعه است که بجای صور شریف و حیال انسان کامل
است و نفوس کلیمه هم دارد و در کلیت یکلیت انسان
کامل حقیقه نمید و قلیت بجای باشد سپهرت کوی چوکان
باقی که قیضه زمین خاکدانی که در اجزای او بنای جسم است
و آخر خارج از کون و مکان تا بیایم و غیر و هم شروع
است در شطری از کیفیت تدبیر و ریاست انفسیه و در
براهه فیه و اما معنی دیگرش که افسرده و غلبه باشد اینجا
راه ندارد که بدان ما است تطبیق کسب و خال عالمی است
عالم کسب و عالم غیر انسان و خود مجموع اشارتست بگویند
و لنیو تکمیلش من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و لا نفوس
و انما است یعنی هر اینها را میگویند شمار بقدره از خوف و
و کسب و دگر اموال و انما نفوس و احوال شما و همه استکمال

نفس

ثبات و شمار از خفیض قوه و نقص بقیعت و کمال رسانیدن
است پس مدان بوزن قلمدان بجم فک کسبه که از بوسه
پس محلت یعنی انسان کامل برگزیده باید تا نقد و قلدن غیر
دهد دستور و درین بعضی انسان کامل که در زیر سلطان حقیقه
و خلقه قرار داده است و مادر موسی هم تعبیر از است و
امیت تعبیر نیست از کلیت و احاطت روحانیت و چنانکه
عقل کل از کتاب و املا ملازم است و هم چنین نفس کل
از کتاب است و از اینجا بی ختم را می گویند و شریع
تا و بل علم و معرفت است و موسی هم در بعضی از معنی اشاره
است بگویند و از حیثی الی امر موسی ان ارضعید و ان تفت
علیه فالقیه فی الیم و لا تخافی و لا تحزنی انما در اووه الید و
جاءلوه من المرسلین یعنی در کرم بسوی مادر موسی و اینکه
شیریده او را و اگر شیر سب از او فرعون پس بینداز او را
در دریا و مریس و اندوختن میباش بدستیکر مابوی
گوداشم او را بسوی تو قرار میدهم او را از مرسلین بد
سرش مکل نیز کامل مراد است و از شیر نوش مراد جانه
مسجل است که بی من همه بیان حال کسانیت که طالب
معرفتند بتقلید بتطلب صادق و محبت لایق و مری
و بیا بری میکنند ان شقای جان مانند اطفا فی کثقلید
بالقادر و عاقلان کنند در عبادت و معنای سنجیده

در معرفت و این شبیه عبادت و امثال و امیاست و سخن
معرفت خود معرفت نیست ولی قابل گوید دیگری دیگر نوی
کرد و عن ارکار شدم و همه احیاء و سوم و زیارت و ران
تجنیس الحقایق است چه دوم روح روان مجرد است ان کسی
داهین احوال است از خفته دیگر که پیش آنس جد و سعی و کوشش
ان اشرف شایسته ظاهر اشرف جوینده باید میفرمود لیکن
اشارت فرموده با آنکه روح آدمی چون در غایت لطافت است
و هو لویست دارد در اول و لا قین است وایت کبریت
و علی عالمی فرموده که آیت کبریتی پس هر چه در او در صورت
او شود نقد صارقیه قابل کل صوره خرمی انفرکان و دریا
لوحیان اگر آدمی فلوئی که کرده و جوای ان فلوئی است
و روی دلش با نسبت هان فلوئی است و اگر شری را
جویاست شری است مادامیکه جوای این وان است پس
از هر چه در دهن دست خوشتر است شد محقق حیات
بعث کشید و بجز حقیقت انعامید تنهاروی اغاز کرد
ان طالب صادق دلیل بود او را بر کامل پس رسید بجای
که در بطایفت و بار یافت شد در اخر حاجت بدلیل نیست
فوسوس مخویه و کاغ سینه شد اشارتست بگویند که
ان سینه حسنه است هر که با و و صندجد دق مری و
طعن صدق و در راه اولی چون مجرب است و در دوم چون

مالک

سالت مجذوب است قد کل حدیث نبوی است من عرف الله
کل لسانه یعنی کسی که خدا را شناخت و اما ند زبانش
در صلب یعنی در بیان معرفت ذات قدس منطلق
بشر من حیث البشر به منزله اسطرلاب است در معرفت
ظلمت و اختساب تا سارنه یعنی در وجودت که باید بیت
الحرام و مسجد معنوی حقیقه بساری بهوش باش که مسجد
اهل خراسان را در هیستان جناس مضارع دارد یکی
بعین عمل است و دیگری وجهی که عالمی فرمود است لا تقاوا
اشارتست بگویند لا تقاوا و لا تحزنا و لا بشوا بالجنه یعنی
مترسید و اندوختن میباشید و بشارت باد شما را به
بجنت نام چیست که ابلیس الی اللیس است یعنی بدگرم
و نیست چه جمع حدود و تقایس و عبادت است و قرین
خود را مثل خود میسازد دان عدم مثل عدم العلم و علم
العرفه و عدم الحکمه و عدم الرضا و عدم التسليم الی غیر ذلک
هم چنین نام و دیگرش که شیطان است چه اهل لغت بعضی
نوع شیطان را اصلیه دانسته اند و از شیطان گرفته اند یعنی
بعد و الشاطن الخبیث البعید عن الحق و بعضی زاید گرفته
اند از شیطانیست یعنی هلاک و بطل و اوصاف القایس
هم مشهور است بیدی مانند رجم و لعین و خناس و
مثل اینها این نکر یعنی عاشق مبتلای بعشق را نکر بپندد و

هر دو جای پای قیاس یعنی غریب شد برای تو و عزیز تو که در جاهای بیفیتد
پس در جاهای افتادن زهر نوشیدن او نیستند تو قند خورده
نوشید غزال قند جمع غزل بجهت و خمار اول طایفه از ترککان
غار نگار که سلطان بخور اگر قند محبوس کردند آخر زمان
سابق برین نوشتیم که آخر زمان محبوس و عمار استیال انسان
کبریا است محبوس طول شب یعنی زخا هر دو بیاطون رفتن
فد کرم یا با مرده پس ازین قمرها پیش از قرون و حدیث
نخن لاخرون المسابقون بر اهل زمان است پوشیده نیست نش
و نیز آخریم زمانها نسبت به سابقین و سابقین شرفا چون از
است مرصعه ایم که فرموده اول ما خلق الله روحی و نوری
و نیز آخر زمان نسبت به سابقین و سابقین شرفا چون از
روحانیت و بهیارت دیگر محبوس غره و غرض که تقدم
علی دارد و اگر آخریت محبوس سلسله عرضیه زمانه را شد
آخر زمان انحراف است چنانکه بطریق حکله اشرف ادوار
و اکوار نیست که ارجح در تعیین هر دو و کوره مدت نیست
و پنج هزار و دو و بیست سال است که مدت یک دوره خلقت
ثوابت است و الهاء ذات الارجع و سابقیت نیز معلوم است
و لا یزید و کثرة العطاء الاجود و کرمه انزه العزیز الوهاب
و ما تقدست کلمات الله عارض مظهر و علین کفره نشانی
انما عرضنا الامانة و نیز عرضی ساد دیده لشکر بر عکس یعنی

اگر

انهارا غدر کردی بومید مستقبل و عمار در مستقبل مبتلا
ببلا غوری غیر خود ترا صنعت قول بالموجب است که لفظ
قائل را بر خلاف مرادش حمل کنند مثل و قالی قد صنعت
منا خلوب فقد صدقوا و لکن عن و داد و مانند قول مولی
در عمار و کین سلسله از عمار و بعد متکبر است
است نیکو و دودار و نیز صنعت و الیچ علی المصد
نیز صنعت سلسله بابیت سابق دارد و کشته با کشت
و جایز است تکلف عربی معروض بخوان طاعت از اسماء
بنان و شیطان نعم الماهدن از اوصاف حق تعالی
یا نعم الحبيب و یا نعم الطیب است و اشارت به کبریا
و الارض فرشتها نعم الماهدن یعنی زمین را
گسترانیدیم و غیرش قرار دادیم برای شما پس بگو کسرا
هستم ما نان و نعیم براء هجه و در مجلس و عالم صفتهای
خدا پیش گفتیم ساکن عالم و عالمیان را مظاهر صفات و
اسماء حق می بینند چون بیت المرات زلجها کرد و هر جا
ان عکس بود پس بسمان را مظهر واقع و رب
و امری بینه و زمین را مظهر خافض و عبود و حلیم و نوح
اینها و نباتات را مظهر دارف و مقیت و مهور
عالم فی الارض خلایفه و مانند آنها و حیوانات را مظهر
سمیع و بصیر و مدد و خیر و مثل آنها و ملائکه مفرقین را

مظهر سمیع و قدوس و شیدا و انسا را مظهر اسم اعظم و سالت
و کبریا است که در نظر او مظاهر ثانی است همه اسماء و صفات
اوی بیند مثلا اسمان تربیت اگر چه بعنوان مظهریت باشد
بکرم رب دانه و نور قائم و انسان کامل نمی بیند مگر اسم اعظم
خدا می بیند تعالی شان شیخ عطار گوید عالم را دم طلسم نیست
وست پس این جمله ای نیست نیست جمله یکناست اما صنعت
جمله کجوف و عبارات مختلف با جمله بکفر و صورت مختلف
بکرم چون بالا برود و بنی اسماء و صفات رسد که کمال اخلاص
نفی الصفات سمیع و موصوف مشاهده کند و از خلق بخلق
رسد ان الی ربك المنتهی کمال انعام بد منتعت بود اسات
است بکرم و اولت کالانعام بل هم اضل انجماعتند مثل
چارپایان بلکه گراه تو چه کرمی چارپایان نگذیف نیست بلکه
همه عابد و مرعوب اسماء الله اند لیکن مصور نگویی
دارند و درو یا ساء مخصوصه دارند مثلا عبد السبع البصیر
و عیسایند عباد الله باشند و اما انسان شیخ قهقروا
دارد و میتوان در هر جامع رو بسوی الله داشت
شود ولی قناعت میکند بهر اهلای جنوق حیوانی که کاهش
چون خالاند رشت و کل مال شد متکبر او مقید است
و پس یعنی همین در مرتبه هست و قرائ وجه جهانیت
و در او با عقل شده عقل جبهه پس و نیست مگر قوای جسمانی

قوای

قوای جسمانی و فاعله الدائم و الماثرون پس خرفیت و اما انکذرت
شد و کلایا شد مفتی عناصر و اخلاص نیست بلکه چیزی دیگر
است حق حیوة الله و عالم بعلم الله و قادر بقدره الله و باجله
مصدق الاحوال و اقوة الایمان و متحقق بکمال الاله است
و ستمی جسمه دخلی و ندارد بلکه زنده اجسام و صور عالمین
و ارفع است و علی موجود در هر جای حق زمان و مکان الدنیا
الاخرة حرامان علی اهل الله زهر رنج مدفع یعنی احوال
مشهور است یعنی دماغ معیول نیست جز مکرنا کید است
کویا شش اهر خود مکر باشد اجزای است خلد و درون
عکس لطف و قهر است چه نواز مر و عدها و وعیدها
اعمال و ملکات سعدا و اشقیات و حدیث است کرامات
اعمال مکر ترا لیکر و نفوس خلافت دارند بقوت الحسن
ولی بفرند و ایشان مظاهر لطف و قهر حق و ولایت و این
در مظهر اعظم خداست جل جلاله و در حقیقت نور و کمال
دو وجه نیستند ان مجاز است کرامت تعظیفا انچه از شمع
است بقوت نفس است بتقوی کاردن در حقیقت و تفاوت
بیان خاشاک و خاندان کشت و هوید است و مسجد است
است از جهت که سابق نوشتیم که هر چه در چهار وجه
و ظهور دارد و وجود کتب و وجود لفظی و وجود علی و وجود
یعنی مثلا اند کتب و لفظی و علی کرماتی ملاحظه عقلی است حق را

همه وجود حق و ظهور حقیقت و از بیخاست که من کتابت اسماء
 الله بر صورت روانیست و اینک که کثرت ظهور حقیقت تجلیات
 فعلیه مراد است که در بدن مجازی از مقام عالمیست نه فعلی
 ذاتی پس سجد استند است چنانکه اسماء الله تعالی انجا حلیه
 زبان بیشتر و وجود علی و در در دل و جان او فراتر است و اینها که
 که بیدارند مع الحما عر دران اقوی و اکثر است و اما دل انسان
 کامل عرش الله و خانه وجود عین است چنانکه شافی
 و در دنی العرش و چه خانه بکلی خود را از صاحب خانه است
 و اما لفظی و مانند آن در او پس وجود کامل عین و کی حقیقت
 و ذکر او ذکر حق است ادنی یعنی آدم بشری مثل خود بدون
 جبر و قضا و قدری چنانکه گفتند با نبیا ان انتم الابرار فاما
 باشد همان چه منتصف نوع محققند بقدر تقابل انوار و کمال
 فرموده موسی و اینک که علماء و عرفاء فراموش نموده و در جمل
 و خواسته ها گویند مجاز نیست و قلت معنیش را و جمعت و
 گزاف است که بر صورت رجعت و تکرار است متبانی مهاله
 ابوجهیه بطلت بر ما ضاعت ذیها را انجا بنیاه جوگی
 بنهمیم اول با خا و مجله و در اول و جیم عربی با و ک در ثانی
 و یا نسبت متبوی بتابع در دوشه چه جوج بهر دو تقدیر
 یعنی تاج کوشی شمس و تیری طاق و ایوان و غیره و آمده
 حک یوسف و قی حه ت و اخطار جهان یوسف و زندان

جای تو

جای تو و تجویف فلت یونس و مایع تو بصورت کلونی افتاده
 در آفتاب عالمات جان و معنی نوری محیط و بیکو ان
 و جراتیه اهر و ایضا و بر تر از انوار عظیمه و تعقل و فی
 جات بد چاره او مسج اشارت است بکرمه خلولا انکاران
 من المسیحین لیت فی بطنه الیوم یبعثون یعنی اگر نبود
 یونس از قفس کوبان هر بند و دنگ میکرد در بطن مله
 تا روز قیامت و نون مایع است آیت روز است نسیم
 نشر بر است و در روز است نسیم تحقیق و حقایق داشته
 چه عین ثابت منزله بودی و مجرد از جسم و عوارض جسم
 پس و مالا یزال باید وجودت مثل وجود روزا زلیخا شود
 تا نسیم وجودی حقیقی بکونی ماهیان کاملان نزلد برای
 قیام پدیده و است و با ما قبض جناس خلقی دارد چون
 جسد و جسد که جناس لاحق نیز دارند و مراد از بی جسد
 بود نشان بی حکم جسد است جان تسبیحات یعنی تسبیح
 جسد است و روح آنها صبر و تمکین و خلوص از تقوی است
 فاستغفر كما امرت لا یبینه و خادم که لا لا سر اخرا و سر
 باشد و همی است غلام و چاکر است شواذ باب یعنی باب
 الله که انسان کامل است کفایت بضم کاف عربی در اول
 و سکون نوزد مرد بزرگ جسد و کبر اول بر امر و دشت
 قوی هیکل را و بر آیه مملکت یکی از معانی شجاع و یکی سخن

کو و قصر کو و انجا هر ایت ازین دو مناسبت دارد و سخن گفتن
 خوانندگی و او باشد که نقل ایهام دارد یعنی انسان کامل ان
 ناقص یعنی مدبری با بطن چندان نرند که اختصاص شود
 در و بهمان سفلاند که در حدیث ابرار المؤمنین علی عتبر
 از آنها هیچ رعا فرموده بیکم یعنی تیرانداز مسلط و محکم
 در تیراندازی بی جواب است بر امر مملد و جیم یعنی بی مردانگی
 سپر با سپر چنانکه مقلوب دارد و بی سر با سپر طلبا و اسلب
 یعنی هر که بی سر طبعی شد از شاه حقیقه سر الهی گرفت و هر که
 وجود مجازی را فدا کرد و از ابدال شد وجود حقیقی حقایق
 گرفت بر نفس یعنی خوردی تری از نفس اماره معلوم یعنی
 علوم جزو تیر و ذنوب مکر و عیله و اما معلوم حقیقه پس بگو
 معین است در خود شناسی و آغاز و انجام شناسی که اول
 علم الیقین است و بعد عین الیقین و حق الیقین کونی
 یعنی کیمی و نادانی کن در نزد حق و اهل حق چه دارا را
 چیزی نمیدهند و باید عالم بود بتعلیم الله چنانکه ملائکه
 عرضه داشتند که لا علم لنا الا ما علمنا الله است العلم
 الحکیم یعنی دانسته نیست ما را مگر آنچه تو از دانش و دیده
 داده و علم و حکمت منحصر است در حق و لا بدیوا ان نری
 الودائع و علماء بالله و صنفند صنف عالمات بتعلیم الله
 و صنف عالمات بعلم الله در بیان بهاد و موحده و بتاجی

عقل

عقل نهیم و تقدیم عقل و طوع آورده است مهاله یعنی پسند
 چه متاع از وطن آورده جهت معامله و گفت و شنود
 نمود و مال جمع رمل دلت اهل و حر بطلت و حکمت
 بحسب کا عقل فکری و حریت بحسب کا عقل علی لغوی
 مانند کی جز خیال جز بیاصلی از قبل ناگید اندام بیا تقسیم
 المذبح است نظیر قول قائل قتی کرمن افضل در جهان
 بر دم حیرت جفا یابد و بود وسیلی استاد و دور ساختن
 و جبر العریب او را بعلت است که علم و ادراک باید
 موجب غنی و بی نیاز شود از غیر حق و او را بلند لغت
 هم با قن است و او حج نداشت مرده و لیت معنیش
 گذشت و از سلطان ابو یزید نقل کردیم که فرموده اند
 علمک میتا عن میت و اخذنا علمنا عن النبی الذی لا میت
 و اگر علم حیل باشد معلوم است که در فی ندارد حکمتی کن
 طبع زاید چون قدح کرده و حکمت و حال آنکه حکمت از اجل
 صفات است و من یوت الحکمة فقد اوفی خیرا کثیرا و خلافت
 بهر برهان ذات قدس خود و در سل خود را هدایت حکمت
 موصوف فرموده و در مقام امتنان بر انبیا فرموده
 اتیان کرده ایم ایشانرا حکمت در بسیار از مواضع کتابش
 و از انچه فرموده و از اخلاصه میثاق النبیه لما اتیکم
 من کتاب و حکمة لایله و در حق جمیعشان و بتاجه فرمود

ادع الی سبیل ربک بالحدیث الایه واجله محققین تعریف کرده اند
حکمت کیست و اگر حکمت افضل علم یا فضل معلوم و موضوع حکمت
الیه یعنی اتم که سید علوم و محتاج الیه که علوم است حقیقت
وجود است نه مفهومی وجود و معنوی وجود است نشانی
و عنوان مراتب لحاظ معنوی است و مطلق جمعیت وجود
جزی محض است و تصریح هیچ است بر باهت این قضیه مطلق
وجود من حیث الوجود نور حقیقی است و حقیقت هستی خداوند
و شرف علم بر شرف موضوع است و غایت و غایت حکمت
صیقل دادن انسان عالم عقلا مضامینا لعلنا نرغب فی بلکة شرف
بالله است یعنی تخلق با خلاق الله است علما و علما و نیز شرف
علم بر شرف مبادی است و اگر حکمت بر اشیاء و اشیاء
صرف و بقینیات محض است و حاصل است از این که
بتقلید لهذا تفصیل میدهد مقدم را از غیر مقدم و حکمت
حکمت یاقی ایماقی است و تبیین میفرماید حکمت را که بشوب
بقوای جزئیه و هییه و خیالیه باشد از حکمتی که بمقتل مصفای
مقتل بخورده باشد بلکه حکمتی که بمقتول جزئیه بر شرف باشد
که عقل جزئی عقل داند نام نکرده نیز قاضی است چون مقتصر
بر معرفت مفاهیم کلیه است و ناظر بر کلیت وجود نیست
مثلا مصروف الیه است که عقل فعال موجود نیست مجرد
از ماده و بالفعل است در جمیع صفات و تمام است و حالت

منتظره

منتظره ندارد و فیاض است بر جمیع نفوس ناطقه و غیر ناطقه
از احکام و حکیم ایماقی مذکور مشاهده میکنند و در عقول
کلیه نبویه و ولویه و کلیت وجود و دایمی بند در دهه اند
صد و ناسا که نفس با وجود بندها بکلیت باید نام عقل
بلکه میگویند بمقتضای تخلق با خلاق الیه و حیاتی که مجرد
و بالفعل و نامر شود و خود کلیت پیدا کنند و همه موافق
شوند که المؤمن مرات المؤمن بلکه تخلق با خلاق الیه شود
و حضرت فتح قم و در معراج بجای رسید که جبرئیل عم گفت
لودنوت ان الله لا یحب ان ینسب حکمتی که تفصیل دارد
دانای همه حقایق اشیاء و کلیت انکس که شناخت حضرت
اعلی را با داده یعنی اخلاق حیده را ندارد و همه را بر باد
تعطیل داده و در بعضی نسخ بیاء مشناه تحت است یعنی از
یادش رفته نهایت مفاهیم اشهارا و دقایق را یادش
و اینها اشارت است با معانی اخلاق چه عدالت خاصه
عباد است از عفت و شجاعت و سخاوت و حکمت و صبر
اشارت است بعفت چه عفت حدیثی است و در میان
و خود و صبر که تکیه و خلوص از تو بیست نهایت است
و صبر اشارت فرمود باستقامت که باید این اخلاط عدالت
مزاج بگیرد و ملکه شود و این را غیر خود با احتیاج خود بخود
که این را قنوت نیز گویند و از مقامات عالیتر است اشارت

است بشجاعت که واسطه است میان تهو و جبن و سخا را
صریح فرموده و سخا نفس فرمود اشارت است با اینکه در مقام
نفس و قلب سخا است و در مقام روح و بالاتر خود است که
سخی از اسماء الله نیست بمقتضای توفیق شریف لیکن
سخای اینجا اعم است از سخا و ق که خلق است میان ترقی و
تبدیل و از حکمت خلقی که از اجزاء عدالت است میان جزیه
و بلاهت است چه جزیه اینجا صرف کردن فکر است بسیار
و تکیه طوق جلب منافع و تقلیل طوق مضار و عدم افک
بودن و تقریب در امر معاش با کلیت این هم بلاهت است
جز الامور و سطرها و اخلاق و اعمال است نه در علوم و غیره
و در اخلاق اطراف همد جا مذموم است و داعی و شرح
براس در تطبیق ظاهر و باطن نوشتیم که این اطراف نمایند
که افراط و تفریطند با دو وجهی یعنی بسیط و مرکب ده بجا
باطنی میشود ان الله یحب المستطیرین و دلیل بر عموم سخا
اینجا قول مولویست که گذشت که ترک شهوات و لذتها سخا
هر که در شهوات فروشد برحق است تا قیامت چون که اینجا
کلیت دارد و حیاتی دارد که اشهر عقلمای سابقه و لاحقه
جمعا مشمول نور او بیند و در شر و انقیاست ثانی او و مقابل
او نیستند بلکه مستودعات نور او و متادیه و دایره اند
که ادب او را مثل خود او کلیت است الا نشیاء بر صفت مؤثره

میر

عین الکمال چشم زخم و چشم بد پس اخافه کمال لادقی ملا بسره
است یعنی چشمی که بجهت جلوه کمال بران و تلت ظریف ان زخم
چیزند با اخافه بیاید است یعنی وجودیست قوی و مؤثر
با تخاصیه کوشش نباشد که شرافت و شکست و حریت است نه
باین گونه تا شرافت بلکه بالاتر لیکن در دنیا این دو برکنند
بیا و نه برای همه با انقراض پس باید که از مودت قیامت
جورفت بفتح جیم و سکون را و مملد برده با کلیه و روقن
که جبر فرستد است و جارف موت عام و وسیل جارف
تراشده زمین و جرف گذشت پس مراد فقر و بنده ملکت
و مال و برنده آنها با کلیه است شیخ چون شیر است مانند
اغشای که خدا با سده الباطن بر او تجلی کند و او را مشرب بر
خایر سازد و اناها بوده است شیخ ابو سعید الجانی قدس سره
قانون مقیم و ساکن یا نگاه گذشتن حکم همین قنطریه
بوی افروز اینجا فرمود یعنی آن باشد که آن بوی برد گفتیم
که بونقحات را با فیض است و حقیقت ان انقاس سیر کرمان
عالم ربانی است که بحدائق قدس میکشاند دفع و کام چند
مرکوم را بجه طیبه را مانند را بجز مشلت او دالت میکشاند
اینجا عرض شریف و بنویز است الحقوا اشارت است بکنیز
اذ هیوا بقیصه هذا فاقوه و جارفی بایست بجهل یعنی بجهل
و برادری پس بیدارید از این روی بد و صحت تا بیاید بیا

بسیوی من عقلت مع عقله اصلش و عقلت جوفه عده
و عدد و صبر و وجوب قوه عینه اشارت بر حدیث نبوی
که حقیقت الی من دینا که ثلث الطیب والنساء وقوه عینه
فی الصلوة یعنی مجرب آمده است بسیوی من از دنیا شما
سه چیز بوی خوش و زنان خوب و خنکی چشم من در نماز
است و خلاصه تاویل است که طیب بطن است از نفحات ربانیه
و نساء رقیقه است از انسان کامل که آیت جامع است پس از این
جهت این سه مطلوب بند پس شکی در روشنی چشم در نماز است چون
موجب نفحات ربانیه و واردات قلبیه و اختلاسات روحیه
شود که بوی های خوش حدیقه نفس ربانی اند و اینها از موهب
بوهای ربانیه و بوی روشنی چشم در نماز است و الصلوة معراج المؤمن
و مناسبت مستقیم است و صلوة قریب از ملاقات است که
علاقه مراد است و تبیین جهت مطلب است و تاویل است و این
بیان بنا بر رعایت قول مولویست که هر چه بگوئیم و وجه دیگر است
از برای حدیث که صلوة از صلوه و وصل است پس اشارت فرموده
است که این ایست چه صفیات و چه کبریات بهر حالات و
وصل است و برد القلب و تنقیح کامل با نیست و وسیله است
تا و است لیکن آن غایت قبول است که در وقت قنوت است
برداشتن از سر دنیا باشد پیوسته تا چون فرموده که آن بوی خوب
جانت شود تا که آن بوی خود چشمانت شود و در حدیث شریف

طیب

و سبب است که گفتیم بیست تن زبان نبود جدا عقیقه ازوست جان
تکل بود جدا جز و ازوست غیر محسوسات و در مفاخر ازین محسوسات
طبیعیه ظاهریه است و اگر آن محسوسات هم محسوسات حقیقیه است
و تا تر و قوی پس سالت می بیند چیزی که غیر سالت نمی بیند و هم
چنین می شود چیزی ازها نفس غیبیه و استشام میکند از روح غیبیه
و بالجمله از مطلق احساسات غیبیه چیزی دارد که قریش ندارد کامر
و این وقت است که آن دیدنها و استشام کردنها و غیرها مثالی باشد
و انبساط مقام و معنوی که از غایت متور شدن او باشد است که براد
بعضی محسوسات همین محسوسات باشد لیکن بافتن از این است که
الله شود جلال نفس پس چو به بزم آیت بن شد و نوری و نور و بن
شد مع هم ایست نشو و نویدی شود و هم چنین مشاعر دیگر ازین
بعضی می در و قولی که در اندکی ازین امر تا وایش بنات است هر سالت
مفسر است که باید بنویسند سالتی و عاقل و ملاحظه شود و در
رسیدن بصغرات کرد و چنانکه فرموده اند از قوه دارق و کلام
ارسطا طالیس حکیم است که من فعد حسا فعد علی و اینست راه
باقن بکنار حقایق و جنت بیت دانای همه حقایق اشیا که است
اکس که شناخت حضرت اعلا را که این حقیقت ندارد کس برای
قولش و حقیقت که حقیقت که نفی شد حقیقت لفظی و چون
در کلمات صاحب جوده است و منشا بهر تا و بلی بکنند و چون
بر حقیقت میشود بی آنکه بچشم و تشبیه را زمراند مثلا انسان کامل

کتابه

طیب قوت قوه شاده است و جمال نساء با عینا شکل قوت با
و صلوة قوت لطیفه قلبیه است و نباید بعضی ازینها قوت و
قوت هر قوی شوند و هر یک از اینها و شنیدنها و بویها
و غیر اینها شایسته است جدا که چنانکه در صفاتیات جدای
شود و دیدنی از شنیدنی و بوی دیدنی و غیر این دو تا چه در اینها
همین رنگها و شکلهای و غیر اینها از مبصرات بالذات و بالعرض واقع
است و در کوهها همین صراحتی افتد نه رنگ و شکل معلوم و صایت
و در اینه خیال و حس مشترک صریح جدا از دیگری مترقی میشود
و در بعضی که میز نیست هیچ کلی هر چه بینا بخویش از غیر اگر چه بوی
ان باشد منقذ و صراحت از انبیا و غیره علاق مندرک شود لهذا اینجا
مقتضی است که قوی نفس را طقه هده پیوسته اند و مناسب است که
چه وحدت نفس است که یک کل تو حید است و وحدت عددیه است
بلکه وحدت جمعی است بلکه وحدت حقه خلیه که خلل است
چه سابق گفتیم که نفس را طقه جسمانی محدود است و در حقیقت
از جمیع مالمطیفه ضغویه و اخفویه همه موافق نفس است و نفس اصل
مقتضی است که این است و هر که بعد از افعال طبیعی است بهر
ماده آثار روحانی و تعلقات است قوت بافتن جدا و اصل
دارد چه حرف شد در کوه و حقیقت است و در جاس و بدت
دریده یعنی با آنکه در بدن دریده است و عشق و شوق در نزعیه
و شوقیه وحدت و در قلب مع هذا اثر نفوذ میکنند از هر یک بدین

که ای الله الکبری و کلله لا تخم واسمه لا اعظم و ظهوره الاثر دیده شد
بدان الله و عین الله و عرش الله و غیر ذلک بحول بر حقیقت تواند بود
بی عجز و بی قوت و قد بدی که هر چه حس شده یعنی چون که
حسهای تو تابع و مستقر عقل تو بلکه علم حصول تو شد جمیع حسها
بنده و مشهور شدند چه ازین سخنند خاصه در موهب و همچنین
محسوسات بالذات که در وجودی نقشه آنها معین وجود آنهاست
در حواس چه فکالت و فکلی و چه غیره و غیره بعلاوه آنکه فرض
اینست که بکنار حقایق راه بافتن چون جزئیات را وسیله است
کلیات نمود پس آنکه حقایق را و او است البتة رفاق را و از آن
آنکه حقیقت شمس را رسید که بر دست از غواشی زمان و مکان
و بالجمله زمان و غواشی ماده چگونه صورت جزئیات را از آن جداست
اند و نیز که در جبر نیست و این اشاره فرمود که مغز آن که بوده
و محسوسات بالعرض نیز آن نیست چه معنیست آنها و معنیست
محسوس بالذات یکست اینست که حکماء الهی فرموده اند که
اشیاء با انفسها بنده این است و وجود هم حقیقت بسیطر است
و بنظر مراتب نیز سخنیست است و اصل محسوسات و احد است و
مراتب چون ظل و ذی ظل و عکس و عاکسند و بینونت نیست
و خلل بر حقیقت وجود و راوست نیست پس از امدت عظیم
است نور روح حق نور و نور و فکله و هست که العلم
نور بقدر نفی طلب من باشد باز عقل از روح است و ما بعد اشاره

است با خبر و با اختیار است که روح و اقسام است روح الحیوة و روح
 و روح الزکیة و روح النبوة پس عقل عبارت از روح الایمان است
 چه در حدیث است که العقل مایه برالزکون و کتب برالیمان
 و من ادبر روح الایمان است مودون یعنی ندان که عقل است
 تا احکام و تقاضا و درست کرداری و راست گفتاری برپایی از
 او مدد است هر چه باشد اگر چه مدد است بعضی از خواص شد مثل
 بسیاری از احکام معاد جسانی چون خلود در عذاب تا اوان
 شود و در مورد شواء احوالی نفس یعنی روح ولایت مطلقه و کمال
 کبریا که کل بی ولایت و ولایت هر بی کرم و ولایتش باشد طوری
 دارد که او را مقام نبوتش حاصل نیست و هم چنین در موی بی
 غیر از کماله با خضره انطوری بود و اما چه علم حقیقی حق است
 و دائره و امیر نزول و لا یزال ادم انبهم ان القاب ادم است علم
 الملک که قال یا ادم انبهم با سماء علم انکاج با سماء لایه
 یعنی ندان تو فرمودی و چه خبر ده ایشان که کماله بودند و با دیده ایشان
 اسما و ایشان را و انهم با داد ایشان را خداوند و چون بداد استعدادش
 و استعدایش تا عرضند و ناکره که با عجب دعوی المضطربین صورت
 گیاه یعنی نفس صاحب خدم و حشم و روح النبات بان عطا فرمود
 و سد حاجت او نمود و چون بدین استعداد و استعدادش کامل شد
 من عجب المضطرب از ادعای نفس صاحب خدم و حشم بیشتر و روح الحیوة
 با و کواست کرد و هم چنین هر چه که باشد بطلب صادق بهر طریق

نفس

چه در اصلان بود و نفس و محقق دارا شده اند و سالک و مسلک سالک
 منور و مسلک و بهر و سلوک الیه رسانده است و حدیث است چشم
 و چراغ هم که فرموده خود نشان است و عدولت و در حالت و عدولت
 وجودشان است که الف چیزی ندارد که بود و بلکه کماله ظهور از
 است و حقیقی عین بطوری است و الف ندارد و مورد دارد
 بود و وجوب یعنی صفاتش عین ذات است در خطبه نبی الاله است
 که کمال الاخلاص فی الصفات بیست گفت که الف گفت و کرم گفت
 در خانه که کس است بخود پس است و سابق گفتیم که اتفاق کلام
 متاهل و الهی و است که حقیقت عالی مهیت ندارد و وجود حرف
 است و نیز گفتیم که مطلق وجود حقیقی عین حیوة و علم و اراده
 و عشق و قدرت و نور و بهر و مانند اینها است و در حیوة و علم
 و اراده و عشق نفس خود که نفس ناظمه نیست مگر وجود جاری
 که درم پس عین کواش و یکی و یکو در امکان چه ذات ممکن و عین کواش
 ان ما شئت و ایچا الوجود و امصادق است و وجودش عبادت و اما
 است و وجود وجود ندارد صفات کمال و افعال ندارد چنانکه گفت
 که ما کیم اندر جهان هیچ وجه الف او خود چه دارد هیچ وجه
 نداری از شدت وجود و دارا است که ندارد وجود و تعین
 تا و سلوک ان سلب سلب است و این نداری از نا بودی است
 ثبت العرش شایسته بود ذات توانست و مانا بود نهایت ما
 سلب و نمود بود غیر و جلد است و داشت با چه در بعضی اخبار آمده

که در ادب

نشودان نمی مکنه انرا با وسایق شود زمین افلاک حاجت داشتند
 بر زمین یعنی مطلق سقلیات که در جوشان خلأ نباشد و اینها
 حاجت دارند با افلاک در خود بدجبات و اینها و موالیع اینها
 با افلاک و فکلیات و اوضاعشان و انوارشان نیاز مندند و
 انبی نیاز بی نیاز ست حاجت همه فرموده پس بجز حاجت
 پس محتاج بنعم آن نوشته و محتاج بر ادخال و تحقق ان پوشد قائل
 گوید و بر ویست که تیر چرخ را ما چه بر تار است افلاک فلانک
 تا چه بکشمه زلف خورشید اظهار کنم چند آنکه خدا نیست عین
 و کواشیان مکلف مقیم و ساکن کربودی یعنی آب در جوی که
 پست و بلندند ندانند باشد مستوی اوضاع باشد را که
 می نماید با آنکه جاری باشد ولی از خشک است در کربودی و در
 آن است معلوم شود که در جریانش و حق تا مانوس ملک
 است که جوهر دفع در حرکت و سیرانی الهی است و تبدل سقا
 کاشف از تبدل ذات است و همه ایدال میشوند افعییا
 بالخلق الاول بل هم فی الجس من خلق جدید خاصه انسان یا ایها
 الانسان انت کارج الی ربک که با فلاته انبیه مخفف النبوه
 معنی حالت کنایه از بیست نفس است بخلاف معنی الی و معنی ذلك
 و مثل اینها که کنایه از بلند نیست و در القلتین قدریم فاف
 و نشدند لام سبوی عظیم و مراد اینها کمتر از کواش است دلیل براد
 و دلیل حقیقی است از دلیل و داهشتان به عطف بر با خا خه

که در ادب و در کتب هالک الا وجه مجرد ذات نیست بل نفس و جلاله
 که در ایمان نیست که ان الله و لیه کرم معنی و نیکان الله و لیه کرم
 لا اسلام انکه کواش چون نباشد کس محرم این سخن نباشد ایمان
 شیخ تصدیق بشیخ کرم که شیخ له شیخ الشیطان شیخ انجان شیخ چنانکه
 یکی از معانی من عرف نفسه فقد عرف ربه است کرم عرف
 النفس الکلیة الالهیه من نبیه و اما له و نبی و وارث مقامات
 نفس ما را باشد اقول تعالی اولی المؤمنین من انفسهم جان نبی
 جزویم یعنی جزو علم حقیقی که اناس موق و اهل العلم اعیان دارند
 و امتحان افزون خبر از آغاز و انجام و پایه کرم نفس مشترک
 یعنی مشرق شد از سخن ان و تعاقب محسوسات ان و الا خود علم
 محسوسات و نبیات و دیگر کمال است و فقهانش نفس است خداوندان
 دل یعنی انسان کامل که در او عرض جمیع است افروست و کل چهر
 و چهرات و چه از ان کمال الحقیقه الهیه فی مع الله است لایعنی
 فیله ملک مقرب و پیش ازین نوشتیم که هر یک از وجودات عقلیه
 هم تجردی دارند چه تنقید بشتر دارند و مظهر سبوح و قدند
 چنانکه هر یک از اجسام و جسمانیات مجرد و تنقید بشتر دارند و
 انسان کامل و حدیث مدیده ندارد و وحدت حق تعالی دارد
 و هیکل تو حید است و معتمد به اسماء حسنیه و همه خلق او بند
 خدایند که جز او علی خود شناسند و از انجام شناسند علمای علیه
 و ما می شود علم علیه علامه خلق علم اوست و اگر عصمت و

در او پیدا شود و ملکه شود ملائکه عالم اویند چنانکه ماده ملت
و ملکه بکست و غلطای همه موجود است نیز در وجودش منطبق
بعضی معنی و در این چنین مانند ماکس است و همه مغایرت است و
مغایرت است و بر این غایت مگویند و الاطلاق اویند و هو ظلی الله و شلی
الله الاطلاق و مثل الله الاطلاق و الله لیس کلمه شلی لیکن لایزال الله
و من اسماء نعم یا من له المثل الاطلاق موجود است جمله صورت سجد
و قیام ملائکه است از برای رفیع انسان کامل و جمله معنی و همه
انفهار و انطواء حقایق در وجوهایست جمیع است و در وجود طایع
ادم حقیقی و سجد و در نماز همه اشارت بقیامت و این حق
سجد است که سجد در هر نشاء طریقت چنانکه حق در انوار
قاهره با هر بیت وجود شایسته وجود انوار محله ده را که تکلیف
نیکند نور قاهره نور ضعیف را از بروز در ساحت حضور شود
دخول در نفس و طایع اطوار دیگر دارد تا میرسد با کلمه حق و در
صورت اجزاء و جبر و حرارت و ضربان شریان بشدت میشود
در سجد صورتی که هست که انفهار و انطواء نیست و لیکن
سجد است که هر معنی را هم صورتیست شد مطیع حق اطاعت
و انقیاد و استمال امر و تقاضا امر انفهار و انطواء است و امر بخوبی
انسان کامل در کل فرد ندارد چنانکه از انسان ناقص نسبت بقوت
و جراح خود نفع و تابی بر نیاید چگونگی و کامل شایسته شایسته
و قادر بر قدرت الله و باقی به بقا و اندر است و ششها تاویل سوزنها

نفوس

شریفه در خصوص قبله و حیث ماکس و نوا و جبر و کفر شطره یعنی در
که باشد جهت نماز متوجه بر یک سو از برای خود را بسوی مسجد الحرام
به ریاض بهر بود و کل محل مجاهد مملکت او و گوید این گفتن
بزیان حالت و در سلسله و در سلسله و افکار و تعلقات خلاصه
است که عصاة و در تنگنا و فشارش مطابق واقعند و بعضی را در
جستارند و مانند مسوغات صورت باطن ایشان مبدل شده
و بر این احوالشان صورتی است و ساد است و خود خبر ندارند مثل
عضو بکفر خود باشد و تا سلا میران برسد و بعلت بیس بودن
ادراش کنند و مانند بعضی ذرات حامله گرد طبع شوند و کل
خود و مثل ان عادت کنند چگونگی بدو نوزاد و در و گوشت
تورم لایزال است بکسر اول غفیف نیست هیچ توکی از معانی تو
اندرون است یعنی ذلت با دردن بر و تاب و میشود بعضی
بجای باشد و تخصیص بهر جهت که در عده مستدیر است و بدو
نهایت ندارد چون حرکت مستدیر و در آیه خطیه چه نهایت حرکت
بکون است و نهایت خط بنقطه و اینجا فرجه نیست و کفتم پنج
عده مستدیر است چه عده مستدیر است که حین ضرب او
در خود و حاصل ضرب پیدا شود و آخر با وی راجع شود با الفا بابلغ
چنانکه کوی پنج و پنج و بیست و پنج و بیست و پنج و بیست و پنج
و بیست و پنج و هکذا پس لا زمر معنی پنج لا یعنی بی نهایت مراد است
ذوق باید نشان ذوق عباد است است که اگر او را در میزند

باز

نفوس حیوانیه است و تاویل و ششها قوتهای آنها که مانند خلق
مطابقه از آن کتب نفوسند و اعضا و جوارح مانند مطایع آنها اند و غرض
تا انداختن کلام مولوی سابقا لاحقا بر حسنات معنویه و غفیر
مثل بر امانه المظهر مطابق و ایهام تضاد و جناس و غیره مثل متبا
مخبر تراجع و تضاد پیش و کسر و جناس اشتقاق و اشتقاق
امور و ایهام تضاد و در آمدن و شدن و تضاد و جدیده
و جناس و ملای و تناسب بیرون و تضاد و کله و لغین و شش
و سعید و غیر اینها و مثل تضاد و ایهام تناسب در قولش
همین نوع که شمر این غرض را یعنی بلند می مدان این قدح و مرتبه
بست را که بر زرش خوانند اهل خود که نام بر ذرات برشتی بر د
و در خدیقه که بلبل زبان طوطی ندارد تو شوخ دیده مکن پس که
بر کشیده طنین و ای خمس عرصه سیر و نرجوا کمر نیست
عرض خود میدری و زحمت مامیداری همان اسم مفعول
از اهاشت اگر توصیف باشد و میشود بکسریم معنی قیام
یعنی بر زشت اگر باضا فزاید و اول اولی است و چه در غیر ذلک
المعقول استعمال میشود و که در ردی العقول پس استعمال چه
در بد از جهت تحقیر است و چه چنین در مابعد بهر خفایه
شب پر و کرم و حیاتی است و خود رونی باز را قیاس نکاهد
از زشت پیران یعنی کتان اسرار نموده چون در ریغ و حیف
خودند که هر تأخری مطلع شود حیث ما اقتباس است از آیه

باز بجای آوردی چونکه فاطمه با دوست است و نیز حضور و تدبر
نشانست که در حدیث است که بعد از آنکه تراه فان لک
تراه فان لک که در قرآن مجید تقریر این شده با حسان و تفرقه
شراف و اموال و اقربا و اصداد الایدین بقاء موحده بر کفایت
و هر چه گفتن کاش براه کلام و احوال یعنی عقل و دین دارد
انتم بر توصیف یعنی انتم بگو و میشود بکون خاوض با رف
بخوانیم و تفریق بین معجزه خدمه و فریب و غره بکسر غفلت میبرد
بزیان شایسته هست شجاعت ای غلبه ای بیفایده و بهر که
این هستی شجاعت ملاحظه است که مگویند ما در پبال عکس رخ یا در
دیده ایم و جای دیگر میگویند اینست مسکن و جام جم است بکن
تا بر حق عرضه دارد احوال ملت دارا الکتاب بود انشای از فاطمه
ملاحظه کرده است که خبر خود را اضاف و معرست شرا خود
اظهار میکند و لا یخافون لومة لائم بلکه میگویند اجد الملامه
و هو اللذی ذی جلال و کرم فلیلمنی القوم مخصه کرسکی
و شدت تقار بضم عین و بقاء و خیر سجد کاه حدیث
پیغمبر است که جعلت فی الارض مسجدا و ظهورا یعنی خداوند
قرار داده از برای من تمام زمین را مسجد و پالت که هر جا هست
من نماز کنند مجز نیست و لا در می نیست در معبد ها باشد
و ده زمین پالت و پالت کشنده است که در پالت کفایت
کنایه است از گردن و غیران از اعضا شش و شاید نسخ جمیع

خاصه

برکون من نشین بوده دست خوش کنایه بر این است
 اشارتست بکرمه و انرا قره القرآن فاستمعوا له وانصتوا لعلکم ترحمون
 یعنی هرگاه خوانده شود قرآن پس گوش دهید و خاموش باشید
 شاید خدا بر شما رحم نماید قرآن با دانش اسم کائنات که بعضی
 جای انبوه و بسیار است چون ساروزان و ستارگان گویند
 نمکسار و کفار و کلمات هم چنین گویند فلان و تریاق
 کائنات یا غنیای آن ای فریاد رس من در نزد هر اندوهی و بی پناه من
 در نزد هر غمی ای اجابت کننده من در نزد هر دعایی ای پناه من در نزد
 هر سختی و در بعضی نسخ بدل شهوة است و کوبه اصطلاح با ملاذی بعد
 از صراخ یا معادنی بوده و مشغول بر تصحیح خواهد بود خسارت زیان
 نماز پرده در هم زدن گفت بفریض و تزیین عیس چنانکه کشت
 سوسنطی که است که گوید علم بری باشد اصلا از هیچ برهان معلوم
 هم نرسد حق آنرا و گویند که این را که گویند از وی علم گویند پس علم
 بهر عید گویند باین هم علم ندانم ایوقت گویند که باید زد این را
 که زدن و زدن یکسانست بر این چه علم دارد بزدن و خیال باطل است
 بکفر خودش زحمت و دفع شقاق جدا شدن از شوق مشتاق
 است اکثر بسیار کننده مستتر بکراول کمال شوقی اعماله شده
 و معشود منظم و حده باشد یعنی از هیئت و خلقی و ارم
 و هر چند از اسلوب فک در دست لیکن در مشغول الفاظ عربی
 بسیار است بلکه کتب متفکرین مشغول است باجلاط لغتین

و در

و در استخوان عربیت کتاب و سنت است کرمه بکسر کاف
 تا آن که در حدیثی است که در حدیث چنانکه گویند که حافی یا بر
 گفت ای کائنات ای که مدد و عقب بکون در منصب لغتی است
 است بکرمه قل کائنات ای که مدد و الکلمات و بی نشاند ای که قبل از نشاند
 کلمات ربی و لوجینا بشمار مدد یعنی بگویند که کرمه باشد و ریاض
 و مرکب از برای کلمات پروردگار من هر این تمام شود در ریاضی از آنکه
 تمام شود کلمات پروردگار من و هر چند بیاریم مثل این از دریاها
 مدد مدید اما لمداد است باغ و بیشتر شاد است بتاویل کرمه
 و بگویند که لوان مافی الارض من خیره اظلام و ای که مدد من بعد
 ای که مافیات کلمات الله ان الله عز و جل حکیم یعنی اگر چه در زمین
 است از درختان قلم باشد و در ریاض مداد شود و از بعد از
 هفت در ریاض مداد شود تمام نشود کلمات خدا بدستی که قدیر
 و راست کفایت و درست کردار است ذین حق سخن گویند مراد
 است بدانکه کلام در قسم است لفظی تدوینی و فعلی گویند و اول
 است و دوم عبارت است از وجود است قلمیه از انجمن که امر است
 انجمن بگویند و در بعضی چنانکه کلمات انجمن امر بسیار است
 پس وجود است چون همه شرح اسامی و صفات و از آنکه کلمات
 منزه است از المجر و قال الله ان کلام الله الخالق و در بعضی سخن
 الکلمات التامات و قال بعضی العرفاء کما حقها و عالیات کمال
 پس تاویل و انقذت کلمات الله کلمات تکوینیه است و همچنین

و در حق عالمین کرده اند بلکه مکرر تحصیل کرده اند چنانکه بگویند چنین
 نباشد و روح نورانی است و چون بالفعل شد و کمال رسید
 نورش باستقلال ممکن از روز نیست و در حقیقت او تا ازلت چه
 باشد و روز تاریکست و او شب قدر و شب روشن میان روز و
 تاریکست عین مشغولتی زیرا که مظهرش لایشفه شات عن نشان
 شده ام ظاهر مشغولتی مشغول و دل حق مشغول است عیدم
 و تو فیدانی چه من این تن میدانی و اگر بیا بیکر حقیقت آدمی روح
 است چگونه از جهان بگنی با آنکه روح اگر مقل شده در جبر نیست
 و چون نفس معارف و علوم و کلمه را میرسد بجزویت صاعد
 میشود و چون معارف الهیه و صفات او را میرسد در رقاء
 لاهوتست و چون معارف حواس قتل کنند در ناسوتست تا
 این پروازها و حقیقت مصعود و نزول و خلأ و ملأ بلکه شود
 بلکه در باب حواس نورانی که با پایش غنی باید پایین آمدن
 که کایت و لاهوتیت دارند و حواس ایشان مبدل شده است
 تنزل است سایر معنیست چهر بدن سایر روح است بلکه سایر
 سایر است که مثال باشد بلکه سایر برزان بود بنده خدا
 و وحدت خدا و وحدت همه خلق غیر است نهاده پیش می
 چنین و وحدت روح انسان کامل پس سایر او نیز کلیت دارد
 برش را اندیشه ادنی که گفتار میشود در حقیقت روح امر
 بیشتر از وجود و معیت نفاذ و چنانکه حق در اندیشه نکند

سخن در حق و حدیث و قول شیخ عراقی که همه عالم صدای الله
 است که شنید این چنین صدای دراز و طالع مواد و استعداد است
 و اشجار و اطفال قوی و طبایع و قدر ملائکه و ملأ از این ملکات
 میرسد و هر چه از استعداد نفاذی باید پس تعاقب استعداد است
 دیگر میرسد و در تعاقب محفوظ است و جای دیگر بگویند که قول
 بر نور حقیقت و اعسالت بر وجود او و انقطاع بر بعضی او را
 نیست و صفت نیست و او را باسط المبدن است بالعطیه بل
 مستقیضی داشت و مستقیم اخل و مستعطف ذایل است که مواد و قول
 فیض باشند چنانکه کس جاه و علم و سکون با و مرده و راه و جمله
 در احوال مداد که هر چه داشت حالت من جواب از نسبت بر خولیت
 من بر کاردان چون من این تن نیست بلکه هر دو هم در روح دارند
 کون جواب که از نفس روح مجاری در تمام معنویت غنیای
 غفلت است و من بعینیت او و بعد از حق و اهل هم خفیه جواب
 خفیه بیاد مشاة تحت و در این و در معراج صنعت معالمت
 و همچنین در بعضی آیات بعد از بعضی دیگر است منی که
 در خواب و انما و سکون و خوابها این حواس ظاهر از کافرا فاشده
 اند و مع هذا نفس می بیند و پیش خود و می بیند و می بیند
 و مع این که در این دنیا از کافرا فاشده و می بیند و می بیند
 نفس و ان قوی نفس مجردند از این تن طبیعی اگر چه مجرد نباشند
 آن تن و ان جسم مثالی مکرر اند که طرح کونیه و خلق تعلین

و در حق

در دار امری موهبت است و هر موهبتی از اعصاب او در دار موهبتی است
و معنیش نفس کلیم الهی است که نفس قدس موهبتان تعلیمات
اوست و عرفا سدره المنتهی را بر نفس کبری دانند که موهبت
و احدیت اسمائیل است و گویند عبادت اکثره که شست و شوی
کثرة مضامین اسماء و الصفات و الاعیان الثابتات الملائمة لها
و علم شجره ایست کثرة الفروع و علم اصل است که عقل بسیط
گویند که خلافت باذن احسن الخلق معقول است نقصانیه
و اگر فروع اند و عقل تفصیل که این قلب است و آن عقل بسیط
خلاق بقوه الله روح است و فروع شجره علم بقدر موجودات
که حاصل محققانها وجود حقیقت کاه انساب کما حدیث است
که العلم نور یقین قدس الله فی قلب من یشاء و حکم اشراف در تعریف
علم میفرماید که علم کون الشیء نور النفس و نور القیوم الذی هو
نور لنفسه کاه یوحی کما یکرر فی انواریات انزل من السماء علماء
او در تدریج رهاما علم است و او در نفس صحابه ابرو است
که رشح است و بر ارضی قلوب مستعدین نایض میشود و این هر دو هم
ناظر است با هم ثانی که آب حیوان باشد حدیث را تا اگر بگویند
که این حدیث را چیست گویند اشارت کنیز است و حدیث نیست
چیزی نهایی است بلکه در نهایی است یکی از آنها اگر خود
روح آدمی علم خود است بخود و ازین شجره علم فروع میروند
دست میشود که کل نشان و نفس و جگر و جگر و مد و کل و...

در

و کون از علوم مجفاتی است و معانیات و جواهر و اعراض و اسماء و صفات
و احکام خود این کلیات را تا نقل و تقابل و تضاد است و کلا
تخص و یاز هر یکی از اجزای نفس میفرماید که هر دار از افراد مثالبه و طبیعه
و یکی دیگر اگر روح حق بخود و باطن و مقوم خود است و خود را
میخشد و محبت بخود و خدای خود دارد و من احب شیئا احب الله
و آثار خود را فی الجمله و سبک و آثار مقوم و باطن ذاتش هویدا
است که سر در درین و انکلمات او کلا نقد و کلا نقد است
قد در گفتار شد و هم چندی در باب قدسیت بودن و کلام روح
و افاضت و انارت و امر کونی و غیر اینها در دهر طریقت
هزار و بیست و یک در این است که در شمار کما حقیقتا یک است و نام
بی شمار دارد و اینکه در شمار دارند و در ادعیه و آثار و اسماء
است و الا اسماء العلم با ندره معلوم است و اسماء الیکم حسب
تکتهای او و در مصنوعات بید و بید و است و اسماء القیوم
بقدر نقد و است او و اسماء اطمینان و از موهبت و ثبات
و خیریت و مکنو نیست و خالقیت و از ثبات بعد مصافقا
این اسماء الی غیر ذلک هم چندی است که ای که شجره روح
علمی باشد با خفا و از یاد نظایر و قرائین لفظی علم از عقل و
ادوات شعور و فقه و فقه و فقه و فقه و فقه و فقه و فقه
و ذکر و فکر و تصور و غیر اینها با طول الکلام بدین ها چنان
سر پیدا است و وصفی را نمیشود نیست لایق بیش ازین گفتار سخن

و در خیال که کل مافی الی کون و هم اوصیال بعض تعینات و موهبتات بلکه از
وجود موهبتات و تعینات و هم و خیال است و اما وجود حقیقی طریقی
بسی و صراط است و حقیقتا محققان است و عرفا چون هم و خیال
بر عالم اطلاق کنند باید زبان ایشان را بفهمند و بغلط بقتند
مستعان اگر عالم کون بد عالم ماضی الله است و ماضی موهبت
احکام نیست چه وجود حقیقی ذات حق و وجود حق است و حق و
انچه از متعین است حقیقت و اگر ممکنات را گویند و انچه است که
مکن بعضی موهبت است که از این موهبتات ذات لا موهبت و لا معدوم
گویند عقلا و تعین است که عارف گویند تعینها امور است
و میشود و هم و خیال و کلام ماضی ایضا ناظر باین نسبت باشد
چنانکه شجره خود گویند و در خویش با فردند خوان آه و دیگری
گویند ای که بروی کا و دیند کجاست کاه برش نامرئی کاه
بستار دلت هرگاه وجود نیست بوی بینی که بد از صهیبت بینی و
انفصال بینی خیزد که مردم متعلل شود و هرگاه وجود بینی نیست
استایل بر زبان رومی انکوار است بر بدند مخرج از صنعت مقابله
است و بایستی صورت ریاست چه در کثرت بینی است و کثرت
بینی ای در عین وحدت کز بهرست باشد و از اینجا است که
الطریق الی الله بعد انفس الخلق از ذرات جمله از انبیا خلقت
انست و فانی اخبار و عالم بر حق باشد و این شجره همین است که
عربی و عبری و یهودی و ترکی و لغات دیگر را بداند که این است

بگوید

بلکه باید استیضاح و باطل بداند بلکه بهتر از دانش خود آنها مثل
میگوید مبدا وجود است حرف حقیقت وجود را میخشد و آنکه
میگوید مبدا نور است نور حقیقی و حسی را استیاز داده و داند
که نور حقیقی حقیقت وجود است که ظاهر بالذات و مظهر الی غیر
و عقول و نفوس انوارا قریب از هستی و آنکه گویند مبدا عشق
و عشق است که همه را بعد از است حقیقت وجود را میخشد چنانکه
ایست که عشق خود در باطن ذات خود بود و مرتبه از وجود است
آنکه گویند وجوب است وجوب شدت وجود و تمامیت است و آنکه
گویند مبدا وحدت و وحدت است حدت حقه حقیقت وجود است
و اوهویت حقیقی است که قاهر الزات و قیوم است و تمامیت
قاهر باقی و آنکه گویند نقطه است اصل محض و وجود را خواهد کرد
هر چه هست و آنکه گویند صفاتش غیر یکدیگر و کل همین ذات است
حسب وجود و صفاتش خواهد و آنکه گویند بزرگ و زایدند حسب
خواهد بلکه اصل باطل که گویند مبدا ظلمت است مبدا قابل باطن
قابل و قابل داده است که در ذات خود فعلیات را که از من باطن
نظاره و هم چنین آنکه میگوید عالم قدیم است فیض الله و نور الله که
در موهبتات و مواد است می بیند و باطنه از صفات خدا و از انچه
است می بیند خاصا که نور خدا جمیع نمیشود بر عالم را و در
نظر شهودش و عالم پیش از ما ندانند احاطه نیست و در کثرتش علم
و آنکه میگوید عالم جدا است مواد و موهبتات مستفیضه در

دو وجه در این قیاس کن اختلافات و اگر بگویم شرح آن بحدی باشد که
 دور باشد و بی از سادگی است و همیشه مظهر می باشد و قطع
 ولایت جایز نیست و او باید خدا را بشناسد و عالم هستند بخلاف
 بنی و رسول که اسم خلق اند پس قطع نبوت و رسالت جایز است
 قولان قول خدا که ان من امر الا خلاصتها اند برین نیست
 مگر آنکه گفته اند در اینها ولی یعنی امر از بنی چهره ای از بنی است
 مگر وجه القهر است این بره و سبب مصلحت قبیل و خرد و رجحان
 و زوایا و محبت و دوا و مصلحت و جم قبیل از انصاف و اخای و نفس واحد
 یعنی لما غلب المؤمنون اخوة و بیکدیگر دشمنی را بر خلق که بر نفس
 واحد در دو نوع یعنی خشمی که با الله نبیند و در دو نوع
 دو کاسه چشم آه و میشود دو معنی باب باشد و سکون را بجهت
 هر یک است شعر یعنی خشم و در راست برای دو نوع و بر آنکه هرگاه
 مدلول آگهی در ادوات است الله مرفی شود و ادوات جزئی است
 بجهت نبل کیاست و مجرد است نباشد چون ابواب سبعه و هم
 میشود چنانکه هرگاه معاد است سبعه در ادوات است الله
 مرفی شود و بتکلیف رسد و عقل که باب هفتم است لفظ
 شود چون ابواب غما نیز هفت هفت شوند تا یکی گردد
 چه و صول ذوالغایه بغایه بنی قول است نه بعضی قرب اضافی
 چنانکه بعضی حکما در احتمالات نفوس نا طفره قدس اتحاد
 نفس با عقل فعال فاکند پس هفت نفوس کلیه الهیه که در وجود

بغایت

بغایت واحد معقول شوند متحد باشند چنانکه در عالم عقل پیش از
 ورود بر ابدان فقد بودیم و بیکدیگر چه مانند قطاری که به یک
 مرکز متشعق شوند جان می مانند بدین چنانچه اتحاد گویند در اجسام
 و جسامیات حقیقت اتحاد نیست استخراج و ترکیب است و بخوبی
 و اتحاد جانها فناء و ریاضات است و در بنی چون اکثری ایمان
 بغیب دارند و ایمان شهودی و عینی قلیل است و از احیاء و
 کلین در احتیاج بند و حال آنکه حال اوست هر جا جلوه کرده و
 معشوقان عالم نیست برده و خدای ما برین و غایب و واحد است
 و هو الذی فی السماء و الارض و فی الارض و الهیة و خالقیت بطور
 نشان است کل نور مرفی نشان و عده سبب قدر دانستن
 انسان کامل زنده و در جرات راه و صورت و حسد بلکه
 از خود بطلب هر چه خواهد که بر تو نیست بدالات او و صفت زده
 با شعرة الوثقی کور او را از اشعار و سوسیه بر او متین علی
 قالوا حبیبیت دایه منک مقرب و اوست ذواله فی المیزان
 فقلت قد یجمل الماء الطهور علی ظهر النبی و سیری و هو خاتم
 کشفند دوست تو نزد یکست بنو و نواله و جبراف از قرآن کفتم
 بلی گاه ای طهور و کوارا بر پشت شتر است و او میرود نشسته و
 خبرها در مرجع بر او مملو چون از جهت اختلاط با نواله سبز و گل و مرجع
 اختلاط است چون مرجع البحرین بلقیات لیت برین از قبیل
 استثناء از دم باینجه المانع است نقبو اشارت بکرمه و

الطیر حقیقی ایشان و تلخیص منطق الطیر شرح عطار نیز دارد سلیما از روی
 ذوالالقائمتین است که با کش این بهتر است از نسخ که با کش
 از برون چون عنقای عقل کل است که بحر دایه ایمان و جهات
 و اوضاع و اوقات و بالجملة از مواد و عوارض انصاف بلکه
 هر غریبت که شرح عطار از انسان طیور میکند که هست عار
 پادشاهی و خلاف در پس کوهی که هست ان کوه قاف نام
 ان سیر و سلطان طیور او با نزلت و ما زود در دور هر
 لیت اهنکش نغمه وجود ظهور است که اعراب از ما فی الضحیر
 المکنون القیاب المطلق است در سلسله طویل و نیز از کرمه
 که نفس کلید یعنی جمیع نفوس کلیم حرکت سموات و اوست
 ناشی که خاک باشد و باز از روی و سلسله طویل و نیز از کرمه
 است تا عرش که غایت داخل در معنی نباشد و منافع با جمیع
 اول ندانست باشد که کسی میدهد و باید عود بر طبق
 بد و باشد و عرش بیرون است که از صف و فالعرش است
 و منعم و صواب است فی این سلیما فی انسان کامل
 مکمل تلخیص بطی اینها تمیز است در برای نفوس و طایفه که از صفت
 از عالم قدس مجرد است و بقدر درین عالم اجسام تر نیست
 می یابند مرغایمان می مانند که از بیوض مرغایمان باشند و لیکن
 در زیر پر مرغ خاکلی تربیت یافته باشند و ترک مناسبات
 است بکرمه و لغو کرمه با بنی آدم و جلوس فی البر و البحر و قنار

که اهل کنا قلم من قلم هم باشد بطفا تنقبوا فی الیاد اهل من
 میسر چه بسیار هلاکت کردیم پیش از ایشان از فرنگها که بودند
 شدید تر بحسب زنده گی پس راه بریدند در شهرها و با غلبه
 هست از تقدیر ما طبل باذیع طبل فتح اگر نواز معیه باشد و میشود
 بحسب تاب داشتن عبارت که بار بمهمل باشد یعنی رخصت چون
 بار یافته و معنی ساز مطرب و بیافک یعنی بریدن آمده دایه
 مناسب مرغی نیست مثل باز و حجه یعنی مرغ معروف جث کلم
 یعنی هرگاه باشد متوجه سازید روی دل را بجانب او این چنین است
 که نمی نموده است شمار ازین چهره و حالت طهارت و چهره و حالت
 حدت و خبث و چهره و خلأ و چهره و ملأ اذن داده ذکر نامهای
 خود را در هر حال و امر نمی نموده کل را و میسر بسوی خود بخود
 استمال و جودی الا الحی الله شریف الامور ما راغ بود اشارت
 بقول حق تعالی ما راغ البصر و ما طنی یعنی ذبح و ضلال نداشت
 بصیرت و عوجاج نداشت و با بخر میباید و هم چنین و در
 او نشکوه مضایع معنی از شکوهید که معنی و رسیدن زنده
 از ادبوت است و میشود بیا و مشتاق تحت باشد لیکن در
 که قند بد باشد البتة بنوشت و در جبهه نسخ قند ادب و در
 نمود واه علیه زنده یعنی باید تعلق بحق داشت در تعلیم آن
 خالقانی مضایع بخاقانی یعنی خرقا فان منظوم ساخته در ذکر
 طیور و اسما از منطق الطیر که از ده صدایی و کیست است از منطق

الطیر

من الطبیات یعنی هرگز نکریم فرمودیم بنی آدم را با عیب اعطاء
 خلعت خلافت باو و وحدت حقّه ظلیله باو و ساختن او را
 همیکل توحید چنانکه در حدیث حقیقت حضرت ابراهیم علیه السلام
 فرموده نوریشرف من هیچ لازل فیلوح علی هیاهل التوحید انا ده
 و هیاهل التوحید انا ده کامل است و باعتبار ابداع جوهش
 کلاهوتیست و او مظهر بیت اسم الجلاله و ان الله است
 و جلنا همیکل توحیدی است در بر عالم صورت و در جمیع امر
 معنی یعنی سیر داریم ایشان را در بر عالم صورت که مودع ساختیم
 عالمیون صورتی را در وجودشان و در جمیع امر معنی که مودع
 ساختیم عالم ارواح را در وجودشان و جامع جمیع نشات ساختیم
 ایشان را در زنا هم من الطبیات یعنی علوم حقیقیه و معارف
 الهیه بجهت مکتوبت ایشان داریم چنانکه نعم صوریه
 بجهت مکتوبه و ناسوتیه ایشان دوزی کردیم و فقلنا هم
 علی کثیر من خلقنا تفضیلا یعنی تفضیل و برتری داریم ایشان
 را بر همه خلایق نوع تفضیل اکثر خوبان همه دارند توتنها
 داری پس کلام من بیان باشد از برای کثیر و نوع تفضیل که
 گفتیم توحیدی باشد بر جلال و ذلالت و سایر انواع چنانکه در حدیث
 گفت در معراج حقیقت همیگر کرد و نیست

انما لا یزک و الله علی

جلاله و جلاله و جلاله و جلاله

محمد و الله

قال المولوی قدس سره الظعن الرابع الى حسن الرابع الظعن الخامس بالظن
الاربعون وقد يحرر قال الشاعر افاطن قوم على امرنوا غلنا انت
يظعنوا فحجب عيش من قطعنا الرابع جمع الرابع الى المنزل وفي الرابع ^{المربع}
جناس غير تام كما في قوله نعم والفتى السابق بالمساق الى ذلك يوشى
المساق ومعنى فارسي اين فخره كوجیدن چهارم بر سوي كوترين
كما خفا كدان دقت چهارم است الرياض جمع الروضه الى الحد يقه
صوب الغمام انصاب السحاب بالمطر وجود صوب و نزول مطر
است شعري عرب او دا بعدا بخوانند بر آي قبله و منزل معاشيق
كقوله صلى صوب الحيا حيا و رعا احيينا بمفناه اقاموا مع قار
فقره مثل فرود شدن يا غما بر ريش ابر و انفس العيون بظلمت المنام
اين تشبيه و كلام شعري عرب بسيار است و معنوقه لزوا است بال
فوضله و رونق و اين كاحد شت من ظلمت السيف سرست بين
اهداس الشهاب على النوى كما تلج الاقفاق المائمه لطيف هربت
لها عطف از شياحي بشاه شتر و لا مز و يرتاح الكدبير الى الضيف
الارشام شاد و صان شدن الاشباح جمع شبح يعني جسد و يهون من
الهوى بمعنى الخيره كقولنا ما من هوى و منه الهوى انا نحن و حان
حللتنا بنا اجتنه من الاجتناء يعني جیدن ميره از درخت المني
جمع حنبره ازوها من اعظم الحواصب و نرا كد علم و معرفه الله
مطلقا بزرگترين موهبتهاى ربانى و نفيس ترين مرفوعها
سجانه است چنانكه بزرگترين خود كرهلى انرا كره قتل و ادى چندان

و انرا که عقل ندای چهره داری و این کلام ترجمه قول رسول خداست که در
کافی مذکور است که ما قسم بالله نعم لعباد شیئا افضل من العقل
پس این فایده را که غلبه عقل و در ذات چهره اهد بود و شیخ
عطار ریس در باب عشق و در در میز مایه ذره عشق از هم افان
به ذره در دانه عشق به قدر بیان و عشق هست و در
نیت و در دراجن او می در خود نیست مجد در عهد الا فانه
کننده عهد و عشق و در ذات است مسهل آه اسان کننده
و شوار بهای صاحبان ریاست است الغایات زنان سفینه
یا زنانی که از بسیاری حسن و جمال بی نیازند از این شواهد و اظلال
و در رجوع الجهد الحظ و الحظ کقول فی المهد یعلق من معاده جده اش
النجاة ساطع المهران قال نعم و اشرف الی حد و بنا و توصیف بر جمع
بجهت آنست که تحت کرمیتش با زامده را قدر بهتر دانند اول
تفسیر معقول بحسن و نوری و ثانی تشبیه معقول معقول را بدیده آه بالز
المعجزة من الزیاده و الثانی من الزیاده تا سبیل ازاد پس معنی چنین
است و ثانی کردارنده را بوی شهامت مثل توشه برداشتن عاملین
یا آنکه را بدیده آه الملهه است بیه که کرد و سفر پیش می افتد ازجا
بطلب اسب و کیمه کقول و قال ما یدهم را سوارانها فعل مختلف بر
چیزی مقدار و مندرج در حدیث الخ را بدیده المویات ای و سوله الله یقدر
و فی حدیث اخر اطلق علی خیار الصحابه و اجمع را بدیده و اجمع را بدیده
و در میان این دو کلام جمله و جناس خطی جناس الحقی است مثل این

مس

و اس و طریق طامس و بنا بر اول جناس تا مبرقع لامل آه درین ذکر
صفت طابق است مثل قول تمحی و بیت و قول تم و شیبم یا طامعا
و هر دو قید قبل للعتید و حیدلن یفتدیهما کقول تم یا لخط
من قول لا لایله و قیس غریب معنی فقره آنست که شکر کرد و نه بخیر
کشید آن است نه حاضر هم را و صید و نفع است من زیادتی
نعت را که لایله یا مایه ای یا شادانه کات و ما شجانی ای اخوانی
اعل یقال الله بطعام و غیر تعلیلا ای شغل و معن بودی برین
و کلمه من بدیده است و فانی اش ایست که از چیزهای که اندک و طبع
صاحت من ایست که من در خواست غفلت بود و در حال نیک
مشغول بود و بدیده از نشاء لبهون حبیبه بخیر شی و بدیده
نیم و بیشتر که اعلی یا لینه الفعول تقصیف علی عمل باشد معنی العمل
و اعلی یعنی شرب بعد از شرب تباعا و در کلام استعاره تبعیه
خواهد بود و از اینجا است که شامی و دبایس که کس کوید مایل
هنگام الفرجات الطریقت امر حیا و ذان آهن و میل علت
مدا ما فاشدست خجوه یا علما و دفعها فی العلل الخ ان دعوت آه
الورقاء الحامه الملوته و الایک و واحدة الایک ای الفی الملقن
اکثر و من جمیع الایک فی القرآن الجید و فرد الطیار کفر و غیر
تغریب و اغر و تغر و دفع و طرح و بر و شمر و در باب
هدست شدن با مرغان خوش الحان بسیار فرموده اند
چنانکه شامی و غیره با بد و ساعدی یا الایک لیلایا میر نهان

شیخ لا تقر و را بکین و لم یسفر لهن مدامع و عینی فاضت بالانوار
و الصبا به الشوق و سعدی کسلی و ندیمه کفرج ندما و ندما و ندما
است فیهج للبحا ای لبحا و الاصل لا تعد به الفضل المتقدم
مثل شده و در موردی که شعل میشود طبع این شعر است و معنی
ازین اشعار حرف سالکان طریقت است بر سر است و استباق
چنانکه حکما و اند فرموده فاستبق القیارت و ما من الی فقره و فقرت
رسول فرموده سیرا فقد سبق الفخر و فیض من اشد له یوماه
فهم مقربون قال المولوی من کان لله بوده در صانع آه اشارت به
شریف من کان دهم کان الله و شاهد است برای ذرات حق
خواستهای متقین را بپیش چون سینه اراده خدا را بر اراده خود
نمود و عامل با و را و نواهی خدا جل شان شد شریعت و طریقت پس اراده
انکافی برای او فاند بلکه را زاده و جوی فانی شد و اراده واجب
الوجود ناغذاست علی عهد محض وجود و توابع وجودش از مولی است
که العبد و صافی بدنه کان لولا که پس مولی برای او است چنانکه
در حدیث است که العبود یجوز هر کهها الریو بتر و کای و فرقه
اند نهایت الفقر عیایة الغنا را که یسار آه اشارت به باب
شرف کرامت شکر صلا که در کلام کار صام و این ضایا کیناست
هم آه اشارت به آنکه چون خلق الله و مر علی صورت و در خدای
تعالی صفات عین یکدیگرند و کل عین ذات است پس علم عین
قدر است و قدرت عین علم و هر دو عین ارادت و هر چند هر کل

مین

ذات اقدس و تفاوت در مقام اینهاست نه در مقدار اینهاست
عین ضیا است و بالعکس و هر دو عین ذات صام الدین است
عبارة تاشی و صفت واحد و کل الی ذلک الحال بشیر و درین بینها
اشارت با آنکه چنانکه خود فرزان شمس عالم طریقت است آنچه
میگوید از شمس حقیقت است شمس باقران آه اشارت به باب شرف
و هو الله یعمل فی شمس و الفیروز اقتاب لعل خراش آه اگر چه عرض
داد بقصد معانی بسیار است و بسیاری از الفاذا اینجا بویست
بلکه بقصد معانی هم بتوان خواند عرض بر مقصود خدایی اطلاق
میشود لیکن نسب آنست که جمع عرض یعنی متاع باشد کقول تم
الحیوة الدنیا نقد رخت یعنی نقد راست و در رخت چرخش
در ذلک الالفاظ مشرک است با شیخ و ک جمع غریب سؤال است
مولوی میاز در میزدا استعمال فرموده این دین و داد این جزا و عله
قال المولوی من اندران بودیم که انفس عین عاس انفس
عس یعنی مرتب القیوم اللام و صد رقی کاللقاد و القیوم خیر الی
آه انما لانت طالب جمیع مطلق بودند و ازی لانت تحصیل
حاصل پس باید طلب از وجه حاصل باشد و از وجه غیر حاصل
تا آنچه حاصل جلوه کند بر طلب و بر باب و از وجه غیر حاصل
طالب در آن و اینا خدمت مطلوب با حق کمال برسد و بند نهادن
و در بسته بجهت استعداد یافتن و در دانسته است و در
فرموده است که وقت از غرض اگر اصبحت است بهر قدر

مین

وچنانچه انسان است و المناسق بالقلب الذی من المناسق بالقلب
بجهت بی نیازی مطلوبه حقیقه است که این کلمه هر دو در این اسم
فصل الرجاء و این اسم فاعل الایمان اما القبول کالیقوس من الایمان
انقضی یا کتایبه از سبب حرکت است چون انقضی فعل و انقضی است
و انقضی زبان بیند اغشوف را با شب چنانچه یعنی با کوه شب چنانچه
که عبارت از رخسار است و مقصود است که حرکت غیر از غیر
بود مثل آنکه طالب انگشتی معشوقی با کوه شب چنانچه بیند پس
در بعضی نسخ که شب با چنانچه است غلط است همان فاعل
چون بانگ و فریاد میکند خاصه در شبها بجهت حرارت او را
عوان گویند و ماخوذ است از جویم صدا و بانگ و نحو بالمعنی
هم همین معنی است چنانکه بر مشهور است و گویند که کارهای
از دل درود و در آنکه غلبه غلبه چنانچه گویند و بر سبب پیاده شدن
فعلت اطلاق کنند همواره مخفف همواره و بارها مقابل اقبالها
پس بد معنی باشد و درجهان به اگر گویند که چنانچه بدی در
شب است و نسبت چنانکه در علوم عقلیه بر همین شده است
اعتبار است و نسبت حقیقه خوبا و در سبب است و اعتباری نیز
و دیگر آنکه موایق می تواند راه مثلا و چنانچه در این برتر
دارد خوب دانستن اینها بر بد دانستن جواب گویم که موایق
منها را در نظر بد یعنی مطلق را از هر دو عامه و در کند که انقضی
بعضی موجودات را من جمیع الوجوه بد میدانند و اما در اکثر موجودات

کوهی

زیر آنکه انقضی چنانچه انقضی بد نیست و قوتش بر انقضی و انقضی
بد نیست و فاعلیت جامع هم احراق را بخلاف مدد بد نیست
بلکه بد دفع اتصال و فاعل جامع است و این عدم است و چنانچه
فعل من حیث هو وجود بد نیست چه تا طبیعت شش و حد است
و قدرت کشنده و فاعلیت و طاعت اندام گشته شده
کالی آنهاست و اینچنین است عدم حیات شخص مقتول است
پس بعد از شخص و حیات معلوم شد که مرجع شرور عدم ذاتی است
از ذوات با عدم کمال ذات از کالات و حکمای الهیه مسئله
خیر را بدین دانستند و بیاینها منبها فی است بر مطلب این
مسئله از برای توحید که اصل اصول دین است بسیار ضرورت
و سالت از عقل و تحقیق باین مسئله تا کبر است فاستفهم
امریت و مولوی من غیریت ذاتیها انشا و اشارت نمودن
کردن بیکد است و بقولش که کبر و خوار کو ترا باشد سکر یعنی
چنانکه در حق واقع هم بالذات سکر است و باید وضع دانستن
بینش تو مطابق با طبع شود که مال الخیر و ربانی الاشیاء
کله پس و از انجشم شاق او بدین که کبر بوده بخیر ششینه
بیر و خوی طبع بدین پس اقتاب و مثلا از چشم اقتاب پرست
بیرون و لیکن اقتاب پرست مشق بلعظم شعاعش الله و جلیل
اسما و کلامه و وجهت و جبهی اللهی فطر السموات و الارض
و بلسان الغیب نغمه سرای که کای اقتاب اینده در جمال تو پس

از باب

کوهی و ضلع و حش و عقل اتفاق دارند بر خویشش نفس نمی بخند و دیگر
اشارت فرمود بهار شده و در مقام که اگر بد را بنشیند و واقعی بد
خوب هم بنشیند بد بخند بود و این خلاف واقع و غلط اعتقاد
خود مرد معاصه است پس نسبت در هیچ مقام تاثر ندارد و
النسبتان اذا تعارضتا ساقطتا پس جمیع حاصل وجود شی
میکنیم می بینیم که وجود شی چون رفع عدم که شرط است از شی
میکنند خبر از است قطع نظر از جمیع اغیار او و از اینجهت است
که اگر سرشاری بر مودی کداری میگوید که میباید وجودی که خبر
و لذیذ است از کفر و شر است عدم مبتلی شود و هم چنین
هر وجود خبر است از اینجهت که هر معلول ملایم علت خود است
پس هر وجود چون بقلم اعلی نگاشته شده خبر است چنانکه خواهد
حافظ شیرازی فرموده پس ما گفت خطا بر قطع نسبت و هم
هر وجود معلولی خبر است نسبت با کثر معلول و یکم در مرض و
افتاده اند اما لا تعد ولا تحس و این نسبت اعتباری نه نفسی
است نه از قبیل نفس غول بلی نسبت با قایل قلبی ازینها کرد
عرض او و اقتضای شریعت نسبت میدهد مثلا انقضی نسبت
بمعالیل و مولیدی که از و منتفع میشوند و در قوام وجود و کمال
وجودشان خبر است و نافع مکن نسبت بمعلولی که جامع او را
مثلا سوزانیده و بد نسبت اینجا است و در حقیقت این بد
نسبت هم بر وجود بعدی که مقارن آن وجود است نه وجود

از باب تعظیم شعاعش الله ملاحظه کرد که اگر شخص انسان فیضش بفرمان
خلق مثلا برسد چگونه او را تعظیم میکنند و او را خیر میداند و
نصب المعین مردم میشود و العطیة الله و جل الخلق میگویند پس
چرا میگویند و از باب شمس که سلطان کوکب بلکه سلطان عالم
است و حیات و نشو و روی عالم را از دست او سراج عالم است
و فاعل انوار است و فیض او بجمع جمادات و نباتات و حیوانات
میرسد و عام است و همه کوکب با آنکه اضعاف مضاعفه دارند
اگر متصل شوند در شب اناریت او را نمی توانست کرد و در روز
انوار همه کوکب در تحت سطوح نور او مضمونند چه مظهر
تقاریر نور الانوار است الله نور السموات و الارض و کل الوجودات
بالنسبة الى حقيقة الحق و هكذا بالجملة اعضاء کالیه شمس
اگر چه بسیار است لکن کل ذلک بقدره العزیز العظیم افرایتم
ان جعل علیکم اللیل سدا لئلا یبیکم بضیاء ذلک و لکن
اشارت فرموده چون دلیل بر سجده است خلیل سالت
سبیل است و ثانیا ترقی خود را بیک از کون عاریت است یعنی
از خود معلوم بدیده و امر که برای دلیل مطلق چنانکه شامی
گوید اذ ارما شعاعها انظره و لم یسطعوا ان یرسلوها اعاد
طرقا را به فکان البصر بها طرقا چشم او را به اشاره اش
است حدیث قدسی مشهور که ان العبد یقرب الی التوفیق حتی
احیته فاذا احیته کنت معه الذی یمیع به و بصره الذی یمیر

از باب

و دیده اند فی بعضیها و اما لغت بعض الفاظ پس می شود بقیه سبب باشد
چون علی و زنا و معنی و میشود بضم سین مخفف هست یا شد ای
منسوب الی استغفار بنویس و بر آن یک چنان میشود بضم قاف
و این ظاهر است و میشود بضم عری یعنی جان و دله یا قورس اعط
قال المولوی سن تا ذکر کردی که بر آن در خطا یعنی در خلوت و خلش
قدسی است اذ کوفی فی الخلاء اذ ذکر کردی فی الخلاء اذ ذکر کردی
از اذ کار و در عوالت معرفت حضرت حق سبحانه و تعالی است
و غایت معرفت خدای و معرفت است پس هر چه بدتر باشد
انحضرت را از برای سالک مطلوب است چه با اختیار و وجه
با جبار مانند بلایا و محسوس چنانکه شیخ معنی فرماید راه تو بهر شی
که بویید نکوست ذکر تو بهر زبان که بویید خوش است و چون
مرات نفس ناطقه چنانکه ماده است لهذا حکما وارد اول مراتب
مقل حیوانی گویند و ماده را از صورت ناکزیر است و چنانکه
ماده جسمانی بهر طور بهر صورت میشود ماده عقلیه بهر
مجردات باید معصوم شود اول بدانکه اشکاک و صفات و ذات
انها و در تانی بخلق و تحقیق آنها پس مقصود از دعوت
و حاجات و استغاثات همین مطلب کلی است که ذکر شود
و تصور باشد پس از اینجا که فرموده اند تقوا من الله فان
ینظر بنور الله باید مؤمن و زکات باشد و فریضه بر اعداء حاجت
جزئیه منقطع شود و بدانند که غرض از مطالب و ماریه در

ادبیه

دیر و مات از اصطلاحات لعبه شریف است قال المولوی سبب
در هستی که گاه هستی و ذات حق با خدایند چنانکه مولوی را
تو وجود مطلق و هستی ما و شیخ مطار است از خداوندی که هستی
ذات اوست و فردوسی را است ندانم چتر چه هستی تویی و غیر
ذلت و گاه هستی گویند و عالمی که با خدایند و اینجا این مراد است
کلیه الخیاط جمیع و المعبر علیه چنانکه مخفف چنانکه یعنی بول و بران
معنی ترد یعنی با خدای از معنی است پس بخلاف مفعول خواهد بود
چون صبح از معنی و نیز بعضی از معانی و در جری و اسراع است پس
فعل خواهد بود قال المولوی سبب و در صحت صرف اء مروه و باد
بیز با دوزن جزو باد که بگویم جاد است یعنی چیزی بادی کردن
حکومت جزو و چیزی که هر فرق دارند لیکن جزء بر چیزی اطلاق
میشود و اینجا ایما در مقدار جزء و چیزی یک است چنانکه در نگاه
ای شمه بالشمع فی بوم النور جمیع نهی ای العقل دی قی و ستان
این مثال و این صبا و این دبور و داموس گفتار است که شمال
بادی است که مذهب او میان مطلع شمس و بنات غش است
مقابل او است باد جنوب که مذهب او از مطلع سهیل تا مطلع بر
است و صبا بادی است که مذهب او از مطلع یروین تا بنات غش
و دبور مقابل صبا است که باد از برج با و آسمان مراد از برج
بادی شعله باد است که چون از جزایر و دیوان باشد و چنانکه
باد از این بروج تا اینها است در کوه هوا چنانکه همه افلاک

نکبات

ادبیه است انطلب کلی مذکور است و ذکر مطالب و حاجات همه
مقصود از العرض و مقدمه دیگر است اگر چه حاجاتی که طلبان
استعدا است بر آورده میشود که خواص خود روش بنده پروت
و اند و لیکن مقصود دای باید کلی السان و تلبش باشد چنانکه
ذکر او و لا محاله اگر از جهت عدم استعداد و طلب چیزی در نشود
از انطلب کلی نصیب رسیده لهذا فرموده هر چند و مانع اجابت
نکنم زیرا که مراد من از آن زاری نیست چه باید ذکر مزاج کرد
و مکرر شود و با سماء و صفات ملکوتی مخلوق شود و اما لغت
بعضی الفاظ پس اشرف بوزن عنصر نشین و غیره معنی بنشین
همه هم آمده و ک و هم چنین معنی چویند انبر بنای نوبه و ک و
قوی و فریاد هم معنی دردی و معنی پوست آمده و ثانی مراد است
طایف بلاد است در مجاز و طایف نامیده اند زیرا که گویند
در طوایف بر بالای آب با جبرئیل هم آورده و تعبیر طوایف را
با آنکه در شام بود خداوند سبحان و را بدیای حضرت ابراهیم
بجای آن نقل فرمود و فرقه ک و معنی سبقت و معنی خوش نشین و ص
هست آمده عیا و سفیده شده و چون انسان غلبه کل موجودات
است فی شئی کالملک و فی شئی کالغلبه و فی شئی کالنبات و
شئی کالحیوان و شئی کالشیطان و بالجهل و فیل انطوی العالم
الا که عیا بر آن اطلاق فرموده و میشود مخفف عیا باشد
فی القاموس العیا و اکثر المعنی و ان عاب و اندکی انکسر التعلیق

نکبات را در ده عنصر و عناصر است تا اثر است بقوه الله تعالی
معلوم است که مذهب باد بعضی از طبقات اربع هوا است فلاح زارع
طلق بفتح اول و در زایدت زان و نولش که در اوزان باب محمل اول
است که در علم بدیع توجیه گویند باید و صراحت نماید و لا در اگر خطا
فرمود چنانکه اگر مراد اربع است باقسامها و وجهیکر آنکه بابت
از جهت در و باید اذن کرد این که با جنبیده جنبانند
در حرکت هر از است که تحت خود می شود نشود چه یک جزو یک
قابل و فاعل و مستفید و مفید نشود پس اگر بر است از هر یک جزو
خود و ان حرکت اگر تحت باشند باز آن جزو خواهد بود انحراف دیگر و چون
دور و قسلس باطل است بالآخر منتفی میشود و می شود غیر محتمل
و واجب الوجود بالذات است و کلامه و بی این دلیل دارد
اطلاق این کلامش و دیگر همه حرکات با چنانکه که با چنان
بود و چه و چه کانی الطلک و چه کیه و چه کیه و چه کیه
بسیار و چه در قوس و سیار و چه در قوس و سیار و چه در قوس و سیار
پس میده و مرجع جمیع حرکات انحراف غیر از است که هر حالت متغیر
ندارد و واجب الوجود بالذات و واجب الوجود من جمیع الجهات
که توان و اء و هر یک تا مواضع است مع قولهم سببهم یا تنافی
الافاق و فی نفسه حتی بینت لصوره انحراف و مرجع اول مع قولهم
اوله کیف بر لب انحراف کشنده شهید و هم چنین معنی تانی موافق
است با حدیث علی که البصر قد لعل البصر و ان لا لعل البصر

اشاره

مترتب است و در این مرتبه نیز نسبت مثل احکام و انقیاد
نقل کرد و علم است خدا لغایت دفع المبادی و این مختص غلط است چه
اثر غیر از مبدء اثر است و خود مبادی کمالات است و ذات مستجمع
جمع کمالات است بالجواب و سخن ایشان مثل آنست که بر و غلظت
یا درایه دفع هر یک است بالمضاده و یا درایه جنبی که غلظت یا انقیاد
معلوم است که بر وجهی طلب دارد از ثانی و اگر بود کمال باشد انقیاد
یا کتب ازین کمالها را نخواهند بود و راه غلظت اینها و هم جنبی
اشاعره که بر یاق صفات در ذات اقدس واجب الوجود قائلند
آنست که صفات معنی قائم بر ذات پس باید که باید خواهد بود و
این باطل است نزد معتزلی پس باید صیغه باشد و مطلوب است
نزد اشاعره جواب آنست که صفت مراتب دارد و مختص نیست
بمعنی قائم بر غیر مثل آنکه در مقام علم کیفیت نفسا نیز است
مثل علم نفس بصورت اشیا و خارج جبر را و در مقامی جوهر نفسا
است مثل علم جنوری عقل کل خود و در مقامی ذات واجب الوجود
قیوم است و دارد و در مقامی میل نفس و میل عقل است که
کیفند و در مقامی جوهر نفسا مثل خواست نفس نا طهر خود را
و ان خفاست است که متعجب شود از خواست او را غیاث
و در مقامی جوهر عقل است و در مقامی ذات واجب الوجود
بالذات است و او با تهلیج و عشق ذات او بذات او است
که ذات العشق فهو الله و از عشق خود بخود متعجب میشود

و این

۳۱۰
اظهار و اگرین احب شیء احب آثاره و کما قبل امر علی حداد و یا قبل
اقبل الخ لاد و ذال الجدار و صاحب الدار شغف و قلب و کلک حب
من سکن الدار و قس علیه باقی الصفات و همان یکجور حرفی
از همان حیثیت کلمات است از همان حیثیت یعنی حداد و ذالک
و اذات و سمع و بصر و غیره که علم و حضور است و از علم
حاضر است و در نزد او و بدینها و شدنیهاست و هم چنین بویید
و چشیدن و سوز و نیهای پس صفات عین یکدیگر و همه عین
ذات چنانکه امر مرموزان فرموده کمال الاخلاص فی الصفات
شهادة کل صفات انها غیر الموصوف و شهادة کل موصوف انه
غیر الصفات و صفه فقد قهر من قهر فقد شاء و مراد
نقص صفات زاید است چنانکه دانسته و در مرتبه
گرامی که آنها ملازم بر یاق صفات محدودت هر فاکند
خدا همراست با حق و لوی حق با ثبات اوصاف اشارت
بطلان اول کرد و با حفظ دید اشارت بطلان ثان و اما
اسم و صفت بلسان عرفاء مثالین آنست که حقیقت خودی
وجودی و عرف و اگر واجب محض است بی تعینات ذات گویند
و همان حقیقت ماحوذ یعنی کمالی را صفت گویند و مجموع
ذات و صفت را اسم گویند مثلا حقیقت وجود ماحوذة
بعضوات اینکده ظاهر بالذات و مظهر مبیات است نور
گویند و نفس تعین را نوریت و ظهور و بعنوان اینکده

است حاضر انشای برای دانش عالم بالذات و وجود حاضر است
امکانیه برای عالم بالحق و تعین علم و چون معرب است عانی
الضرب یعنی مقام ظهور و انقضا و تعلیم و تعین علم و چون
مستجمع است و انتهای کار مرید و ارادت و هم چنین و همچنین
هو شتمندان و کافیه است فی مثال علت او یعنی مثل لفظا علت
نیست که او یعنی سقراط و اطلاق بر ذات علت میشود
و او سقیم نیست زیرا که سقم صفت کمال نیست طریط
و هاعیب گرفتن با از هاعیب است یعنی مصیبت مرتبه و عیب
البصر ضیا یعنی ضیا العین هیچ حس از هاعیب است چنانکه مرید
مولوی را کرد و عید انبی متولد شود و لقب بجای کنند علی اهو
و انکاد که صفت و در عین و بی مشقت بدست آمده است
اسیر هارس با سپاه کزاق که کزاق است و یعنی پیروده قال
المولوی من در تقاضای تقاضا و پاک نواف و در حق حاضر
از هر مرتبه بعضی ضبط امر و احتیاط و در مدح هر مرتبه را در
مقابل عزم و زور و زور میزند است پند اشارت بر مرتبه
مبها هم فی وجه هم مراثر السجود و بسجای هر دو قدر اشارت
است که عی و علی الاعراف رجال يعرفون کلامی بجام سلسله
ذنبیل و سید که چون سرکین فروغ انشای است اشارت
باینکه مبد مطلق نیست و برای تنظیم امر توین بکار است و
سازار و عثمان فرموده و بنا بر اصل و مقام اگر مردم گذارد

و این

۳۱۱
والا از سر کین کمتر است چه سر کین فروغ و تشعیل انشای و هدی
مواضع و زرتون دنیا و دینا که هر دو در مواضع و
معانیت السنو و قلت دعوات و لا استک انشای و نه و لا انان
بر تائب انفع است چنانکه بر عرفان هویدا است قال المولوی من
رادف جوانمرد و انا حکیم بر مرتبه چرا که و فی القراء الجدید و سلسله
معنا بر تع و یلعب بخود بر انشای و در چیزهای صاحب دایه تا
دایه منتشر کرده که بر میوزن هر مکار و ویل و معرب است
چیزه که کمال فرموده اند که عدالت صفت و شجاعت و حکمت
و حکمت حد وسط میان جرئت و بلاهت است حدین انین
و ناله دانش اسباب دفع جهل شد مغرب است و در حق حکمت که
علم را اسباب مستقر علم حساب است مثل علم طبیب با عرض
مستقبل از اسباب مندره و مثل علم نجومی و ادب عالم کون
و فساد از وضع فلک که علم عای با آنکه چون افتاب
بیج عمل اید موالید بهجای آیند و علم خداوندی شانها
عدا ازین باب است چه علم یاق خود دارد و ذات اولت
است از برای جمیع اشیا و بسوی یعنی اشارت کریمه
الاعلم من خلق و هو الطیف الخیر یعنی با نبی اند خالق عالم
معلولات خود را و حال آنکه و لطیف است یعنی مجرد و مقرر
شده است که کمال مجرد ماعا لذات و خیر اشارت باینکه
خیرت و دانش ذات را دانش علم العالی است مبد و اولت

بکاف

لیجریه فی مقامات بر موعود است و این بحسب زمان و اما این مکان در حد
 آمده که حقیقت طاق اولی و آخرین را در صعد و احد جمع کند و نمود
 این مطلب که کتبیم که نشاء علیه است رجوع به الله نفس است که
 کتاب طاق و کتاب نفس مطابقت و مولوی شایسته بر جمع فرمود
 بقولش هست در دل زندگی که پس از این انوار فی الحقیقت
 آنچه در خواب مثل میشود هر علوم نفس است خواه سماء و تحت
 و خواه ارض و تحت و خواه انسان و خواه نبات و خواه
 خواه موزیات و خواه علوم نفس که در بیداری است در خواب
 امور عینیه و غیره میشود و نفس غایت دارد و قیل و حدیث
 و چه در نقطه باشد و نفس است نهایت اگر مثل اخلاص احاطه
 مطابقت ندارد و اگر مثل ریاضیه است و صورها در این
 این مطابق دارد پس تمام اینها عین حیات و عین علم و حقیقت
 بلکه از این و نیست بستر اند اگر کسی که جمیع تحقیقین متکلمین برانند
 که حقیقت و نادر بالفعل خلق شده اند و برخی از آنها برانند که مخلوق
 نشده اند و بعد از این از اعمال و ملکات و نیات مخلوق شوند
 و ظاهر کلام مولوی مذهب ثانیه است و این خلاف تحقیق است
 گویم اینکه فرموده اند اعمال و نیست بستر اند موافق تحقیق اعمال
 که در احادیث است و مطابق است با اشغال اربعه که فی الحقیقت
 فیضان غریبها سبحان الله و لیکن مع هذا قبل از خلقت عالم
 حقیقت شده سیمیا حقیقت و حقایق که حقیقت صفات کبریا و حقیقت

عقود

عقود کبریا باشد و قبلیت حقیقت و حقیقت با اعتبار وجود است فی نفسها
 پس باکی نیست از تا وجود را بطور ان نسبت با اعمال و ملکات و
 وجود یکسان که اعمال و ملکات و هر دو علم حق بوده ماده حقیقت
 آنهاست و هر دو یکسان که حکماء فرموده اند از لغت و الزامات
 بالنسبه الی العقول العالیه کالات و الاکثره و ملکات بالنسبه
 الیها کم القدر کیف بالنسبه الی عده المبادی و ایضا المتعاقبات
 فی سلسله الزمان بمجموعات فی عده الدهر پس هر گاه زمان و زمان
 و مکان و مکانی بدین نسبت زمانیت و مکانیت نداشته
 باشند پس ملکات و حقایق خود دارد لا مکانی که ندارد
 نور خداست مانع و مستقبل و حالش که است چنانکه نفس
 از اسما کالات و حکاکات زمانیه به عالم حقیقت متصل میشود
 و انما فی خود سبق بر ملکوت دارد چه تا سوت کائنات جاری
 کش هست در دل آه اشارت است با کماله غایت این معارف
 معرفت نفس است چنانکه امر المؤمنین علیه فرموده الصریح
 الانسا ینزه الی الله علی خلقه و الله الکتاب الذی کتب بینه
 و الله العجل الذی ینهاه عکته و فی مجموع صور العالمین و فی حقیقه
 همه اللوح المحفوظ و الله الشاهد علی کماله و الله علی کل حال
 و الله طریق المستقیم الی کل صوره و الله الجسد الممدود بین الجنة و النار
 قال المولوی من غیره فی جناب پیغمبر ما که مستند به است
 افزایش بود فیه تیر و دولت که فیست و دست ظاهر آن

احترام ظاهر با تیر است باطن مایه هر کشف است که انسان کامل
 و خوف ندارد چنانچه فی حق و حقیقت وجود است و چه غیرها و حقیقت
 حقیقت در در معراج بجای رسید که جبرئیل بر او فرود است
 لا حقیقت و انکسالات که بر است که لا افعال است در بانقاس
 و تشبیه بسیار با دی کرده اند این تشبیه را قال المولوی پس
 بصورت عالم اخرت بود پس یعنی پس دو مرتبای عرفی و اولیه
 و حقیقت ابراهیم و شیخیه فرموده اند از عمارت جبرئیل و حقیقت
 انطوی العالم الاکبر فی فیض الیقین اعطاه الله فی سوره
 مقام فرموده روز شب این هفت بر کارای پس از این است
 بر کارای پس طاعت روحانیان از بهر است خلل و در عکس
 لطف و تهنیت قدسیان یکسر بجای است کرده اند جز و کل
 غرق و دوست کرده اند ظاهر است جز و است و باطن کل کل خوش
 قاصدین در عین دل از فقر است و خود متکبر نیست زانکه ممکن
 نیست چنانکه تا آنجا که قیام چون در آید و وقت رفته
 کل از وجود دست خلقت های کل نوا علم اشارت است بحدیث نبویه
 که فرموده آدم و من و نه وقت نوا فی يوم القيمة جدید استاده
 و اینجا است قول ابن الفارض سن و این و این است این اوم و حقیقت
 فی قیامه یعنی شاهد با بونی اول فکره اشارت است بقوله کل که فرمود
 انما فعلت فی الله و علم فاعلم و قد علمت و در عین مؤخر است
 نسبت فی فعل الله انما فعلت فی الله خاصه فکری آه اشارت است بحدیث

اولی

اولی و لا خلقت الا لافلا حاصل اند و کلمات آه بول بر کشت کی
 وقت اید با معارف و در معنی برای کلام هست یکسان که بیابان غلیظ
 و کران اید بر منظر در سحر که معارف از آفا و الله معنی نظره یا
 و دیگران که معارف مشق جعلی باشند از معارف و وقت بعضی مالا مال
 آمده یعنی بیابان بر شود از بیابان که بیابان چشم آه بیلر بیابان
 هست معنی دارد ابریشم که بر کرده خود بنند که کسر و غریبه
 ۳ نوعی از گیاه و دارو که بیابان دارد و فروش را کویند و بیلر
 ۴ هر گاه خصوصاً که هر که در میان دمل بهرید عرقله و ریختن
 از زخم پدید آید و صحرای زمین و سیحک و در میان دور و خانه
 واقع شود ۵ پیکان تیر و سیحک ازین معانی و کلام مولوی
 راه دارد که لا یخفی و هر کندی علمی مسافت است قال المولوی
 چونکه با شیخ آه چارها بر اهل بیت محمد ظاهر من دولت حقیقت
 و قاریه المؤمنون و چه باطن من خلق با خلاقه حق بهم مکمل
 من مات و لم یعرف امام زمانه مات میتة جاهلیة کبر
 بخاف و زای میوه بوزن طریقه حق و سبطی تا بر و یاند
 کل و در سیم شاد یعنی پروسیا که با بعضی هم آمده است و میشود
 که بعضی مشهور باشد که اخلاص کلامی ملایم باشد با توحیف
 تشبیه باشد بهر جهت شگفتی چنانکه لا فتی که گویند تا که بجان
 آه اشارت است بکرمه و اما کاران من المقربین فرود و ریایان و
 جنت بر نعم چون محله آه اشارت است بحدیث ان لا یجد نفس الا حق

من قبل ابن و مراد بین عالم جبر و قهر است که احکام و وجوب و صفات
بر جبر و قهر غالب و احکام امکان مغلوب است و در قرآن مجید نیز
بر ادبی این شغل و طایفه را بسیار حدیث و اشارت گرفته اند که بگویند
ادیس قرنی درین و علی ای قدر حدیث را امام مجتهد احمد بن حنبل
هم بر ظاهر خود باقی گذاشته با اصل را در بر عدم و کتاب و سنت اند
ظاهر خود مثل فساد و حدیث و بگردانیدن یکی قلب المؤمن باین
اصبع من اصابع الرحمن یقلب کفیه یشاء و دیگر هر چه را سود می آید
فی انشاء فی جو معراج و بعضی تا فریغ نرمانی از مثل این و شباطین
کر مر جو مند از رفتن با سمان بلکه چون معراج کلکی کلفت و طلق
فی تا فکر بعضی تشکیک منقلب بشود بفرساید و هیچ از جهت
فی اجوف مانند بل جو معراج حبیب تا نهانش مختلف است بعضی
حبیب است بعضی معراج حبیب الله تا نهایت مقام او را فی
از انجنا سبقت نبوت و کمال جسمانی و روحانی هر دو بود
از اولیاء روحانیت و بعضی حبیب است بعضی معراج روحانی
حبیب بن علی بن ابی طالب علیهما السلام معقول کلیه یا فنا حبیب
منصور بر سر او و بعضی حبیب است بعضی ترقیات چنین تا آخر
مستفاده منقلب و بشو و جمیع اسامی از چهار دیوای عالم
بنیایه و از ان حیوان تا عقولیت که جای مردم و نامی شد و خلقت
اسب و قس سودن و مراد سپردن و اه است تعالی مقدمه
نور فال المولوی بن هم چون هدیه اه موقوف است با ایات قرآن

مجید

مجید که فی عالم جبر و قهر است که احکام و وجوب و صفات
قالا قد حزن بآل ما اتاه الله خیرا لئن بعدتکم و قهر چون زنده
دهی بعضی در خالص چنانکه زنده نمی داشت که زنده حصص کش
باشد و هم چنین تا زنده بخنی که نصف زد و نصف غش باشد
ای برده عقل اه اشارت است بتاویل هدیه روحانی و روح را
اول معلوم و ثانی یعنی زود و فی الحال یا ثانی با جاضر هدیه بر خاند
شود و جان مراد باشد نزدیک نبوت و ثانی فی امر از نزدیک بعضی
برده کشید و معنی طلب نزدیقت بعضی که طلب کردم هدیه
دایم هدایا را برده مراد و میشود که مرید هر چه باشد هدیه
زا و زید اعتمادی بر سینه حاضر نبود عالی ترخ می تواند که غنا
بغیر معجزه باشد فی بد کاه خدای اه اشارت است بکرم عیلا
تجدد الشمس فی القری و مجددا لله الله خلقهم ان کنتم ایاه
تصدید و جزو او را بالز در سینه جود روان یا نشاء اولی
لباب بفتح لام مریم لبیب یعنی عاقل و بعضی که خالص از هر
چیز و عقل را لب گویند چون خالص از هر اشیا و چون خلص
است از انجند دانسانست و غرض از این مصراع انست که انست
پیش و سست عقل چون زده است پیش افتاب چنانکه در طلق
ابو زید میفرماید که لوان العرش و ماواه اجمع فی ذواته من
ذوا قلب ای بنی الما احسن برده چنانکه مولوی از ان لبیب
ثانیاً بعضی تعبیر فرموده اش چونست بعضی مکرر مراد خاند

علاوه بر وجود هر چند صورتی که حفظ مزاج مدت معتد بها بکند
دیگر آنکه همان اجزای شمس و مریخ است که جاتو میشود پس هرگاه
لا بشرط اخذ شود نه بشرط لا همه جا نه از جان بخش بر او فایض
میشود و مناسب مقام است آنکه شیخ ابوالحسن خرقانی بر درجعه
خود نوشته بود که این زیادت هر که درین بقعه دایم ناشر
عازا ما ناشر پسید که هر که خدا را بجای از ابوالحسن را بنای
از ده قائل المولوی بن با ذکر دیده مقهور ان ایست که ارجح
الهم قلنا نینم جیوید کلاخ لایم یها و انخر جنهم منها از لثو
صافزون از گرفت من اه اشارت بتوجید است مرغ فتنة طرانه
تعبیر از بلقیس است مقصد درین معنی قرار قال المولوی بن
تا خرد باورج بنا و جمیع عوین بوزن مغلوب منصفید فک
طرد و دنا و عوین عیار لا لار و کلاشت ستر مستوره
تویش را سگفت بی تکر و بی تحجب که زده چشم کرده باشد
و افح است و لیکن در بسیاری نسخ زناست برای عیبه و نون
و لفظ کزیم برای عیبه درین هنگام مناسب است و اشارت
با کمر در بعضی ماثو است عینان تو نینام امده است سمرق
است و اشارت است بحدیث نبوی که انظر الهم مسرور هم
ابلیس رفت برای فحش و شکر و تکاف و کت بزرگ
تکاف و لطیف و با شکوه من سلیمان یعنی من سلیمان هلاکت
هلاکت محبوب من جان یعنی جان حیوانه در بعضی نسخ فان اشارت

افتاد یعنی ماده سماء و سماوی دخان است چنانکه در قرآن مجید است
نشر استوی الی السماء و دخی دخان اشارت است باینکه راسمان در طاق
و حی بودند مانند روح بخاری هاست که از لطایف اغلاط است
و مطهر قوی و مرکب حیانت و متعلق اول روح امری ربانی است
پس اگر آسمان و بخار و دخان کوی با بعضی روا است چنانکه اگر
روح بخاری انسان را آسمان او بکوی بجاست که المتوسط بین
الاخلاق کالی آنها و ازین بجاست که قابل خلعت حیانت میشود
چون آسمان دیده را فی اشارت است بحدیث شریفه انقوا
فراست المؤمن فان یمنظر یور الله قال المولوی بن نور الدین
شمس و اشارت است مذکور در حدیث مسطور بر
لا یخفی الله اشارت است بکرم عیو مولا یخفی الله و الذین آمنوا
معه نور هم یبسی چه ابدیم و با ما هم بقولون ربنا اقم لنا
نورنا و اغفر لنا انک تعلم کل شیء قدس کوی بخشید هم عیغ و هم باغ
میغ خارا که بسیار باشد و لیکن بر همین برسد و منعقد
نشود تا سحاب عاقل باشد و بعضی خباب گویند و ماغ فک
از مرعیه و قیس از کوی تراهم گویند و هر دو فک نور جان
بخشیدند حقیقانه باغ و افح است و نور جان بخشیدند عیغ
با آنکه از جهاد داشت بعدت آنکه وجود پیش حکمای مثالیه
حیات ساری در هر شیئی است و ازین بجاست که حق فرموده
من شیئی الا صبح حمده و چون از مرکبات ناقص است مزاج هر طرد

علاوه

است بکرمه کل من مله هات و مثل اینهاست که بنده در میزبان
 حقیقت می خورد چنانچه سببی را که بیکار ما زو است که زنده کرد
 و لطیفه را بانی را که حقیقت او است میراند بلکه هیچ وقت را هم پیش
 و غصه انداخت و مظهر را زان مکرده ساخت با آنکه مکرده نیست
 است چنانکه کردشت و این مملکت و این بندگیست که سلاطین
 اکنون خوانند و ازادی ازینها و بندگی حق و احریت داشتند چنانکه
 فرمود باز گویند که قال المولوی من بقوه کون بکاف فک در حال ترکیب
 دارند و در چنانکه و حکیم که بر کاف فک بودند و در کاف
 اگر مملکت سیاحت یعنی اگر چه و سیاحت باقیست است قال تعالی
 من سنا بنشأ بقیه بد رکی بد رکی که کسی چو می بخیزد که بر ازین
 کوه بجای می برند و بد رده زربا یعنی است و کاف فک با اعلاست
 یعنی حاصل مصدر راست در حالت ترکیب مانند بندگی و بندگیست که
 و نکت بخیر و بیخوش و نکت مکت و ناخیر هر دو فک مرده و نکت
 فک میراث و مخلفات است و مرده ری هم استعمال شود چنانکه
 شاعر گفته عا نایم الله ما لا زو مرده ری که ناکار بود و کافر را
 و بعضی بیکاه و هیچ کاره نیز آمده لفظ اول جان که یا بشیر لسانها
 غلام یعنی بشارت دارد ما را این قسمی است ما تدریس و درین
 و جمال یعنی طبیعی که سخن عقل شد ما نذاهل چنانست که در حدیث
 وارد است که اهل الجنة هر دو کلام مولوی اقتباس است از
 ابرشیر که رجاست سیاده فارسلو افادلی و لوه قال یا بشیر

وارد هم

بنا

طبیعی که گاهی شائین او را عقل فعال گویند و شرفی و او را شرف
 و در آن بخش و روح القدس گویند و مراد بر بهشت روحانی و عالم
 عقل باشد مراد با چیزی او بودن است که او وجود کل نوع خود را
 و کالات آنها را دارا است بخلاف و بطور وجود جمیع و سیاحت
 کلیه که پس من الله مستنکران جمیع العالم فی واحد و نسبت او
 با افراد نوع خود نسبت انسان با نوع است زیرا که من کلیه و لیه
 و لطیفه و متوجع فی هذه الحقیقه و مراد باینها مثل کلمات تا مات
 و خروجه عالمی است که احوال و احوالات او نقل متعلقات فی
 ذری اعلى القل و اگر مراد آدمی ثانی صورتی باشد و مراد بر بهشت
 صورتی پس مراد با جواهر و فروع او که صورتها لیه نسبت اند و چون
 بود که حقیقت عالمی میفرماید و از اخذ من بی آدم من ظهور هم
 و شاهد هم علی انفسهم است بر یکم قال ابلی و مراد باینها
 متالی است و کلمات فصیحی و در قلبا شیر خاله کرب زمین زرا
 کمیز فک قال المولوی من در نفوی بودند حصول فک است
 یعنی محقق جوین درخت جوزا سعادتمند استصالی بی تکلف
 اشارت است بحدیث کران روح المؤمن لا شد اتصال بربوع الله
 من اتصال شعاع الشمس بالشمس لئلا من بعضی گفتند و بوی
 مردمند و صاحب قافوس میگوید چنین است از خلق که
 جست می کنند برین پای و در حدیث است که ان حیاه من عباد
 عمو و سلم فسرهم الله نسا سا کل انسان منهم ید و درین

نق

هذه القل و بنده و زای فک یعنی است و بعضی بفرموده قال المولوی
 ان کلی و در حدیث است اندر سر حدیث کرده خصوص اشعار و حدیث
 شب نشینان قال الشاعر کان لمرکب بین البحر و الى الصفا انیس و
 لیه سر یکتر سامر شد سخن ازین یعنی رفت سخن سرای از سر حبه
 قطعه از شی و مناد قطعه ازیم باز راست یا من ادران و شی
 است سپس کبر اول و فتح پای فارسی بعد تکلیف مشقت
 بیلت رسول و نامه برینک مقابل بد و بعضی بسیار هم آمده
 و هر دو معنی مناسب است و میشود که هر دو نکت بقرن و نکت
 باشد خاصا است همینکه می یابد و در حدیث است که بعضی آمده
 و در حدیثی که ان بود از رحمت موافق لیه و خدا راست که کل لا عتوا
 علی سلا مکمل علی الله و من علیه کما ان هد مکمل لا ایمان قال المولوی
 من الصلا کفتم مضره ابرشیر است که یا انما النفس المظنه
 ارجعی الی ربک و اظنیه و حقیقت فادخلی فی عبادی و اذخلی جنته
 و صلا یعنی خوش باش گفتن بر خوان نعمت فک پس بگویند
 مصرع اول اشارت است بکرمه الله لا تعلوا علی و انون مسلمین
 و ثانی باینکه الله یدعو الی دار السلام قال المولوی من خیال ان
 خطاب یعنی خطاب ارجعی که گفت پس کجاست که فخر اند
 چنانکه فیما بین من می گوید من صدای اصل کلمات افلاک
 شنیدم و از ان علم موسیقی را نوشتم ما هله اجزای آدم بوده
 آیم اگر مراد آدم اول باشد که عقل کل است و مراد انسانها

شق واحد بفرموده کما یفقر الطایر و یومر کما یرى البهائم یعنی
 بد رست که قبیله ارغاد معصیت کردند و بعضی خود را پس خدا
 صبح خود را بشار و فسانه کرد و از برای هر یک از ایشان است
 و پای واحد است ازین شق و بعضی مثل جهنم بدیده اند
 قبل کجاست و بعضی ندخل جهنم چهار پایی و بعضی گفته اند
 انما شفره شده اند و اینها بر بهشت آنها اند چنانکه در همه
 مسوغات گفته اند و بعضی با جوج و مارج و دانستند و بعضی
 گفته اند خلق هستند بصورت آدمیان و از ادیان هستند
 و مخالفان با آنها و چیزهای چند ناس غیر جان جان اشتغال
 یعنی غیر حق شناسی و شیخ مطار هم جان جان برحق اطاعت
 کرده که فرموده جان فشان و در جسم و تود رجایان فشان ایها
 اندر نهان ایجان جان غیبی کند فهم می کند که لاهل آله کلمه علیه
 لاهل و کافیه الا بالله العلی العظیم که در حدیث آمده است یعنی
 لا مؤثر فی الوجود الا الله و اینها کلمه تعجب است سعادت است
 مثل سعادته که از برای تعجب گاه می آید یعنی تعجب میکنم و سعادت
 بحق و بعضی باینکه از من و جهان و صاحب فکر است خیالی که خیال
 فاسدی کنند و درین گفتارهای بلند پایه و در حدیث آمده است
 فی کین و لقرانیت برزک و در کوی عقل مشرب و بوی خیال
 ایشان میگرد نیست الا جل مصدر رجل عنده فهو حول ای حلقه
 فهو و حلقه عار است شط و اشتباه که اهد قوی کویا نسخه

هم اهد باشند بد و نه که رابطه قال المولوی من ان باره بویچه
در یوار قلعه بونده یاد رجست و خیزد یوار و حصار و اعلی کند
چنانکه گویند راه را برین و در بعضی نسخ از یار وین است و می
شود که بر محضت برد و میشود که صیغرا از یار وین باشد که
بان امر کنند بصق که بعضی برین باشد دست بر کافرا شارت
است بکریمه الیوم فتم علی افرام و تکلنا ایدیم و تشهد اعظم
ماکان یاسوبه و اما ایات طوفان باد و طوفان آب و غرق
فرمود و خست قارون و غیره که اشارت فرموده متصل الاصل است
و تخصیص یعنی بگردون بعضی پیوسته است در فصل و درسی یعنی
علی و علم و درسی یعنی طریق خفی هم آمده است و مناسب است
چون می آید همه ملات آن تست زیرا که یافتن او علم مشهور
باوست بطور فنای و ریشه و او از نجاست که خواص بر خدا الله
انصاری فرموده که آنچو چون در تو نگردد بادشاه ام تاج بر سر
و چون در خود نگردد مگر خاکم از خاک کنونی چون تو دارم همه
دارم که برقی سوره زیرا که قال خوب فرموده که ادم فی الکون و لا
ابلیس کمرش سلیمان و لا بلقیس اهل مباره و انت المخر یا
من هو القلوب مقناطیس نیست او آه بیان حال رئیس
است که کامل نیست و بدینکه آن برداشت چون شکی که خودی
سوز و بدینکه آن روشنائی میدهد و الله ان نور نیست چون
روح ربانی حکم بر تو نه دارد بهر صورتی و باید و لیکن مقید

بج

و این اشارت است از حضرت باینکه مراد و در بر نیاست که تا طبیعت
و نایره کشی باشد طبعی که باشد و از نجاست که از سواد طالعین
که برین و در بعضی طبع است و در بعضی بدن قال المولوی من الاقت یا
از ملاقات با از لیاقت اصلها بد و شریف که نفس کل است و جد
بجید که عقل کل است و از مادی که امهات اربعه عناصر است باید
خالص شود اما من العشق الخیر من العشق فی الامم فی المبدأ مثل خود
بفتح الحیم باران درشت لور لور لور معلاست و هول و ثانی متنا
است خلاصه آنست که است عشق و در میان ام و دیگر مثل باران درشت
است که در آن هول ناخوشیها باشد چربان بسیار و هو را و طب
میکنند و بدان راست علی قبول امر از میسازد و لهذا اصحاب الاحوال
ایبسا و اگر بزم جم غوام و لور میبهره یعنی شامت بدانیم که از
سلالت می افتد که لا غنی سقیمانوشید بقیا جا و بد بودن
من سلاطه و سلاطه سلوا و سلوا نسیمه و سلاطه من قسلی معنی
قار میبهره عشقها و من قول الشاعریکف السلو و قلیه لبس لیس
ولا یلد لسان فی کونک قال یحیی یوسف اشارت بکریمه
لا جدر یحیی یوسف لولان تغند و یحیی هر یحیی اشارت بآنکه
انبیا و اولیا عالم کل است باید باشند و بحدیث غن معاذ کل نبیاء
امرنا ان نطعم الناس یقدر و قول المولوی من بر زبان رفته
اشارت بکریمه قال ان ظلمت نفی و اسلمت مع سلیمان و
العالمین انیس که سر مرغان بشود اشارت بکریمه و در سلاطه

بج صورت نیست چنانکه سابق نوشتیم که از برای نفس علی طاعت
نیست و در وقت نماز در در زیادت و وجود است که در آن تر و خور
است و در عرض الا بالعرض چنانکه مولوی اشارت بان فرموده
که جوهران باشد یعنی روح آن جوهر عرض مصطلح حکیم و محکم نیست
بل از جوهر و عرض بلسان عرفا متضاد نیست که ایشان حقیقت
در عالم وجود را جوهر گویند و تعینات اعتباریه تابعه را عرض
چنانکه شیخ محمد در سن راست من و تو را عرض ذات وجود بر مشبکها
مفکوه وجود بر پس اگر قائم بذات خود باشد باقی جوهری و اگر
قانی در هو بر عرض باین معنی جمله زیادت را در بعضی نسخ جمله
در اشارت مناسب لفظ آمده زاده در اشارت و ایکن مقناط
ما بعد و مطابق نفسی آمده است چنانکه کمال فرموده
ای سخیله ناله الی کربتی و قایینه حال شاه که توفی بیرون
ذو نیست آنچه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی که
قال المولوی من امین شوهر که شوهر است و تو را داده شده و غنیم
کلب محمل و مرا هیئت قهار است بر قوی نه هیئت قهار
که سیر شوهر است غنیمت باشم که از شایسته بر نده و طاعت جو نده
فک از رتبه و از نجاست که در حدیث آمده است در نفس
کرمه و ان مکمل و از ردها کان علی رتبه اعتباری است که جمیع
دانش را در بر افش می شوند و او عرض کرده است حضرت که
شاهم وارد میشود فرموده اندلی و لکن جز ناها و هر حادثه

دارد و قال با ایهات الناس علما من علی الطیر و اوتینا من کلمات هذا هو
المبین انکه گوید اشارت بکریمه حق التوا علی و الدافل قامت نلت
با ایهات التمل او خلوا صا کنکه لا یحیطون به و سلیمان و خور
بشعور که از هر نفس این سبب راه یعنی تحقیق این طوی دارد چه
بست است مسئله نمیدانست انکه بیرون در خیمه ذاتی اهل
تجلی کرد و دافا و انفس بهر یزید بیرون در بی بهر جا خواست از
وی گفتگو و فیهما از دین این را کمال است و از نفس
در بر بحر ملایلی اگر کافزیت آگاه گشته که در بر خود کراه گشته
از کجا هادر در سید کمال امیر المؤمنین علیه السلام ادم و الحی اوله
نقطه قدیة داخره جیفه قدیة پس ایدی باید بدان که آنچو خود
و متیت او است همین نقطه گنده و همان جیفه پلید است
و آنچه کمال و جمال و جلال است از نفسی حید است بود از آن توانست
و اما نبود خالدا و نطقه و آه اشارت بکریمه یا ایهات الناس
انکم فی سبب من ابعث غا طلقنا کون تراب من نطقه و
من علقه شریز مضطرب مخلقه و غیر مخلقه نبین لکم لایه ازینست
بودن مسکین است از بر خفت آفرین و در بعضی نسخ غنیمت قفرین
ذشت و بدین سخن این فصل بودی از تمام مراد است که
امور خلقت انسان هر یک متکثر نشاء دیگری بودند ما ننک
که کل مقام معلوم پس هر وجودی از وجود است این عالم نیست
است محلی مخصوص که از آنجا و از آنجا شود چنانکه معدن در

مودعه گذارده شده قالا المولى بن خنيزر بلقيسا و مستمير بوزن
مکمل نهی از سنوه آمدن کور اگر بفتح کا و کشاید سه و نه دارد کبر و
قوى از کفار دهند و سات و نامر نهجری از ملک بکماله کفر است
و اگر بضم باشد مراد عالم طبیعت است که کور است و از حیث آن
که حکمای شرقی عالم اجسام را عالم موت و ظلمت و غسق خوانند
یا مراد تن است که کور نفس را طفر است و مطابق تن کور معنی
روح است که بود اینجا که حی است یا کور عنان باشد و کبیرا
که بود عالم خود انسان عاقل شست کبیرا از محقق شست ظاهر
خاندی که وصف مردان خداست چه مناسب فرموده است حکم
مردان همه اهل پالت دارند نسبت جریاب و خالت دارند
بند ولى گذارشان فى خاکند ولى بنارشان فى درج و وجود
خوشتر فرزند قارى قبول و در حلقه چوین اش که زبان نذر
سوزند ولى زبان ندارند چوین آب درودن و علقان
با هر خلایق در صحبت خاد و خسر نشینند و به پیش بروند
و پس نشینند در علم و عمل و انشا و است میزان حقیقتند
بی کرم و است با حق جمع و زخو و پریشان لا تعرفهم شعایر انان
کونونیکو بخى و سلطان زنده است که است که است بر آنکه بخت
انسان کامل ذاتی و ذاتی است شعایر و علقان که که که که که
فایز بخت و دوزی دخی زیرا که العارض و زول و غیره خارجى غیر
نهى نیازی تو بماند و چوین کدایان بی نوا در وقت زول عارض

که

کی که شوى بخت که بخت ذات خدا و که شود و مقدر کرد و خود
بخت و خود ملک و مال خودی و و سلیقش از نفس حال است قال
المولى بن خنيزر و یوانند و شهوت سلسله خلاصه است که
کارها بشرق و خوف نظری کرده بلکه همان شوق تنها چه
خوف هم از شوق و عشق هم موجود است بخود که هر موجود خود
بخود آمد و بخود را بخود از بی خود معنی آمد پس شوق مانند
ملکی است با عتبار جهت نورانیتش که همه جهان را زیر
آورده است و در همه جا تحریف دارد و سیر غری است که شتید
که اینده نقش و نگار از فریاد است ساریست سر عشق و در این
علا و دام کالبدی در رجبت و انفسی العام و اذا انما العشق
الله فی جسد هاجل المسلسل قنبا است از این شرفه الجید
العنى و اسعد الجبل من اللوف قد جعلنا الجبل فی اعناقهم
اشارتست بکرم انا جعلنا فی اعناقهم اعلا لا و اخذنا اشار
است بحدیث انما هر امر که نزد الیک و بقاعده شمس اعمال
لین من مستقد و بلید مستنکر چوین مستفقه قط الاطایره
فی عنقهم یعنی نیست بلیک و نه سیمیک هرگز مکرانکه طاریش
کر نامه علقان باشد و در کردن است اشارتست بکرم و کل
انسان از علقان طایره فی عنقه و فرج از نور العلقه بلیقنه
نشود و چون که انش شد یعنی انش رفت و ذایل شد غرا
بغایر محبه و دودام مملک میشود و محقق غرا به بختی قلت

مستفاد

فطانت باشد و می شود که اصل براسه باشد قال فی القاموس و الغار
با کسر جدارع و السوم و السیف و القلیل من النور و غیره و ظاهر
قوش و غیره است که بر قلیل و نه چیز اطلاق شود مثل سن قلیل
و نه قلیل و معانی اول و کلامش هم مناسب عمارت مثل بفتح
احل سر که کمال عقاب پیشتر ندین کنایت از اقتباست چنانکه
بیشتر ای ندین کنایت از ستارها و مراد تصفیه عرقان علقان
در سما و است چنانکه تصرف در مساجد و در کعبه و شرفان
بود در ارضیات خاصه تصرف ختم و سل که شوق در ارجاع شمس
فرمود اما انما جمع ملکات کالما که کقول اسمعيل الجبیری يقول و
الا ملاء من حوله و الله بهم شاهد یسع جنبه قید و دیو بکرم
کرده در نسخه کثر برای فک بود و انهم مناسب است چوین سلیقه
شواه یعنی اگر روح امری و لطیفه دانی قاهر شد و قوی شود
او یعنی و من الجن من یعمل بید برباد و به و من یزغ مشتم
امر تا ندقه من عذاب السعیر بمجول پیوندد و پس ملک غضب
کلب معلوم کرد و خنوس شهوت فزاد و مر شود و معنی شیطا
اسلحه یعنی اینجا هر چه در پیش علقان را بد و نور و قوی کرد
نهاده کنه با سلیقه قصد شاد و روان کنه و دیو مکر و عیله فک
تا ند و در خواهر پرکنده هوا جس و سواس قالا المولى بن خنيزر
پس از تو بجز دست از باب اضافه و شمر بر است بشیر یعنی
که مثل بخت است در عطا فلسفه حکمت لفظی است یونانی ترجمه اش

نشر

نشره بالی یعنی خلق با خلاق و علقان یثولون من المهور و انی
و کثره هم که کید لثقی و یثولون و الهنا چون غرضنا و خال دیگر هم
هست و در اشتغال لفظ الله مثل اله یعنی سکن و در اله یعنی غیر
کلامه یعنی محض و تفصیل و رجای و یک است و دایان جزا و حده
قلیو بوزن غریب و بیهوده و در دخی هیچ دیوانه نهاده و
نهاده و طبع و دل انسان عید و غیره هم چنین خاد و حید و
و از اینجا است رجای و یثولون علقان الی الی ستمه ای و حیدر حله
مطلوبی عین ان دوست اشارتست بکرمه و السیرات مطویا
ببیننده و عین حضرت حق سبحانه و تعالی علقان کلیر است و چون
و لحاظ و تجرد از ماده و لواحق ماده دارند و در جنبه انما انما
طی است و سبل سما و قناترا کمنه و مکانیات و از مندر و زمانیا
در وجود عقل کل مطوی است استعینوا اشارتست بکرمه
یا ایها الذین امنوا استعینوا بالصبر الصلوة بعد ریا عطا
وجود و بر البر الاحسان نلت شعری ادبار جری است و جان
است که شعری بفتح می باشد یعنی رفران و سکون عین ان
باب شعری است شعری باشد خلق مایه صورت خود کرد و حق شعری
حدیث شریفی است که ادب الله خلق در علقه و در علقه ما
از وصف او بکرمه و سبق یعنی سبق در حاصل است که
ادرا انی بد بر صورت خود تا هم چنین صفت و فعلای پیش آنکه
ذات پالت او بجزی است از ادب و اوضاع و حیاز و جهات و

عین

از منته بلکه از اهمیت هم چنین جان باز و روح او غلیظ و سست
 مستحلف بود است از یهود و اوضاع و عنوان و چنانکه ذات او نه
 و انزل عالم است و در خارج عالم و زده از ذرات وجود از و غایب
 نیست هم چنین لطیف و باقی و در دفع اشیا ندر اخل بدن و تو
 بدن است و منخارج و قوی از قوی بدن نیست و عضوی از
 اعضای بدن کثیف و عاوست و بدن لطیف و روح بخار
 است که مودع در آنست و بدن مثالی که در نوم و متصرف در آنست
 و هم چنین در بعضی نشأت دیگر متصرف در آنست نیست مگر
 آنکه او را با اینها همه شایسته بلکه همه شوند و تیراوست
 و چنانکه حسب صفات هوای اعلم المربد القدر السبع البصر
 المستعمل الخ الصفات العلیا که لک انسان بالفضل هو الخ
 العالم الشایع القادر السامع الباهر الناطق الخ الصفات
 یشتد و وجوده شیءها و هو منظر کلها و علم ادم الایها
 و هم چنین انسان را بجهت انفعال مثال علی ساخت که در عالم خود
 نفس علاوه بر تکوین اشیا و اختراع و ابداع دارد هر حقیقت
 از عینان را در عالم خود را نشا می کند بسیط و غیر مرکب
 چنانکه در لکی و غیره منصرف و باقی بهر چه دارد و در
 او نیز در ابداع کلیات کند و مهمات مطابق با حقایق را
 در محیط وجود خود دارد و بعضی از کل بهمت مراد او خارج از
 و صاحب قهر کن شوند باذن الله و خبر کن اباور از سید و سل

در ذره

در ذره و تولد مشهور است متفق از افاست این پیر گفت
 یعنی این مثل ذرات متفوق هیچ که از یاد ندرد و ذرات متفوق پوسیده
 ناصح که از یاد ندرد و بعضی فرموده و حق که شنید و طبع
 جاهل و اگر احدی از مدح خویش دارد و فریاد بر سر دشتند
 او اشارت به حدیث نبوی از امام است این ادراک قطع علم الا
 ثلاث صدق جابر و غیر او علم متفوق به او و لد صالح لیستقر له و لم
 فک فرض بعد شکر کمال خایه گذشت که کمال مطلق نه است
 که مناسب با شکر است اندر نشان چنانکه معنی حاصل بالمصداق
 می باید که با معنی قابل می باید یعنی فشارنده قشری عالم صاحب
 و زبر و غلام و چاکرت و دستور و زیر از دست بعضی صاحب
 می توان با نیت که کنایه است از امانت اصفا کوش و ادب سخن
 مستحکم قال المولی بنی بنده کردی بجای ف و اوار استقام
 اشکاری و در دست دنده پوشی را تعبیر از حضرت کلیم است
 نام او نوراه اشارت به بایز و که نور علی نوریه که الله
 مه پشاه و منقول و تنظر است یا من و آنکه آیت کبری میشود
 برای نور علی نور و بوی غیر بر عیبر و اصل غیر خلافت است
 و موضوع تفصیل جای دیگر است و اما عیبر یعنی از طبیعت است
 جمیع از اخلاقی پس بود ظلمات او اشارت به بکریم علی است
 بعضی فوق بعضی و در عرض و در ظهور و بروز عند الله تعالی
 تعبد و نور الله الواحد القهار یا از عرض الامین الحجد باشد یعنی

مفسر است این ف مجلس و بعضی کوفه مردم نیز آمده است بدین معنی
 و تالی فوقانی چون شکسته ف که به نظر در دست کعبه از دیدگاه
 هر سان که در حین جای مملد چه چیز نادر و مخفی و نا بالو و
 ف تیرند عیش این در بر بر پوشیده شده است او حبل
 لایتنیم و بجم و اگر عیب کارها پوشیده نبودی اشکارا بدید
 شخص نبوی که این ملک نبوی او در جمع و اخبار برای سلسله است
 سوافی حدیث شریف یک شوهر زن و دو مرد زن پس و پس و
 دختر و معا بن شک در باب شهوریت کلی کدام مثل واقع شود
 رفته و زنی است با یمال بدل مایه خلل جلباب تو را و کار
 عشق و زنی است لطیفه با فحش با نیت با سواش و قوی
 عالم کون و فساد چه جا ندارد و چه بجان مانند شهنشاه که خبر خود
 بود و در حین و ساجده و سنا شرف است اوقات عیال و
 در انوش کشیده و قصر مشهور است و هکذا بعد المشرقین
 است از کرمی است بنی و بنی و بنی بعد المشرقین فبش القری
 این پشیمان قضای و کلاست یعنی کل مقفی است چرا فعالی او
 چه صفات و ذات او و پشیمان از صفات ما است ایوه پشیمان
 بهل و بکار و حق را برست خلل من و من الله و لا حول و لا قوة
 الا بالله العلی العظیم چرا این پشیمان با عیبر قدرت و اطلاق خبریت
 انا و اخلاص و زوید قاصد منافی است پشیمان خورشیدی را لب
 محمل الضمیر است که از محضات بدین است و و چه دارد

یکه که قوت تو و غذای تو شود و مرا آنکه نیست شود و بنا بر آن
 معنی پشیمان و توشی باقی و مقفی پشیمانی شوی نیم عیبر است از نظر
 قول بعضی از عرفاست که سبب آنکه بر خورده و گفت در چه مقامی
 گفت مقام توکل و بعد از ندی مصادف او شد و گفت در چه
 مقامی گفت در مقام رضای بعد از لذت نمادی موفی شد باز
 گفت در چه مقامی گفت در مقام تسلیم فرمودای مسکین تمام
 عمر مشغول بودی کی مشغول بحضرت حق خواهی بود و منظور
 اغراض و اراج بوده است بر سرست سیر و رسیدن بحق چنانکه
 حدیث است که سیرت فقیه سبق المیزان در ترک تخیل و تخلیه
 چون ترک فکر این او یعنی چون از ترک فکر پشیمان عاجز شد
 و از ترک گناه هم انگاه که مرتکب شد عاجز بود پس بود مجز
 پشیمان از چیست چه در امری که اختیار نباشد پشیمانی نه ناز
 پس باز جو که نمی توان جنب کیست که هیچ مقهور و قاصر نیست
 پس معلوم شد که هر بقضای الهی است پس باید تو مشغول است
 بپندیدی الغسال با شیه و هستی تو در دست حق نیست باشد
 این نیست که هست می نماید بکار و ان هست که نیست
 می نماید بطلب و باید بدانی که خداوند تعالی را و و قضای
 قضای حق و ان در مقضیات غیر افعال عباد است و قضای
 تعلیق و ان در مقضیات نیست که افعال عباد است چه
 بر اراده و اختیار و عباد و اراده و اختیار و انار هم قضای یک

عین امر و غیرها بصورتی بود عرضی است که یکی از موانع شناخت
 واد عرض خطاب است تا شناختن شود اما نشان فیضی است
 بسیار و علی الاطلاق بیرون کلام بسیار است که در میان می بیند
 متکثر را و می شناسد از حدیث نشان و تکلیف و کوفت و بیگاری
 و مثل رسول الله ص من قولهم نسوون عجا سبها یا یبراقال
 ذلت و العرش ان فرشته عقلی و اشارت است به نفس کریمه و
 هاتلوا الشیاء طیر علی ملائک سلیمان و اکثر المشایخ علی بن النکاح
 المجر و ما انزل علی الملکین بابل عاریت و عاریت الایر و علی بن النکاح
 از عقل جبری و عقل جبری بود چون که عقل جبری است
 چون هوا غالب شد و میسر به هوا میگردد تقلب چنانکه در حدیث
 از عقل جبری و هوا غالب شده کقول باقر المصنف کلامی است
 با وها تکلف و از عاقل و غیره و تفاوت شکم و درود الیکم و کلام
 وجود مولوی از عقل جبری به و تعبیر وجود ثانی از عقل جبری
 کل عقل ملوک تعبیر فرمود که هوا عاجل بود است و عقل جبری
 برود و داند بیشتر بود العین و درودیده اش با کار و بیضات
 کل عقل از خود خوار است قال المولوی بن او جوبیدار نیست این هم
 و سن اول خواب و در خواب و سن ان تا قیامت که خوابش مستغرق
 نباشد امری است با مطلق مجوس و حقایق و بها هم چو بزدان
 که در غنای خود جهالت و در حقیقت اسم شیطان است همین
 حرف با از حقیقت است و اول مراد دولت حقیقت است و نسبت

همان دم سر بر منگو من از سر کاندازم قال تم و لوتی از المهر و ناگوار
 عند ربهم ادب و ضرب از ما راست و در کمال و صورت او حکیم خاقانی
 راست در وصف مردان بسیار قوت معنی که هست از ده صورت
 یکی مردم و در هر کس قال المولوی بن کون این را جام و از جام برون
 کتاب قصه الموت و تدره این جوهر و طبیعه دلیل است بر حق
 کما یبها حله بوی آله است و عقل و حسن را بسوی ان فی سوره حجت
 راه تعبیر است میان حد را در حد و در حد است که در حد است پس
 روا از نیست بهالرحمن و شهادت و غیبی بهالرحمن و عقل
 عالم عقول و معانی کلام خطاب با حق است پس ان موجود است
 که قوی عالم عقول است چه جای کون بود این چگونه این مدار است
 با و در حد است مگر بخود الله نود الله مدد است شود و دیده دل را
 نوری از خود و هر حد تا چشم با دیدن یار را پس احباب و ک
 و انهار و عبادی بن علوی و علوی و در حد و در حد و در حد و در حد
 و بدیگران و عاقل پس عاقل بر است از وجود اعیان و عیال
 انها هر حد است کسب قال المولوی بن کون بدی این خود مر قایل
 او ترجمه بیشتر است که نیست و عاقل با نیست فی ان خود میسر
 کیف یواری سواة الغیر قال با و لیت الخیر من ان کون مثل هذا
 الغراب قواری سواة الغیر قال با و لیت الخیر من ان کون مثل هذا
 عاقل نصاحت است در حد و در حد و عاقل و عاقل گفت ما
 نالی البصر متبصر است از کون و عاقل و عاقل و عاقل و عاقل

است چنانکه مولوی در تشریح آن فرمود پس این معقول نیست و عین
مختص است نه جوی عیب کما نیت یعنی مشقت او را با مشاکله
بعیب تصور شده مثل قولی که در جمل سیرتیه و تله و این
دو بیت مضمون هر یک است که میسر و غلبه اشیا و هوشر کمر
و عیسای تکره و اشیا و هوشر کمر عبادت مشق و در جوی
قال المولوی من ان حشایش اجمع حشیش یعنی گیاه کشاد نوع و نیت
نقول بغم و غیث مجبه تحقق در فکر کما حق بشنو اء اشارت
است بکرمه فانتظر الی آثار و حشر کما حق بشنو اء اشارت
ان ذلک لجزء الموتی و هو لک کاشف قدیر ان یرون آثارنا ناریت
و ظل ظل است مثلاً تا جوی که در نفس انسان است در مقام خدایش
ظل یا کلی است که در عقل او است و تا رخا جی طبیعی ظل یا جی
نفسا است و ان دونار که در عالم اول و جیان است که جیان
رسیده اند در حقیقت ناریت است چه صفت تار در ناریت
مفوق است و وجودات دونار باسط و اول و مر و ان مع است از
وجود تا طبیعی و این در لوحی است و ان دونار در لوح
است بسطی غیر نخل و اگر کس این ناریت را ندانسته بنابر طبیعی
راه نیافته و طلب او و تکیه او و تکیه او و تکیه او و تکیه او
حکمر رب النوع را دارد که اشراقیین فائزند که دارای کمال و اولیای
کل افراد نوع خود است و جوی و شمع بقدر ظرفیت و جوی و شمع
کمال از و بر آنها فایز میگردد و پس هم چنین است که عقلی بنوع کل

افراد

افراد طبیعی است خاصه بنابر اعداد عاقل و معقولات و ادبای
هم چنین قیاس کن سایر موجودات را در ادبای غلیظت از برای آنچه
در قلب کامل است و همه مبادی آن را از خلق کما واد و مر و جیان
ادبای کرامات آثار حسیه مشهوده بهمت انفس قدسین
بظهور جبر سلبی از صور نفسانیه آثار و مر و جیان و مر و جیان
نفس موله و اما چون بظهور و پیوند و در غلبه و زادن و
عوام ان صور اشیا و عکس سلبی بر این صور طبیعی و اثره زایل و
حکام در دنیا است بلسان اهل حساب اطلاق و جوی و شمع
کنند و بعضی از عقلیه اینها را موجود ندانند و با وجود تاثیر است و
مع انکافیه فی الاعدام و کما بنیهای کلاخیهها و کلا اشاره الیها است
حسیت و خیالیه را و همیت را و عقلیه را خیال یاغ اهرام خیالیه که
در وقت خیال است نیست بلکه معنوی لغوی است و بعضی
آنچه مثل شود از برای تود و خواب یا در دیداری از صور و اشیا
و از اینجا است خیال سلیم را لاجناب و لطف و طبعها من عیان
غیر حسی خیال روی نور و کاه دیده کشیدم ان اخطار است
است فی سلبان و در نور عالم طبیعت اید شایسته بسیرت
قال المولوی من هم جوی و شمع که سوی کس بر می جوی و شمع
و زای خردید و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع
دب با اغوی مینی اشارت است بر این فایز مینی که افعاله
حرکت المستقیم اینجا کس جوی و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع

نوع

تخلف کوه که چنانچه در همان رعد و رعدی از اسم مفعول اگر اه است
تا ایضا نشود و هر دو معنی استغفار را میاری است و اگر یکی با محبت
رفع ایضا که محقق کما حق بشنو اء اشارت و شمع و شمع و شمع
من بعضی گفته اند معنی بجا است ف و ده جنگ ده انگشت که
صواب اینست که بیان جنگ زدن است مگر اسم مفعول اگر اه
کما حق بشنو اء اشارت و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع
ما نوز است که جوی و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع
حضرت نوع مع شمع اسم مفعول شاد الحایط و شمع اى اطلاله
بالشمس و الشمس الحایط بر من جوی و شمع و شمع و شمع و شمع
شده و مناد بگو اند و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع
شده که خدا هم آید که شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع
و ادعیه ما نوزه بسیار آمده و از آن میخورد است شمع اسم
خدا و در کلام مولوی هم یعنی مراد است چه صفت یعنی تعالی و معنی
نفس خود را بر نعمت و استعظام ان رضفات و زایل است
و واجبست تنزه خدا و بندگان مفرق از آن چه باید متعلق باطل
ان باشد نظیر له یا من لا یقدر عطا یا به بالامتنان و قال تعالی
یا ایها الذین امنوا لا تطعوا اصداقکم الیه و لا ذی یس منکم
نوع هم عبارت از اعداء است و جوی و شمع و شمع و شمع و شمع
خدا بخواند ان احسان او است بقوه بدلیل قول مولوی من جوی که
شک منشی کوی خدا چنانکه گفتن خدا بخواند او است که حق

نوع

شکرت الله و شکرت و اسما و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع
خدا را بنده کانی بیجا شده که فانی در او بیند و کما انصال معنی
فعل ما انصال منسوب به انیا را جوی و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع
و اما شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع
کود بنده خدا احسان نوع را شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع
ف و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع
عدل میا انقدر ابله جمع ابله جوی و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع
نوع جوی و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع
نظر بهمتین جمع نظور گیس که بسیار نظر کند بطوب و غفلت از
کنند و بیدار او باشد فی القاموس النظر من لا یفعل النظر ان
اهل عقل را قیاس کن که از ارباب سلب منسوب به شمع و شمع و شمع
ابو سعید ابی الخیر است تا در طلب وصالها ان شمع و شمع و شمع
قدما و وجود بیکان شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع
نمی خرد دیوانه شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع
عقلها انشور من شده عقلی الیه رسید اهل الطیب و اهل
یوسف و مانده این سو یعنی درین خدا کدان انک کول است و
نحو اینچنانکه جوی و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع
و تابع هوا و وی سرب فلان و جوی و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع
از لشکر بود بجهت محفلت انشور قال المولوی من بد که
علم و فن افشور که اشارت است بجلالت شریف بنوری که در آن

الله عندنا اهل كنفه الخنازير الجوراء الاولوا الذهب قرات جمع قرات و
 واما في سبب راسه وچندی از آنها خناسب مقادیر است مثل عمر
 و بلندی و سید و دست و قوتش آنها را از معانی متناهی مقدار
 از زمان است که مقرر کنند اهل ان زمان بحسب احوال و احوال الفنا
 و در تعیین قرینه باین معنی خلافت و در قاموس هر یک از مقود
 مشایخ را نقل کرده مکتوب است و اما در معانی و معانی و معانی و
 ترجمه داده که هر یک است چه بفریم و فکر کرد و در حق غلامی که مشوق
 قرنا فعاش ما نترسند و با خوار با جاده و ملکت مراد است
 از سادات مخفف الباء ارسال کلکی است از ملوک حکم و است
 حکم تلخ کا یقال الحق مرشاه را در خانه بیدق نهاد از ملا یاک
 شطرنج است و در علم اعداد و غیره تا رسیدن و نظایر استعمال شود
 بهر بعضی مملای خام تر بفریم مجهد و چون که مشهور است کرد
 هر بعضی مملای خام تر بفریم مجهد و چون که مشهور است کرد
 و اما بخواهد بود که اینجا که است از تحقیق و تحقیق و تحقیق و تحقیق
 باشد و اگر تا اینم بخوانیم این را هم بعضی بخوانیم و معناه الجاهل الف
 الی لیچرست الامور و فی المقام من ان یبذل و یجزل و بنا بر اول
 بیم خام بسکون است و بنا بر ثانی بکسر است قال المولوی من خواد
 من قاله املش مشغول است و تا بزم بدل شده و معنیش متلف
 پس بعضی گفته اند بچیده شده بجامه اش مراد است و بعضی گفته اند
 محمول افعال نبوت مراد است و بعضی گفته اند مشتمل و متلف

برای نور مراد است همان ملکت عظم الهیه و سید فحاح و سید فحاح
 خورش امام الاولیاء و قطب الاقطاب و القدر الاظم الذي جمع
 طبقات الاولیاء فحشده های مرغیست مکرر که طهر را استخوان
 است که انصتوا اسکنوا فاید کشنده هر که او چل کام مضروب
 حدیث است که من قاد مکفونا اربعین خطوة غفر له ما تقدم
 من ذنبه و ما اخر مکررتو مصدر و مضارع بفعول مکرهات
 مکرر من اموی خشنید اشارت است بکرمه و مکرر و مکرر الله و الله
 خیر الماکرین یا نشدیده و ما همان نیت تحقیق قیامت نیت
 اینک هم چه قیامت قیامت عند الله است و فوض از مقام
 خودی و مهیبت و عاده و اتصال جمیده که معاد هان مبدی
 کا بدکو یعود و و اینها همه در حق ان حد نشین محفل
 بلکه برزخ بین الوجب و الاکمال بخیر از محقق است و لهذا علم
 النشاة الاولی قلوا تذکرون و عده و وصل بر اینم بر این اندیش
 و اما بعد که از امور و بفرمان سید غلام بصر قال المولوی سوت
 مکانیدی بداند شیت که بفرمان بودند غنی و غنی و غنی و غنی
 جاری مثل اتصال دی شود یا نسبت و مخفف امر باشد
 از هر بعضی مزد شیر قول باضافه شیه توصیف بفعول جمع فعل است
 و میشود قول بخدا مبدی باشد بقال تفعل فلان ای ظاهر الوفا و
 الحکم بفریم بکبر در قال المولوی من یکت کوه مخفف کوه
 اصطلح بجا بجا و واجب عقل اگر غائب شود که کلام مراد است

نعل است و تفصیل انسان کامل بر جمیع اصناف ملائکه هر چند
انها باشند چه نفس با طهر جسمانیته المودت و روحانیته البقا است
و نفس کامل معارضه و هایت را بخوبی کامل بالفعل ساخت و عقل
و روح اعظم مدبر در آن وجود خود بدینا که جبریل در شب بلخ
ببینی ماضی گفت لودنوت انملک لامت و بقیه برترت و
بعضی از اولاد طاهر اخضریت میفرماید روح القدس فی جنات
العاقره ذاق من عذابنا الباکوره پس مقامات طبع و نفس
حسیر و نفس نظیر قدسیر و نفس کلید الهیه و لا هو تر جمیع
را طی خود پس در مقام نفس کلید و لا هو تر به انچه کمال جبر برین
است دادا شد مع ذلک و دیگر از مقامات طبع و نفس من
تکاتر العاکس و کل ملک و کس نزد الله و اسم لا مظهر
و مجله الا کل کاتر و بعضی برانند که صفی از ملائکه میباشد که
انسان بران تفصیل ندارد و بلکه او را تسایه تفصیل دارد
انها عالمی اند که مامور و سجده او مینمودند بقول نعم استکبر
امر کنت من العالی و قول حق تعالی و فضلنا هم علی کثیر من خلقنا
تفصیل را اشارت باین میکنند و موضع بسط جای دیگر است
ابتدای قصه در بریده و این بیت اشارت بقول حق تعالی
اولئک کالانعام بل هم اضل و این بشر هم او اشارت بتفصیل
که در قرآن مجید است که گنیم از ارباب المذنب فاحسب المیزان ما
احسب المیزان و احسب المیزان ما احسب المیزان و السابقون

نمازین

السابقون السابقون اولئک المفرجون و اشارت بموضع دیگر هم
هست از کتاب الکفر فیهم طالع و من مفسد و من مبین
بالجرات مرده که در شخص جبر نفس طاهر جوهر است و در غایت
لطافت از اسباب فی بنای لطیف تر پس بهر چه دارد و در
او پذیرد غصه و در او در دهر طریق ممکن و چون ملکه
توجیه الکریمت و اجسام مرتبه پیدا کرد و عین ان اموات شد
و حیات حقیقه که عبارت از علم و معرفت و ایمان بالله و الو
الانزات حاصل شد و نشود و بعضی چار و صاف که از سرخ
و غصه است بر او فال شد و شیت بدن نفس است و غایت
جبر فی حد حقیقه و ماده بغلیت و انچه فعلیت و نفس این
قسم است با فعلیت و نفس همائی و تفاوت است و لکن
تفاوت محال است او زج و انها او اشارت به عذاب او بجهت
استعداد و قابلیت او برای تحصیل مهارت و کمال و حاجت
واقع شد که ملکات در ذیل باشد که تعلق با جبرین در دنیا است
مقید فرموده و موبیت از علو و تعلق به انکه لایا تحصیل شود
در هر دو تفصیل آنها فرض شود و از معرفت خود شناسی و خدا
شناسی و فرمان خدا شناسی طریقی نبیند و الا اصول اینها و اینها
بکار است چه هندسه معطره فایده اش برای امر هیئت است
و دانش هیئت برای معرفت ابیات اناقی بکار است و قدس
از انچه انچه را رسیدن متحقق شدن است بموضع که جمله

و بتفكر و خلق السراب و لا رطب و لا يابس هذا باطلا سبحانه
غذاب النار و دانه اشد كذا طب باقی از معرفت نفس است و اما
فلسفه متعجب و غیر نیست مگر معارف تازه که گفتیم و دانستن حقایق
که هرگز دانشهای رسیده اند چه فلسفه تشبیه بالمرآت علمای و عملا
یعنی خلق باخلاق الهیه که در حدیث نبوی مذکور است و در حدیث
علی مولود علی قلی کند و این واضح است و دیگران که اقتصار بر دانش
و عدم خطی به مقام برینش تصور است عین البقیه و حق البقیه
یا چه نسبت به علم البقیه یقظه آمد حسن حیوانی نماید انسان
اذا ما توا انبهوا سکت مرئی است که مطلق میشود در امر حق
از حسن و حرکت بسبب سلبه کامله در بطول و معانی قول الجنون
هو انا فخلق و قد ائی الهوی هو ادر و موضع بعضی موهبی است
بعضی موهب قال المولوی س آنکه او باشد مراقب کله بهان چون قیاس
و مراقبه را خود که از مقامات سالکین است حراست خیر است
از رلاست و عزرائت بلکه نگهبان دل هم از خواهر پرانده از تو محبت
صحبت بکلمه از استعمال شده احوال و هر چه میشود و بخلاف آنکه
با نومی بود نظیر غفل در رغبت و رغبتی که چون بهمن متعجب شوند
بعضی امر را باشند مثل بن شغل و من الله و من و من و من
جان زنجیر عشق قلب المؤمن عرش الله بر بنیای فوقانی بودند
پیه بیابان خطوات تشبیه خطوه یعنی کاه و نکته تشبیه است
که قال الی کون یکقدم بر نفس خود نمر و بکوی و بکوی و هست و

الکون

الکون باشد معلوم است که شریک و اگر شریک باشد
دارم مخلوق است و ثانیاً و نیست چه چنانس مضاعف در کلام
خون هد بود بلکه چنانس تا مرینا س آنکه در وقت حرفت نیامده
و شست اسم عدد و در اصل بسین است و تخیل بود
من تخیل العظم ای اخذ ما علیه من اللحم بر حاصل آنکه گوشت
استخفی و بخون از هم جدا شدند میدان حدیث کاه باشد بتفکرت
چنین رسد که در هر دو مصرع عشق باشد بهتر است و نه چنین
است اما الفاظ حدیث کرا باشد و در بیت صنعت ذوالفایض
خواهد بود و اما معنی اشارت به بعضی در حدیث برای مالک
در رسان و در جنان و در فعل و در وفاء بعضی با خالق و
با خلق و یاد خود ان تبدل و مافی انفسکم و تقوه بحاسنکم
و چون ملان صدق و شک و درین مقام کمر دید حدیثی است
بسی کلام دلالت دارد که موعود عشق موی باهیل نباشد
عالی و موعود و جراح و جراح و جراح است چند چنانچه بد
جذبات الحق توانی عمل الفلکین مستثنی از جنس یعنی از
جنس باقی سیرها نیست چه این سیر بیای حق است یعنی
قد است او نه بیای خود چه در سلاسل انس و چه در جلال
عامر مثل توفیقات الهیه اصحاب بهر لحظه بایست عاقل
فضل الحمد یعنی ملت سجد و قبول امر است ایمان است
موجود و اگر رحمة للعالمین است قال المولوی من کابد ناه

من سبب اینها و قولها از بسبب بقول النعمان و بفرمان که هم مستهان حقیر
 و درین بیت صنعت ذوالقافین است که اینها بی بدی چنانکه گفته
 قال المولود بی ای بکرده ای فوده اعتمادی بر هیات دنیا اگر در پیش
 نیست و بر جالبوی بزرگ از اهل دنیا و بحسب تاول جالبوی و طاعت
 نصرا مانده مراد است چنانکه تصریح بنفس صبر نماید و حق است و غیر
 برآید و بای جمله بوزن فزونی شریف اندک آن ف جمع اندک
 مخفف اندوه آب و صبح حق مراد ایمان است چنانکه شیخ عطار فرماید
 افزون جان افزو پالید که جان بخشید و ایمان خالت را حال را قاش
 بعضی طالع بقا که در نوبت بگویند مقصود آنست که کس بر بنای
 فریفته و سوزن خورده است که چنانکه است که معنی افاض است
 که اثر از فیاض بیاید بطریق بیکد از او نگاه دارد و خود چیزی را از بیخ برآید
 که بر اثر بی تولید است نه افاضت و هر چه ببرد و ببرد و در اثر افزون
 شد یعنی در وقت ابداء شود و افناء اگر چه بکلام در آن بود بلبل فلش
 حق را ایجاد آنچه اولاه یعنی خلق و حق نبود اکنون هم نیست پس افزون
 نیست یا معنی آنست که مصیبت امور اعتباری و داند و الا اعتبارات
 الثابت جانشین در ایضا از حق مطلق و در چشم بعد پس عدم محض و بحسب
 افزونی نشود پس حکم و ظاهر است و اینکه فرموده در اثر افزونی است
 حکم ظهور است که افزونی حقیقت است در ظهور است نزد کار چنانکه
 فرموده شد و فرقی اثر ظاهر او قال المولود بی نصیر قاصد الوجوه
 بوزن الوداع فرقی بقدر القلب بالصوره الختار جوی ای خاص و اخص

سنگ

سنگ مرگ است از مرگ اختیار و اختیار را و فساد و کفر حق
 توحید حاصل است و توحید خالص و معیار فرق میان معجز و معجز است
 که یکایک فک و ندان و ندان گرفتن چنانکه می کنند چون جبر و کسر
 و از بخت است جبار و جبار و اسماء الله تعالی چون نایب نقصان است و
 خدای مولای فرماید بکالات و تعلیمات و معیبات بسبب امکان
 ذاتی و عدم جبری هر قدر در بعد مبرر ندان جبار و نقابین آنها را
 بساخت و حضور و منزه نورانی و در اینجا نیز در هر خطه تبدیل
 و از انجاست بود ایجاد و تکمیل نور محشر و آتش رست بقول حق تعالی
 لقد کشفنا عنک غطاءک فمهرج الیوم جدید که حال دیده اند یعنی
 که کمال چشیدن قال المولود بی بیاموزد خطا بگویند و چشیدن
 سنت و اما چشیدن خطا را است و بعضی گفته اند حد است
 و علی ای تقدیر آن مراد نیست که آن مظهر کند یعنی آنچه انصر که مظهر
 اعظم حق بود امور واحد العین و الیس و واحد العین الیس
 و فاقدا یعنی سنده چشم حق یعنی نگیرگاه و یا چشم او چشم تو است
 چشم او مطلق و در هر موقع اکل بداند و اگر چشم تو یاری او کند
 بخورد و فساد عظیم شود و نصف قیمت لازمست بشکله فرود
 و نصف قیمت مراد است چاره معظم طریق و جاده شریع انور
 مراد است قال المولود بی در وقت پیش از ما هر بیضه زیاد از آنکه
 نرود بسوی ما در کند نرود بسوی ما یعنی خود گفت و دهلیزی
 است بکس نای گفت با خانه و هم چنین گفت سابق گفت تا حد

بینه نامه را با دعا میکند بکشی چشم خالی مهره و از نظم غیبی بکشود
از تیر فرومده بجا آواز اگر بچشم کج بخواهم بجا بشود و شاید بکشد
بوده و انگه آن کفشد آه اشارت است باین حدیث که آن الله لا
بنظر المصور که لا اله الا الله و لا اله الا الله بنظر المصور که لا اله الا الله
المولوی من و خلافت دل ظاهر و دل باطن و شغل و شغل و شغل و شغل
به توفیر تو اگر بفراخ تو این جبهه کشید از دوزخ است و اگر بفراخ تو این جبهه کشید
و تقطیع است از دوزخ و اقتصاد و مبادی و مبادی و مبادی و مبادی
و تقیر مراد است و مدح شاد است با یکدیگر چنانکه مقرر بنویسند
هر بنود بشارت است ای ترش کنایه است از انقباض از غلبه باطن
محسن ارض الله اشارت است بکبریا یا ایها الذین امنوا ان الله
و استغفار بای قاصد و نه لا حکایت است که چون اطلاق از شر بر کسب
فرمود اشارت فرمود بفرمان از هر جبهه است بفرمان جبهه است این جبهه است
بکبر و است از برای حضرت پیچیده و چون در مع نما و زیاده و زیاده
هفتصد است اشارت است بکبریا مثل الذین ینفقون امور الله
سبیل الله مکتل جبهه است مع سبیل فی کل سبیل نهاده جبهه
و الله بقاء حق بنیاد و راه و اسع و علم که کو احمد و شد آه چه
بقرین جدهای تو خداوند جل شاندر آنست که وجود تو جدا و جدا
و چه چنین در ذکر تو چه جدا از جلال است و وجود تو با یکدیگر
بال و جلال او شود و جدا از صفات او بدهد که انا هم من و آف نهاد
و ای حق از چنان رویت که قالتم انهم انهم و دناه استقل ساطع الا الذین

انما و علو الصالحات قلت آه کت تر و قهر اشارت است بحدیث
الدنیا جوی المومن عین جبار بر اشارت است بقرن خدای نعم بجا عین
جبار بر تیره ها سر فروخته و مقعد صدق اشارت است بقرن خدای نعم
ان المنقب فی جنات و نور فی مقعد صدق عند مدایت مقعد شهادت
شاهد آه کت چون شبست و شاهد و دیگری از شهادت
هزاران میشود عدد شهادت تفرج و دایره بجا باشد و میشود بخلاف
عاطف بلیان باشد پس کلام از باب توحید و عقل الوجودین است که
از محسنات بدیع است معاف جمع معصف بشدید فاء عاف
صف از برای جبهه حربه بجلدی کت چاکلی متعلق است بکبریا
بهای و هو نا خدا و جمع نافذ یعنی نقد شناسی و هرات چون شهادت
آه اشارت است بکبریا و اندر بر کبریا و قیلم من حیث لا تروهم
جعلنا الشیاطین اولیاء الذین لا یؤمنون و در سبب آه و عالی آنکه
در حق تبارک و تعالی و در است انفسک فی النفوس و در و حکم فی
وجود و در انداز است بکبریا و الامن حلف المخطئه فانما یشرها
ثاقب و قولهم الامن استرق السبع قال المولوی من انهم جوی
القلوب اقتباس از حدیث نبوی است که اذا جاء اسم اهل
فما السو جیم بالصدق فانهم جوی سوس اقلوب بدخلون فی قلوبکم
و بنظر و ان الی هم که هر روز نبضت علت هم زجست داشت
هم زدن است بیاسیت نه پرون چست چنانکه در حکمت طبعی
مقرر است که هوای عطیف بطاس یکجوب بر رخ از شدت برود

طاس منقلب باب میشود و مانند شبنم بر بالای طاس قرار میگیرد
 آنکه آبی از درون طاس به زمین آمده باشد و نواز خارج طاس برود
 کرده باشد و مقصود مولی نیست که روح امری عارض کثرت
 شده بلوح محفوظ و عالم لا هویت قوی انهم و در نقطه مشابعت کثرت
 نظری بقوت از روح پس چنانکه روح حقایق را مشاهده میکند و قوی
 و مشاعر هم وقایع مشابه را مشاهده میکنند بچشمی که مودی
 میشود محسوسات کثرت را بیند و در پیاست که از ظاهر صورت
 در آن یافتند و گاه از باطن پس به هر دو صورت کثرت صورت
 و احوالات فحش و رواج طبع و غیرها که مانند و نمایانست حقایق
 اند و کثرت میکند پس چنانکه در مادیات تابع اعمال و ارات شد
 مادیات با عرض هم که موجودات طبعی غیر از مادیات کثرت در
 بالذات از قوی گردیدند و تکلیف شدند با عرض یکفیات انصاف
 بهر چه مانند تکلیف شدند هوا بر دست آب کوزه و بیخ طاس
 معور شدند و بصورت آب از حجاب بیخ و شش مراد شاعر
 ظاهر و باطن طبعی دیده که در عقل فکری است که همچنین از
 کثرت حقایق و وقایع گاه سرخ و گاه زرد و کرم سفید مراد است
 طبع و مثال عقلست چهره و هر دو در صفرا و دره و بیض
 عالم طبع و عالم مثال و عالم عقل اطلاق کنند و معبود در نقطه
 بود احوال این عالم را در بر و طاری میشود خود ندان بوی است
 او استغفار آشکاری است و اشارت به حدیث شریف آن است

قیام

قیام و هر که نفیست الا فتعوضوا لها صد هزاران آه بیخ طاس هم
 فرموده صد هزاران برده دارد بیشتر هم ز نور و هم ز خلعت پیش
 آنچه باز نیست مراد با زی است که از بیخ و راست و احتمال دیگر هم
 برود بوی را معین میرسد از حجاب و بیخ ظاهر چنین میباشد
 که کس این شب باشد چه را معین نام عاشق و و بیسر نام عشق
 اوست و هر دو یک و مراد رسیدن بوی معشوق است از
 جانیب عاشق لیکن آنچه مولوی فرموده حق همان است اما لا
 و مقامات صالح الا خدا و هر گاه از غرضین با کمال معاد است با
 موسی موسی تغییر شود چنانکه فرموده موسی با عیسی در
 جنت شد پس چه میکند با علاقه عشق که مودی شود با غایب
 میان عاشق و معشوق کما قبل نام از قوی و من اهوئی
 چه عاشق و معشوق ذلت معصودند و اما آنانی از معشوق
 بوی عاشق شنیدند و افق است با و ششام کردن سلطان
 ابابونید را بخت شخ ابی الحسن را چه سلطان را بخت شخ را که عاشق
 بود از معشوق حقیقی که خداوند بهر توره و ظهور ظهور است
 استشمام نمود چه علم بر علت مستلزم علم معلول است چه
 علت حدیثا و هر حاکمی کافی برای معلول و لیکن معلول
 حد ناقص و عاقل ضعیف است مر علت را و لفظا هم در قیاس
 هم از و بیس کالات دارد برای بیکر و شمع هر یک از باقی است
 نه اینکه هر دو از باب استشمام بوی مطلوب باشد از طالب

قرن عالم قبل از این چه قرن بود و زمانیکه از جد او پیش بوده
 الحلیه با کسب خلق و العوده و الصنف که افق حلیه ای بود در
 یکدیگر سخن که حاضر بود و وی بود و فی شان غلط است و ثاق
 فی خانه کاف که امر تعب خود خفته در عدد اسم بلد است
 بسا حل بود دیده فرقی یعنی فرقه ها خفتگی او را و قاست او را
 در اینجا دیدند و مع ذلک کسر او بر جسم عرف کرده از کرمی عشق و
 حرکت طلب او و خلسه او واقع شده با بعد از حل و این تمیز است
 و عرفی فرض کرده پس جسم بیغلی می خواهد مانند آب و غیر
 بدست بریزد یعنی آن بشیریه که برین بود و می آیند برین صفت
 به عقوب و مزده دادند و احتمال میرود که از هر دو صفت یعنی شوق
 باشد کافیه الحور من الشوق و شوق برین یعنی پرهیز هنوز
 ملازم شواب مشوق برین بود مثل قبا و در او رفتی که
 فرمود اذهبوا بقیصه هذا ما ثوبی که بشیر فیض یاد او را و ملحق
 ساخت که محسوب در ریاضت و فرمود ای لاجدریخ و یوسف
 قال المولوی من و می حق برین و می دل معلوم است که معنی
 لغوی من است که اعم از الهام است چه روحی و رقیقت یعنی شوق
 است و اما در اصطلاح مدینه او کلامی است که از جانب حق
 ملکت بار و برین ۴۴ الفا ناید که هم صورت ملکت را برینند
 و هم صورت ملکت را بشود و در این زمان انقطاع الوحی و
 بقا الالهامات و المبشر است و الوحی القلبی که آن سخن گفتن و دل

که منظر

که منظر بجهان است با او می صاحب دل مومنای منظر اقتباس است از
 شریف انقوا فرست المومنین فانه منظر بنور الله با آنکه المومنین کتب فطرن
 منظر بنور الله قال المولوی من عین فقرش که یعنی در فقر طعمهای حانه
 بیشتر رسد از نگاه و مستر شد و اشارت به پیش حضرت الحزین ^{بالکماله}
 و حضرت المنار بالمشهور است شریف منک منک معروفی که امشب در بسیار
 سیاه است برینشود آن در درون که چون می شود و اگر آگاه شد
 مزد را که هاند که قال امیر المومنین علیه السلام نبت خوفان نارت
 ولا طمعا لجنات و اما و جنت اهل العباد فعبادت توجیه
 کرمی چنانکه برینشود و هم مطابق فرموده مولوی که غفلت تو
 بنواری جهان غیر ازین نیست زمین و آسمان غیر ازین نیست
 چون کرمی که در کندم نهان است زمین و آسمان او همان است
 آن یک کرم و در اصلها ثابت و فرعها فی السما و اثرشای مثلش
 فتمنا و اجرام علی و الاثر بر کوبند سها از کواکب تابنده است
 ذنب و سب اکبر و نور چشم را برینست آن اختیار کنند کننده
 آهن بکاف عرب و کف توان خواند که چنانست بن شد و در
 است از غصه و غمیل نیم که هر بیند در آن روح با سمانها میرود
 و بلادی که در می سرچ چه طره و تحیلش هستند چه باقی غفل
 در تصور حصول حقان اشیا است بانفسه لا با شایعها چنانکه
 در موضع خود محقق است این سهل است که آنچه در عالم خود
 نفس است از منشآت و جمعی است نفس است اگر تصور است

بجمله بسط و انحصار بقا است بجهل بر کسب چنانکه شیخ محمد بن ابی
در خصوص فرموده که کل انسان بخلاق فی قوه خیالیه مالا وجودیه لاینها
و هذا هو الامر العام لکل انسان و اما فی حقیقت ما کون لوجود
من خارج علی الله هذا کلامه و دردم و مثل اینست اینچنینی فرموده
کوهر اندر زمینهای یافتیم و آنچه کجاست بجز ایند سرده دانی بآتم
و انی که چیست مراد از پندیده ان حدیث است که شبیه به انقلبت
و از سرده دانی بجا و عین و مانع است که شبیه شللی است با نام
شک با و جامه مکر و جرمش معنی دارد اما سبب بجهل و محنت و غم
و نقاشی و فرمانده و رضا و رغبت و بخواه از سلاطین و مدعی و محض
و اکثر این معانی بجا راه دارد بلیت کائنات بلکه اینچنانکه گذشت تا ان
سبب کشت کشت کشت تاب و کشت و شغلت از معانی
هر دو معانی است شمس بشیر و مجید و کشت تا ان المولوی
معنی برای کشت می افزاید که گذشت سبب بفتح با آنچه گردانند
در مسافت کافی الخیش لا سبق الا فی حق و حانرا و نصل اینجا
مالی و فیه طر معلق مراد است و سبق در کتب محمل است چنانکه بعد
از سطور بیاید که هر صیغه ای در خوانند سبق تا انک بفتح رای مقلد
میان سر خود و دریت اوست کافی الخیش اعدی و در ان فصل
بمعنی جنب است مدلی و نسل کننده غرض سبب بفتح مجید مثل فرست ای
چیزی که از سر شده باشد و بر خود اینچنین هم طلاق میشود که معنی باشد و
اینچنین معنی کنایه مراد است کافی الخیش اعدی و در ان فصل و القوم و حرق

قال
انما رست بکرم و ختم اندر علی قلوبهم و علی ابصارهم و علی سمعهم
المولوی س بیامد با سوره جمع سعد مثل سعد و متاز و سوره
و سوره عرب لیکون اینجا اسم معنی است و اینجاها اسم معنی است که
ها حرف تنبیه انا او حاکم که حرف تعلیل و اما در رست آن چنین
سلطان تسلیم بود در بدنه رست حق خاص بعد از موت طبیعی
انسان حق میگوید که ما را بعد از تعینات اعتباریه و مویات
سراپسند و نظری بنده را که در پیش حقیقت وجودی فایده مانند
که در پیش آیت است نوز و نشانی از من و معانی که در محاسن
نیست بجز قوط ظهور و وفور و کاف الخیش من حده نقدیده
و این تمثیل است که فایده گفته است و اما انما سبب الخیش
و انت بها الماء الذی هو نایع و لکن یذهب النبی بر رفع حکم و شمع
حکم الماء و الامر واقع قال المولوی ان خوبه کونه شللی و در
کنایت از این اعتنا با ویت و انت لغزش که کوی چون ملکون ف
صاحب جریب و چون و اگر سبب است فرمود از امر اخس سریه
مقال و چنانکه منظور شده است که بسو مرقد هشت نوع
از عرضی هذ و کن از ان نایب هر د جدام و بر ص آبله را بجه
و با و جریب ما بنیا و جری از بوی از خوب است و و بر ص
مرغ جفداست که حق است معروف است و او را بوی هم گویند
فصوص جریب فیض است و سوا این اسم مصدر است قال المولوی س
راج و در و مع او با ضافه جاز است و مبتدا و خبر هم و راج خبر است

فنايند که کرده است و معتقدی که کلام مولوی در دواست از باب کمال خود
 بجهت اظهر و ابر مستبد برای شده است و لیکن ندانست که غرض است
 در تسلیم و تبعیت بعضی انسان که حاصل است متناهی و بجا و غیر متناهی
 راه روشن و بکن اسم محل از کون بهیخته است از هو کوا فیه حقیقت
 یعنی بسیار و جستن چکر از این معنی هم آمده اگر چه بعضی بهیخته
 چنانکه در آن مصالح که کوز که در دل نهاده باشد بر جسته و بر این مرد که
 عناصر که حیاست که متراکه که موت وانی آنها بود و حیاست عارض و عاریت
 و عارض و عاریت متناهی میشود و عاریت بمعنی بر میگردد بفهم که بجز
 مظهریت و مجلوسیت چیزی ندارد و ظاهر و مجلوسیت یکی است و آنکه
 در خانه امر از آنش یعنی با آنکه در مظهر که بعضی است چنانکه ما مندر
 یعنی اهد ما الیه یعنی اهدان لا و بکثرت لکنی از شیر زاد از غفلت اگر
 صیر فی صراف بمعنی نقل جبر و سیاحت مداد یعنی دواست که در کوشش هر دو
 و نه که مهمل اول جبر و کج مزمر و نقل است یعنی عقلش زبون که است و در
 نسخ خرم و عقل اگر نینمید و در مری است چون عزم قابل و کله در
 بیان میکند خبر خرم با غمرا و مدخل است در معنی فاعل است بمعنی طیار
 در جعفری در خلاص که نسبت است بمعنی کیمیا که با جعفر بر یکی کرد و
 مسکون را و غرض خالص کردند و نقل به انما یعنی با وجود معاینه شهادت
 باهر و چندین ذاتی و رسیدن لاصد و شامه نقلی از ظاهر تا
 سامعه هم فوق و نصیبی برده تا هر شاعر معانی را بر باشد و با و شفا
 لکنشی و کوباکلام مولوی را تلخیص است بقول قائل که الا سقیه خمر و نقل

لحمی الحش ولا تسقنه سراً اذا امکن الجهر و تلخیص باسم من اهر و معنی
 الکفی ظلمی فی الذوات من و منها سق و این همکس مشرب آنکه گوید
 یکی از اشراف آن کانت منازکهم من جانب الغرب خوف الفل الفل
 اقول بالحدیث حال جبر آنکه خوف الرقیب و ما بالحدیث حال بل جبر
 است و القام فیما یستقبل مذاهب هر بی مهر و ذمه مسلک است
 لیکت احق و بر در جلد یکست قال المولی من بعور و ای کمنده رای
 بعور و شکل حیوانات در ذات الخلف و الظلف مع مغل اینجا معنی
 است اخ بعور در نهایت خوشی استعمال شود و بعور و خوشی در آن
 بجای تلخیص در در بیت کالج فی احوال کالاف متاع خریده خریده
 رسیده تنها و مجرد فردین و بعور و شطرنج بر آن جوان نقل نقل
 اول بعور ما بنقل علی الشارب و در بعور معنی است که این عدد
 و اضافت از قبل لایحی الملائک خلاصه معنی است که این عدد
 بتالیث و نقل صحیح است از معمر و قال المولی من کثرت بر ذات
 من بدان آید است و تقی که لطیف و بعور چنانکه در حال باشد قبل
 القنا و بسبب غفلت از کوه رشت خود که خلیفه الله و مشیر الله
 و جامع جم و مظهر اعظم میباشد و وجود است جود از مواد و مصالح
 و جهات و کمالات و ندراتش بدن است و نه خارج و حلول از در
 در هم بدت از اعضا و ابصار و بر سر خود را هر بدن میسر است
 و لفظ انا و سر ذات او را که میگوید اشارت و عبارت معکسر از
 هر چه بدن که مانند مدعی خود است در بر خاک کد و چهره دیدن

ازین قبل است شیخ راه آه یعنی حفظ مراتب عبودیت از مستمتر غرق
 حقیقت که کوری سکود دارد و از ماسوی چشم پوشیده که پرسد کردیم
 کاف و بطلوان کوه یعنی در غفلت چو کوه بودند و احتیالی میزد که
 مرکب باشد بکس کاف و سکون را که کوه کوه کوه است در مازند را
 که کویا ملحدان شد با کلاه از انقضای برخواست بر نقش روی آه
 یعنی دیده که هر بنده ظهور ندارد و فانی در عکس و نقش عکس و فانی
 عکس و نقش عکس نمی کنند از آن بر وجه خاصه در حالتی که ناظر به
 عکس باشد و آینه التماس باشد نه ملحوظ بالذات پس غیر نقش
 غیر آینه که صورت تو باشد اگر تو ناظر آینه باشد در آینه نیست
 پس اگر وقت کنی بانه بخود کرده و اگر تعبیل کنی او را خود را کرده که او از
 صفا و سیرت که خوب و دوست همه را بنماید مدام از اسماء و غیره ایست
 باش بقا قالوا الوقت سیف قاطع اهتزاز حرکت بر سیل بسط
 و تکلف که کمال عقاب قال المولوی من اکل شئ بود کوبند شیطان
 بد رگاه غفاری معروض داشت که خداوند از تو فرموده رحمت و سعادت
 کشی و من شئی ام موجب این نص امید داری باشم از مکر غضب
 حکم صادر شد که ما تو از شئی هم بیرون کردیم پس اینکه مولوی فرموده
 اشارت باین است و جواب دیگر هم هست که بر فرض تنزل که نوشته
 باشد این رحمت و سعادت رحمت و هدایت است که ما تو را دست که سبحان
 من است سعادت رحمت که عدد اثر فی حق نقیض رحمت و هدایت که مخصوص
 باهل ایمان است آن کوی که بگویند می شود که ابلیس کاشی باشد و آن

شبیث

شبیث که از اموری است که اعم العمارات است بیرون باشد که کیم اعم
 ابلیس اطلاعات دارد چرا و را معنی است و صورتی اما معنی مثل بیج حلقه
 و نقایص و ظلام و عدم و مثل معیبات امکانیه که می کنند نظیر موجد
 و مثل چهل کابل مقابل عقل اما اعدام نفی محضند و جعل هم عدم است
 و معیبات هم امور اعتباریه میسر میسر اند شبیث وجودیه ندارند و اما
 صورت مثل صورت مثالبه که ظاهر می شود بان صورتی برای مراقب
 مرتاض مانند صورت کلبه جاش و مثل صورتی که فی نفس قطع نظر
 از ظهور و بر غیر نیست بر طبق معنی که مدکور شد و پیشین
 صورت جسد مندرجات است که خفیفان بر و غالب و تغلبان در
 مغلوب است پس بنا بر معنی لا شبیث و واضح است و بنا بر صورت
 اضافی است و بنا بر صورت معنی قولی قطعاً که برین کوریم تر از
 شئی باعتبار عین ثابت و مهیت سر بر است که اولی است با
 اعتبار است از معیبات مظاهر لطیف کش کوبه کلی است تلفی
 حوض و چاه و مانند آن و ایضا تکاپوی و کفاف و هم باین در
 آمده پس بنا بر معنی اول چشم تعلیل التذوق و التعمق مراد است
 و بنا بر ثانی قصیر الخط الشعاعیه وضعیف النور من داشت
 انست که دلیل فی اندیشه کوران است و دلیل فی پیشین
 است سر و کف و دریاچ و ایضا هر چه پسندیده اعلا قومه بقا
 و صاد ممل بوزن قنطره ظریفی که خود را دران کنند هزار شایان
 چهره قلب کامل مظهر هزار اسم خداوندی است که در کمال اسماء کلها

آنکه نبوده چه در حق آن نیست و جبریت دارد و نهایت فقر خداوند
 دارد و فرموده اند نه ای فقر بیا به فقرنا قال المولوی من یعرف
نور خود چنان را میگوید نه از به سابط و مصداق انقوا الله بعلم
 الله است تابع خویش است که جمع بین متقابلین فرموده است که
 عرفت الله بجمعه بین الاضداد چه بیک خویش است که نور نیست که
 که هر ذات و باطن ذات خود است که هر عرف نفسیه فقد عرف به
 و بیک خویش است که ظلم نیست که فرموده اند که خود پرست بدست
 از بت پرست مومن خویش است ما ننسا ستموس که بر خدا اطلاق
 میشود شهدا ان لا اله الا هو جو ستم و بوزن و معنی همنسب
 چنانکه خافاتی راست بقسطا سیرینیم و از موبد که جو ستمش
 بود قسطای لوقا و در کلام مولوی اشارت بقول حق تعالی از من
 خفت موازین فاعلمه های و بد و قسم و لا اشارت بقول حق
 تعالی لمن کان لقلب والحق السمع وهو شهید و بقسم سیم اشارت
 با مثال قول حق تعالی ولوعلم الله فیهم خیرا لاسمعهم ولواسمعهم لولوا
 که یکا فک کدای قال المولوی من بد بدندان خیر یعنی نهان در
 دل آب مقلدیت محمد ریم یعنی قدرت بوی جنت خواه خانه
 جنت صفات که خلقوا با خلق الله و جنت لقاء الله که من کان
 بر جوی لقاء الله فات اجل الله کانت فادخل فی عبادی و ادخل جنتی
 فقیمنون یا ای دوست را جان را قال تعالی هم و یحبون و معلوم
 است که خدا دوستدار جان است نه ترس و دنیا را لعنت فرموده

قال المولوی

قال المولوی من می گفت اللهم ارحنی راحمته الجنة و از بعضی طرق ایستاد
 رسیده است اللهم ارحم علی یح الجنة و اجمعین من یسبح و یحمدها و
 روحها و طیبها درب یفنین مفعد عمل جفا کار و درشت جنبه و بعضی
 گفته اند که از منوع چون طریقه آه حضرت امیر المومنین علیه السلام در حدیث
 طویلی که راوی آن کبیل بن زبیا است اشارت بسینه مبارک کرده
 میفرماید آه آن ها هانا لعلما جفا لیا صبت له حلت و اجناسا برین
 رفتی و سر بچاه ها کردی و ما را زها فرمودی خوش عطار منظوم ساخته
 است که مصطفی جای فرود آمد بر آه گفت آب را بد لشکر و آیه
 رفت مردی با زاهد در شب گفت پرچو نیست چاه و نیست
 آب گفت پنداری ز در درگاه خویش مرخصی با چاه گفت اسرار خویش
 چاه چون بشنید آن تابش نبود کلام پرچو شد و تابش نبود چاه
 آفرینا لعیجه باشد یعنی ترسان است و اگر میمهد باشد یعنی سریع
 چهره و بعضی باین آمدن و اسیر آمده است و در حدیث از آن
 است که اذا اذنت فارسل ما اذا اذنت فاحذر رای اسیر فی الاقاله
لا فی الاذات بهینتر همها هر دو بیای فک اول میدان و دوم عرض
 که نیاید بطرف آه هر دو یغیخه پس سکون اول منتهی ثانی چشم کشیم
 فعل یعنی مفعول یعنی نهان قال المولوی من نری صبا حی نری بشنا
 کری گفت موقوفوا نظم حدیث اینست که موقوفوا اجل ان غموا و عابوا
 انفسکم قبل ان تحاسبوا المر یا تک اندیز بر بیت و عابد اشارت
 است باینست که نکاد تمیز من الغنا کمالا فی ذلها فرج ساله من غنا

الهی که ندید و قال یل قد جاشنا ندیر قلک بنا و قلنا ما نزل الله من شی
 ان انتم الا فی خصال کبیر قال المولوی من یاد نارد دانش و سوزی حسینی
 اواز نرم و آهست غمخیز موت حرکت انش چنانکه در کتاب مجید
 میفرماید ان الذین سبقت لهم من الحسنه اولت منها مبعوثون
 لا یسمعون حسيسها الا ینذرا لکم حکما هم فرموده اند که پروانه قوه
 حافظه ندارد پس این بلا سواد است که در صفت نبی میشود و من بعد
 و کوه بعد از این بر شعله واقع میشود و اینک شعرا و عرفاء فرموده
 اند عشق دارد علف نیست که تمام حرکات بید و عشق است سائر
 است سر عشق در اعیان علی الدوام کالدرد فی الوجیه و الشمس فی التمام
 مذکر کسر کاف ابایش بیای و نقطه مخملا یند یعنی رجوع و نبودن
 از انابت چوب اقامه الصلوة اذا قامت جایز است قال المولوی
 سر غشش مخوان کدشت که عقل چینی مشوب بوه و خیال را هم
 خوانند که لعل کلام میفرموده با وها مکرر الحدیث جوار جوار جمع
 جاریه یعنی کنیز سهم ف ترس و بیم جسم و جاننش جاریه ان بنده از
 بایسته القنات از خطاب بغیبت که بکشم مرغوان را بجهوه اشار
 است بکرمی و دخل المدینه علی حین غفلة من اهلها فوجد بها
 یقتتلان هذامن شیعه و هذامن عدوه فاستغاث الذین من
 شیعه علی الله من عدوه فوکه موسی ففنی علیه الموت قال هذامن
 علی الشیطان انعد و مضل جبین قال المولوی من بانام خدا اشارت
 است بجانور است که انبیاء و اولیاء اسماء حسنه هستند بلی که

منفره

میفرماید که من رانی فقد رانی الحق اسم اعظم و نام اعظم اکرم خدا است
 چنانکه در اوایل این دفتر رابع حقیقت اسم را ذکر کردیم و قیج بجای آن
 دم آه اگر بوی حضرت مسیح بعد از حضرت موسی علیه السلام آمدنیم
 جناب موسی با عجز از نبوت خبر میدهد و دیگر آنکه روحانیت ان
 جنابان را مانع و مستقبل و حال نیست و دیگر آنکه مسیح نوحی میشود
 مراد باشد مثل کل فرعون موسی دام حیوان و حشمت غیر درنده
 در جانوران درنده هر دو ف قدید کونشت قاف نوبت بیند
 افعینا بالخلق الاول بل هم فی بس من خلق جدید عارفان دردی
 دو عید کنند عتکبوتان کس قدید کنند و خلاصه آیات
 مولوی در نفع جادوی ارموسی است که در رکعت و حدوت
 انیکس میباشند پس اگر توفانی از خود باشد عالم پیش توفانی
 و اگر توفانی باشد عالم نزد توفانیست و اگر توفان شده عالم نور
 است و زمین و آسمان و مولیدی نیست چنانکه قائل گفته
 است در مقامی که شهود است نر لا و نر است و در نظر جمله
 خدای است و خدای است و خدا است تمت الکتاب

۳۶

